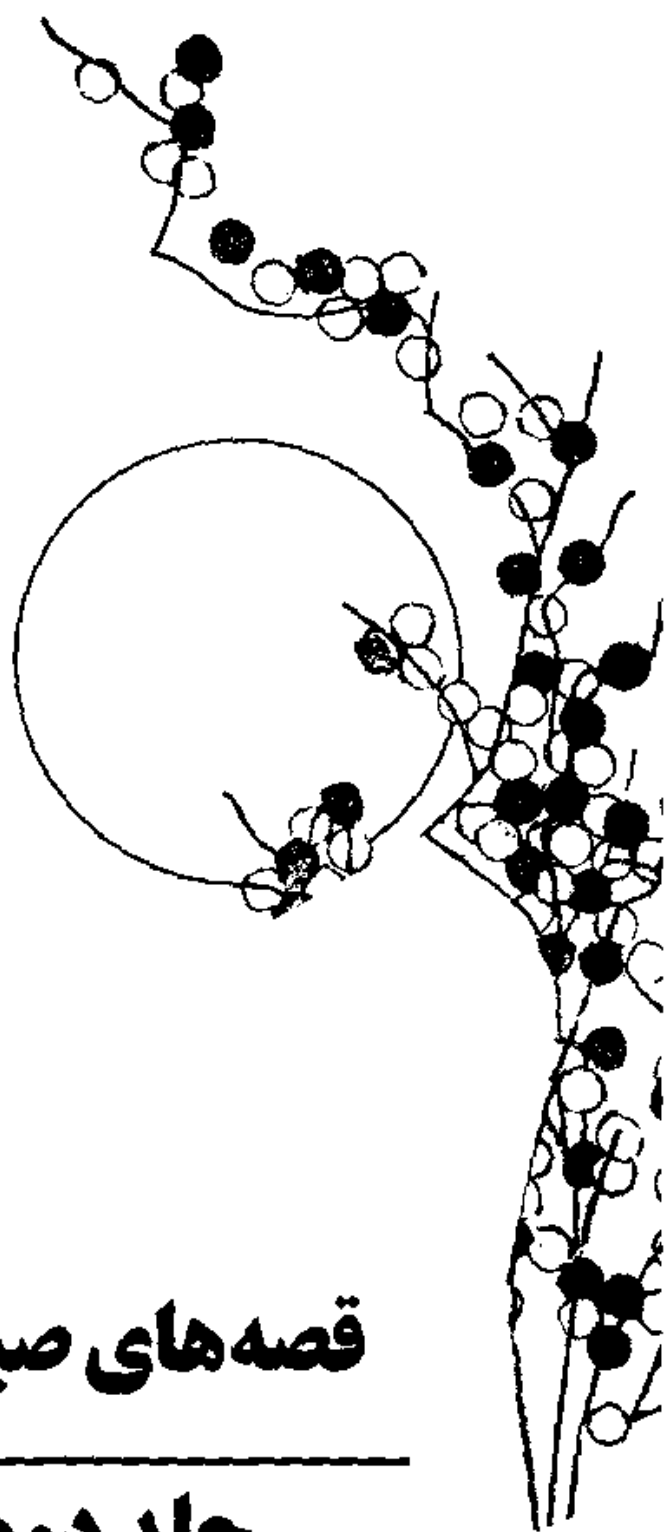


قصه های صبحی

به روایت : فضل الله مهتدی (صبحی)



با هتمام : لیما صالح رامسری



قصه‌های صبحی

جلد دوم

سرشناسه: مهتدی، فضل‌الله ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های صبحی / فضل‌الله مهتدی (صبحی):
به اهتمام لیما صالح رامسری.
مشخصات نشر: تهران: معین، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲ جلد: مصور.
شابک: دوره: ۴- ۸۷- ۷۶۰۳- ۹۶۴- ۹۷۸: جلد دوم: ۲- ۰۰۷- ۱۶۵- ۹۶۴- ۹۷۸.
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴.
موضوع: داستان‌های کودکان - قرن ۱۴.
شناسه افزوده: صالح رامسری، محمدقاسم (لیما)، ۱۳۳۵ -
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ق ۶۳۳ / PIR ۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۶۳/۳۸ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۲۶۲ - ۸۵ م

قصه‌های صبحی

جلد دوم

به روایت

فضل الله مهتدی (صبحی)

به اهتمام

لیما صالح رامسری



انتشارات معین

روبروی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ / تلفن ۶۶۴۰۵۹۹۲

WWW.moin-publisher.com

E-mail: info@moin-Publisher.com

فضل الله مهتدی (صبحی)

قصه‌های صبحی (جلد دوم)

به اهتمام: لیما صالح رامسری

چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

طراحی جلد: شهریار باقری مکی

تصاویر: لیلی تقی‌پور - محسن وزیری مقدم - محمد تجویدی

صفحه‌آرایی و اصلاح تصاویر: مینو ارجمندی

حروف‌نگاران: فریبا صالحی - صدیقه رضی‌کاظمی

نمونه‌خوانان: محمد صالحی - دریا صالح رامسری

لیتوگرافی: طیف‌نگار / چاپ: مهارت

حق چاپ با این ویرایش برای انتشارات معین محفوظ است.

مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پویای معین)

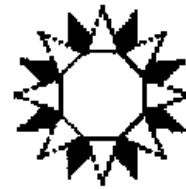
قیمت دوره: ۱۲۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

بخش ششم (افسانه‌های باستانی)	۵۸۷
دیباچه	۵۸۹
کشیش فربه	۵۹۷
ای وای	۶۰۰
کوسه	۶۰۹
اوخی	۶۱۶
روباه و خرس و آدم بینوا	۶۲۲
دهقان و گرگ	۶۲۶
کاسور	۶۳۱
گربه‌ی گربه‌زاده	۶۳۵
شیر شکن	۶۳۹
گربه‌ی فرماندار	۶۴۳
پسری که در تابوت گذاشتند	۶۴۵
قلم‌زن	۶۵۷
گربه‌ی تنبل	۶۶۴
دختر لوس و نثر	۶۶۸
شاهزاده خانم سلیکه	۶۷۱
شاهزاده کارن	۶۷۷
بخش هفتم (افسانه‌های ملل)	۶۸۳

۶۸۵	به امر شاه‌ماهی
۶۹۸	پسرک انگشتک
۷۰۴	یک چشم و دو چشم و سه چشم
۷۰۹	کوزمای توانگر
۷۱۸	سه حرف
۷۲۲	خواهر و برادر
۷۲۹	کدبانوی مهربان
۷۳۲	سرما و بچه سرما
۷۳۵	سرما و آفتاب و باد
۷۳۸	ملاک و شیطان
۷۴۲	تبر
۷۴۵	دیو
۷۴۹	طمعکار
۷۵۳	بختیار
۷۸۲	ملکه قورباغه
۷۹۲	چکمه‌دوز فقیر
۸۱۰	بابا یخ‌بندان
۸۱۵	نوواک - دابه لیچ
۸۱۸	روباه و راسو
۸۲۰	گرگ احمق
۸۲۶	دوازده ماه
۸۴۳	طبقات دانایی

دییاجه	۵۸۵
نیروی عظیم	۸۵۱
دو انگشتی	۸۵۸
بلبل	۸۷۷
هسته	۸۹۶
سگ وفادار	۸۹۸
مالک خسیس	۹۰۰
دو قلو	۹۰۲
بخش هشتم (دژ هوش ربا)	۹۱۱
دییاجه	۹۱۴
دژ هوش ربا	۹۲۵
بخش نهم (دیوان بلخ)	۹۶۱
دییاجه	۹۶۳
دیوان بلخ	۹۷۳
بخش دهم (افسانه‌های بوعلی سینا)	۱۰۴۷
بوعلی سینا	۱۰۷۵
بوعلی	۱۰۸۰
بوعلی و استاد	۱۰۹۱
خواجه بوعلی	۱۱۰۱
دفتر جهان‌نما	۱۱۱۲
استاد بوعلی	۱۱۱۹



بخش ششم

افسانه‌های باستانی

دیباچه

فرزندان گرامی و دوستانِ با جان برابر من! وقتی که سال‌ها پیش، در آغاز راه‌اندازی رادیو، برنامه‌ی کودکان به من واگذار شد و از آن روز به داستان‌سرایی پرداختم و در میان افسانه‌ها آن چه به درد شما می‌خورد گوشزد می‌کردم و هفته‌ای یکی دو بار با شما سخن می‌گفتم. در روزهای نخست دلواپس بودم که پس از این که این چند افسانه‌ای را که از روزگار کودکی به یاد دارم، گفتم، دیگر چه خواهم گفت؟! از خود چیزی خواهم ساخت یا این که آن‌ها را بازگو خواهم کرد؟ در این اندیشه بودم که چند تن از فرزندانم داستان‌هایی که از پیران خانواده شنیده بودند برایم فرستادند. این کار سر رشته‌ای به دست من داد تا از همه بخواهم: از آن‌هایی که سینه به سینه افسانه‌ها را نگه داشته‌اند، آن چه را که می‌دانند و می‌شنوند بی‌کم و کاست برایم بفرستند. این کار به خوبی انجام شد و در هر هفته زیاده از پنجاه افسانه از گوشه و کنار کشور به دستم رسید و در روزگاری اندک از این راه سرمایه‌ای بزرگ اندوختم و هنوز هم فرزندان من دنباله‌ی کار خود را رها نکرده هر چه از پیران کهن می‌شنوند برایم می‌فرستند و مرا سپاسگزار خود می‌کنند. رفته رفته من در این کار به چیزهایی برخوردم که شگفتی مرا فراهم کرد و دری از دانش و ادب به رویم گشود. سپس با خود گفتم که بد نیست به دستیاری دوستان فرهنگ‌دوست نگاهی به افسانه‌های باستانی دیگران بکنم و

چاپ اول: ۱۳۳۲

دیباچه

فرزندان گرامی و دوستانِ با جان برابر من! وقتی که سال‌ها پیش، در آغاز راه‌اندازی رادیو، برنامه‌ی کودکان به من واگذار شد و از آن روز به داستان‌سرایی پرداختم و در میان افسانه‌ها آن چه به درد شما می‌خورد گوشزد می‌کردم و هفته‌ای یکی دو بار با شما سخن می‌گفتم. در روزهای نخست دلوایس بودم که پس از این که این چند افسانه‌ای را که از روزگار کودکی به یاد دارم، گفتم، دیگر چه خواهم گفت؟! از خود چیزی خواهم ساخت یا این که آن‌ها را بازگو خواهم کرد؟ در این اندیشه بودم که چند تن از فرزندانم داستان‌هایی که از پیران خانواده شنیده بودند برایم فرستادند. این کار سر رشته‌ای به دست من داد تا از همه بخواهم: از آن‌هایی که سینه به سینه افسانه‌ها را نگه داشته‌اند، آن چه را که می‌دانند و می‌شنوند بی‌کم و کاست برایم بفرستند. این کار به خوبی انجام شد و در هر هفته زیاده از پنجاه افسانه از گوشه و کنار کشور به دستم رسید و در روزگاری اندک از این راه سرمایه‌ای بزرگ اندوختم و هنوز هم فرزندان من دنباله‌ی کار خود را رها نکرده هر چه از پیران کهن می‌شنوند برایم می‌فرستند و مرا سپاسگزار خود می‌کنند. رفته رفته من در این کار به چیزهایی برخوردم که شگفتی مرا فراهم کرد و دری از دانش و ادب به رویم گشود. سپس با خود گفتم که بد نیست به دستیاری دوستان فرهنگ‌دوست نگاهی به افسانه‌های باستانی دیگران بکنم و

ساخته و پرداخته‌های آنان را با آن چه از خودمان است برابر نمایم و از این راه پیشینه‌ی فرهنگ هر یک را دریابم. چنان که در دیباجه‌ی دفترهای افسانه‌ها یادآور شده‌ام، گفته‌ام که افسانه‌های ما، در افسانه‌های دیگران رخنه کرده و بسیاری از آن‌ها را از ما گرفته‌اند که ما تاکنون از آن آگهی نداشتیم.

در این میان که از هر خرمنی خوشه‌ای می‌خواستم و از هر خوانی توشه‌ای برمی‌داشتم و دنبال بررسی بودم به خانمی دانشمند برخوردی که از مردم کشور مجار بود. آن بانوی دانشمند که نامش خانم انگلابارانی (قزانلر) است گفت: «که افسانه‌های ایرانی مانند افسانه‌های مجار است و من هرگاه که شما داستان‌سرایی می‌کنید در شگفت می‌شوم که چگونه افسانه‌های ایران و مجار نزدیک به یکدیگرند؟ گویی از یک ریشه‌اند.» این گفتگو ایشان را بر آن داشت که ترجمان چند افسانه از زبان مجار به زبان فارسی باشند.

چون من آن افسانه‌ها را دیدم، دانستم که ریشه‌ی فرهنگ هر دو گروه یکی است.

چنان‌که می‌گویند: مجارها بیشتر از هزار و صد سال پیش از آسیا و شاید فلات ایران به راه افتادند و از کوه‌های کارپات گذشتند و سال‌ها در گردش بودند. در هر سرزمینی که سبزه‌زار و جای شکار بود می‌ماندند و چون دیگر چیزی یافت نمی‌شد، به حرکت درآمده و رو به باختر می‌رفتند.

این‌ها از میان خود هفت نفر را به سرکردگی برمی‌گزیدند این هفت نفر، نخست رگ خود را می‌زدند و خون خود را در جامی می‌ریختند و درهم می‌کردند و هر کدام کمی از آن را می‌خوردند تا همه یک خون و برادر باشند.

باری همچنان گردش می کردند تا به سرزمین مجارستان امروزی که اسلواک ها در آن جا بودند رسیدند.

آن که به سال از این هفت نفر سرکرده بزرگتر و نامش ارپد^۱ بود اسب زیبای سفیدی با زین و برگ زراندود برای پادشاه اسلواک که نامش سواتوپلوک^۲ بود فرستاد. پادشاه بی اندازه از این پیشکشی خوشش آمد و گفت: «هرچه می خواهید به شما می دهم.» گفتند: «چیزی نمی خواهیم جز کمی زمین که در آن بنشینیم و اندکی سبزه که اسب های مان بچرند و آبی که بخوریم و بخورند.» پادشاه گفت: «هر اندازه می خواهید از زمین و سبزه و آب بردارید.»

ارپد کسان خود را در مجارستان پخش کرد، چون مجارها از اسلواک ها زیاده تر و نیرومندتر و ورزیده تر بودند همه ی سرزمین را گرفتند و به پادشاه گفتند: «آن چه می خواستیم برداشتیم.» پادشاه برآشت و گفت: «من این اسب را نمی خواهم و پس می دهم.» ارپد گفت: «ما پیشکشی را پس نمی گیریم.» پادشاه گفت: «اسب را می گشم، زین و برگش را به رودخانه می اندازم، افسارش را هم به بیابان پرتاب می کنم.» ارپد گفت: «بهتر... اسب را سگ هایمان می خورند، زین و برگ زراندود به گیر ماهی گیرهایمان می افتد، افسار را هم کشاورزها به دست می آورند.»... باری مجارها تا به امروز از آن جا جُم نخوردند و ماندند. به گمان من واژه ی ارپد همان هیربد است که (در روزگار باستان بزرگان گروه و داوران و سروران را می گفته اند.) باید دانست مجارها در کیش و آیین همانند ایرانیان بوده از آهورامزدا دَم می زده و از اهریمن بیزاری می جسته اند و این دو نام در میان ایشان بوده. بزرگان کیش برای

اهورامزدا اسب سفید برخی^۱ می‌کرده و از روده‌ها و سرخ کردن گوشتش فال می‌گرفته و به فال‌گرایشی داشتند.

باری آن‌ها در کیش و آیین خود پایدار بودند تا روزی که یکی از پاپها سیل و ستر دوم^۲ به دستیاری یک کشیش به نام گلرت^۳ تاجی برای پادشاه آن‌ها ایستوان^۴ فرستاد و او به زور و ستم، مردم را به کیش ترسا (مسیح) خواند تا آن‌جا که یکی از نزدیکان (عموی) خود را چون ترسایی نشده بود کور کرد. مردم مجار که نمی‌خواستند در آن کیش درآیند کشیش را گرفته از بالای کوه به رود دانوب پرتاب کردند و اکنون آن کوه به نام کشیش گلرت خوانده می‌شود.

باری مردم مجار از راه موسیقی و هنرهای دستی و آیین جوانمردی و ریخت و رخسار با ایرانیان نزدیکند.

اینک برای اینکه روشن شود سخنان ما در این باره راست و درست است این دفتر را به کمک خانم انگلابارانی قزانلر ساختیم و پرداختیم و به نام افسانه‌های باستانی ایران و مجار نامیدیم و امیدواریم که فرزندان مجار اگر نمی‌توانند چنان که باید و شاید، با زبان و فرهنگ ایران آشنا شوند، دست کم بدانند که روزی روزگاری تختگاه آنان آسیا و فلات ایران بوده و به چشم مهر و بزرگی به ایرانیان پاک نهاد نگاه کنند.

فرزندان من؛ امروز در بیشتر کشورهای جهان در راه آموزش و پرورش کودکان کوشش‌هایی بسزا می‌شود در همین کشور مجار، در بیرون شهر بودا شهری برای آنان ساخته و پرداخته‌اند که همه‌ی

۱. فدایی نمودن، قربان کردن.

2. sylvester

3. Gellert

4. Istvan

سازمان‌های آن در دست خود کودکان است. در آموزشگاه‌ها به روی همه باز است و در برابر آموزش و پرورش فرزندان، در هر پایه‌ای که باشد مزد نمی‌گیرند، هر کدام؛ دسترسی دارند که هر هنری که می‌خواهند دریابند، تئاتر و سینماهای ویژه دارند. در سر هر خیابانی، باغ بزرگی با هر چه که شایسته و بایسته است برای‌شان درست کرده‌اند. و برای هر کدام که پدر و مادرشان گرفتار کار هستند، جاهایی هست که از آن‌ها نگه‌داری و پرستاری می‌کنند و به کار آموزشگاه‌هایشان نظارت دارند، به جز سینما و تئاتر، برای بچه‌ها خیمه شب‌بازی و نمایش افسانه‌ای هم بر صحنه می‌برند.

ارزش کودکان، در همه‌ی کشورهای جهان که فرهنگشان پر ارج است زیاد است و به آنان به چشم بزرگی نگاه می‌کنند. امیدواریم روزی برسد که ما نیز در این کشور، از هرگونه دست‌آویزی برای آموزش و پرورش درست و سزاوار کودکان خود استفاده کنیم. و هر چیز که سود ایشان در آن است در دسترسشان بگذاریم تا در آینده مردمی راست‌گفتار و درست‌کردار و دانشمند و هنردوست باشند.



دفتر را با یکی از افسانه‌های مثنوی آغاز می‌کنیم:

آن سبا ماند به شهری بس کلان

در فسانه بشنوی از کودکان.

کودکان افسانه‌ها می‌آورند

درج در افسانه‌شان بس سر و پند.

بود شهری بس عظیم و مه، ولی

قدر او قدر سکره بیش نی!

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز،
 سخت زفت و تو به تو همچون پیاز،
 مردم ده شهر مجموع اندر او،
 لیک جمله سه تن و ناشسته روا
 اندر او نوع خلاق بسی شمار،
 لیک آن جمله سه خام پخته‌وار!
 آن یکی بس دوربین و دیده کور
 از سلیمان کور و دیده پای مور!
 آن دگر بس تیزگوش و سخت‌کر،
 گنج و دروی نیست یک‌جو سنگ‌زرا!
 آن دگر عور و برهنه لاشه تاز
 لیک دامن‌های جامه‌ی او دراز!
 کور گفت: اینک گروهی می‌رسند
 من همی بینم که چه قومند و چند.
 گفت: گر «آری شنیدم بانگشان،
 که چه می‌گویند پیدا و نهان.»
 آن برهنه گفت: «ترسان زان منم،
 که ببرند از درازی دامنم.»
 کور گفت: «اینک به نزدیک آمدند،
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند.»
 گر همی گوید: که آری، مشغله
 می‌شود نزدیک‌تر یاران هله!
 آن برهنه گفت: «آوخ دامنم،
 از طمع برند و من نا ایمنم!»

شهر را هشتند و بیرون آمدند
 وز هزیمت در دهی اندر شدند،
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند
 لیک ذره گوشت بروی بی نژند،
 کور دید و آن کر آوازش شنید،
 عور بگرفت و به دامن در کشید.
 پس طلب کردند و دیگی یافتند
 بی سر و بی بن، سبک بشتافتند
 بر سر آتش نهادند آن سه تن
 مرغ فربه را به دیک اندر زفن،
 آتشش کردند چندان، ای پسر،
 که استخوان شد پخته، لحمش بی خبر.
 هر سه زان خوردند و بس فربه شدند،
 چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند،
 با چنین کبزی و هفت اندام زفت
 از شکاف در برون جستند تفت!!...



کودکان در افسانه‌های خود، که پر از پند است. آورده‌اند، که شهری بود به نام سبا. خیلی بزرگ و فراخ، ولی کوچکتر از یک کاسه! گشاد و دراز، ولی تنگ و توبه تو مانند پیاز! مردم ده شهر از هر دسته و گروهی در آن، خانه گرفته بودند، ولی بیش از سه نفر نبودند! آن سه نفر یکی کور بود، ولی چشمش همه چیز را از دور و نزدیک می‌دید! دومی کر بود، ولی خوب می‌شنید! سومی لخت و برهنه بود، ولی دامنش دراز

بود و به روی زمین کشیده می‌شد! کور گفت: «گروهی را می‌بینم، که از دور می‌آیند و می‌توانم بگویم، که از کدام دسته‌اند و چند نفرند.» کر گفت: «درست می‌گویی. من صدای آن‌ها را می‌شنوم، چه آن‌هایی که بلند حرف می‌زنند و چه آن‌هایی که درگوشی!» برهنه گفت: «می‌ترسم، که بیایند و مرا لخت کنند و دامن درازم را ببرند.» کور گفت: «نزدیک شدند!» کر گفت: «از همه‌شان پیداست.» برهنه گفت: «ای وای، لختم می‌کنند!» شهر را رها کردند و به دهی گریختند. در ده مرغ فربه‌ی یافتند، که در بدنش گوشت نبود! کور آن را دید. کر صدایش را شنید. برهنه در دامن خودش گذاشت. دنبال دیگری گشتند. استخوان مرغ پخته شد، اما گوشتش خام بود! هر سه از آن مرغ خوردند و چنان فربه شدند، که از درز در بیرون جستند و رفتند!!...

کشیش فربه

گاهی در آغاز افسانه‌ها، برای این که شنونده دریابد آن چه گفته می‌شود راست نیست و برای پند و آموزش است، پیش گفتاری می‌آورند و سپس گریز به افسانه می‌زنند. اینک، آن چه پیش از افسانه‌ی کشیش فربه در این جا می‌آوریم بشنوید، آن گاه آن را با پیش درآمد افسانه سبا که از گفته‌ی خداوندگار جلال الدین محمد بلخی در مثنوی آوردیم برابر کنید و ببینید، که هر دو به یک سبک است و تا چه اندازه به هم نزدیک.



یکی بود، یکی نبود. پشت دریای زیبای کبود، در جلو کوه بلور، تنوری بود، که دیواره نداشت. آن ورش که خوب بود، خراب بود! و آن ورش که خراب بود، خوب بود! یک بار هفتاد و هفت نان در آن تنور پختند. سه تا بچه کولی رفتند به سراغ نان‌ها. برهنه بودند، ولی نان‌ها را توی پیراهن خودشان گذاشتند و رفتند!

دروغ از این بزرگتر نمی‌شود، جز این دروغ، که افسانه‌ی آن را اینک برای شما می‌گوییم:

روزی، کشیش فربه‌ی، که از خوردن نان سفید دلزده شده بود، به سراغ نان سیاه از خانه بیرون رفت. در میان راه به دو دوره‌گرد

برخورد. از او پرسیدند: «آقای کشیش! کجا می‌روی؟»
گفت: «می‌روم نان سیاه پیدا کنم، چون از خوردن نان سفید به
ستوه آمده‌ام.» پس از شنیدن این سخن دوره‌گردها نگاهی به هم
کردند، آن‌گاه یکی‌شان، یواشکی، به دیگری گفت: «دهنه‌ی اسب
را به سر این کشیش بزن!»

او هم دهنه‌ی اسب را زد به سر کشیش و کشیش شد یک اسب
بزرگ. در این میان کشاورزی سررسید، دوره‌گردها ازش
پرسیدند: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم بازار اسبی بخرم، که ارزان
باشد و با آن بتوانم بهتر کار بکنم، برای این‌که بچه زیاد دارم و اگر
بخوام بی‌اسب کار بکنم، نمی‌توانم به اندازه‌ی گذران زندگی
درآمد داشته باشم.»

دو دوره‌گرد گفتند: «این اسب را بگیر و یک سال با آن کار کن،
ولی به جز تراشه‌ی درودگری [نجاری] چیزی بهش نده که بخورد،
پس از یک سال اسب را این‌جا بیاور، که ما همین‌جا هستیم و از تو
پس می‌گیریم.» کشاورز اسب را برد و به کار واداشت، به جای کاه و
یونجه، تراشه‌ی رنده شده بهش داد و سر سال اسب را آورد که پس
بدهد. دوره‌گردها پرسیدند: «ای بینوا! با این اسب چه کردی و چه
پیدا کردی؟» گفت: «خوب زندگی کردم، یک اسب دیگر هم خریدم.»
گفتند: «برای یک سال دیگر هم اسب را ببر نگه دار و کار بکن، اما
همان جوری که گفتیم، به جز تراشه چیز دیگری بهش نده بخورد.»
کشاورز اسب را برد و سر سال برگشت. ازش پرسیدند: «چه
کردی؟» گفت: «یک اسب دیگر خریدم.» گفتند: «برای یک سال

دیگر هم ببر.» برد و سر سال برگرداند و گفت: «یک گاری خوب هم خریدم.» گفتند: «بَسِست است! حالا اسب را می‌بری توی طویله‌ی کشیش ده می‌بندی و می‌روی دنبال کارت.» کشاورز همین کار را کرد.



در این سه سال زن کشیش خیلی بیچاره و بینوا شده بود و به جز یک ماده گاو لاغر چیزی برایش نمانده بود. صبح زود رفت توی طویله که شیر گاو را بدوشد؛ دید اسبی آن جا بسته‌اند که هی سرش را به این و ر و آن و ر می‌مالد. زن عصبانی شد و با چنگک آهنی به سر و کله‌ی اسب زد. ولی اسب دم به دم سرش را این و ر و آن و ر مالید تا دهنه‌اش افتاد و

دوباره کشیش شد و رفت توی اتاق پهلوی زنش. زن پرسید: «در این سه سال کجا بودی؟» گفت: «کجا بودم؟ سه سال یابو بودم! و به جز تراشه چیزی نخوردم و تو هم آخر کار با چنگک مرا می‌زدی!...» بیچاره کشیش چاق، لاغر شده بود!

ای وای

مرد بینوایی بود، که رنج می کشید، کار می کرد و نانی درمی آورد. این مرد پسری داشت. پیش از آن که پسر بزرگ بشود و به عقل و هوش بیاید و بتواند کاری از پیش ببرد، به پدر گفت: «پدر جان می خواهم کار کنم.» پدر گفت: «تو هنوز بچه ای و نمی توانی.» گفت: «تا آن جا که از دستم برآید و بتوانم، کار می کنم.» پدر گفت: «بسیار خوب!» مادرش نانی برایش پخت، توی کیسه ای گذاشت و با خدا حافظی روانه اش کرد. پسر رفت و رفت تا به سر چاهی رسید. گرسنه اش شد. نان را از توی کیسه درآورد و نصفش را خورد. همه اش را هم می توانست بخورد. ولی برای فردا گذاشت. پس از خوردن نان، رفت که آبی بخورد، چون هنوز گرسنه بود بی اختیار گفت: «ای وای.» تا گفت ای وای، از توی چاه یک آدم کوچکی درآمد، که سه وجب قدش بود و هفت ذرع ریشش!... آدمک گفت: «پسر جان، صدایم کردی، آمدم.» پسر گفت: «پدر جان، من اسم تو را نمی دانم.» گفت: «چطور نمی دانی؟ الان گفתי ای وای؛ اسم من ای وای است.»

گفت: «من ای وای را از گرسنگی گفتم.» گفت: «باشد، ولی من

آمد، بگو بینم کجا می روی؟» گفت: «دنبال کار می روم.»
گفت: «پس پیش من بیا، من کار بهت می دهم، اما مزد نمی دهم،
هرچه پیدا کردی مال خودت باشد.» پسر پذیرفت. با هم رفتند به
سوی جنگل، تا به خانه ای رسیدند. ای وای گفت: «پسر جان، خانه
و سرای من اینجا است.» زود، دختر خوشگلی آمد بیرون. پیرمرد
گفت: «دختر جان! پسر برایت آوردم، می دهم به تو، سر و کارش با
تو.»

در آن روزگار سه روز را یک سال به شمار می آوردند. دختر
دست پسر را گرفت و برد پهلوی خودش. پیرمرد هم رفت توی
اتاق خودش. کسی هم از پسر نپرسید تشنه ای؟ گرسنه ای؟
خسته ای؟ تنها کاری که شد، دختر پسر را گذاشت روی میز و با
کارد تکه تکه اش کرد و انداختش توی دیگی که زیرش آتش بود و
مثل کله پاچه پختش. پس از آن یک کاسه بزرگ آب سرد ریخت
توی دیگ، که ناگهان، پسر زنده بیرون جست صد بار خوشگل تر
از پیش! دختر پرسید: «چه یاد گرفتی؟» گفت: «یاد گرفتم پشتک و
وارو بزnm و بخوام که نعل اسب بشوم.»

دختر دوباره پسر را روی میز انداخت، تکه تکه اش کرد، توی
دیگ پختش و پس از آن آب سرد ریخت به رویش و او هم زنده
بیرون جست، صد بار خوشگل تر از بار پیش! ازش پرسید: «چه یاد
گرفتی؟» گفت: «پشتک و وارو بزnm و کبوتر سفید بشوم.» (دختر
چیزهای دیگر هم یادش داد.)

گفت: «سه روز تو؛ یعنی سال تو، روز یکشنبه به پایان می رسد.

پدرم می‌آید و از تو می‌پرسد: چه یاد گرفتی؟ تو بهش بگو، که می‌توانم نعل بشوم، کبوتر بشوم اما نگو که کارهای دیگر یاد گرفتم. حالا من چیز دیگر بهت می‌گویم، خوب گوش کن! چون سالت تمام شده است، روز یکشنبه پدر تو می‌آید این جا، که تو را با خودش به خانه ببرد. پدر من هم توی حیاط خانه دانه زیاد می‌ریزد. هزار تا کبوتر می‌آیند. تو هم میان آن‌ها هستی... پدر من به پدر تو می‌گوید: تا سه مرتبه اگر توانستی میان این کبوترها پست را نشان بدهی او را با خودت می‌بری وگرنه همین جا می‌ماند؛ کبوترها هم، همه سفید و یک جور هستند نمی‌شود آن‌ها را شناخت. اما من یادت می‌دهم چگونه به پدرت بفهمانی، که تو کدام یک از آن‌ها هستی. تو روی پای پدرت بنشین آن وقت او می‌فهمد تو پسرش هستی. آن هزار کبوتر همه، مثل تو، پسرهایی بوده‌اند که پدرانشان نتوانسته‌اند آن‌ها را بشناسند و همان‌طور به شکل کبوتر در این جا مانده‌اند... پسر از دختر، برای این مهربانی، سپاسگزار شد.

روز یکشنبه شد. پدر دختر آمد به خانه‌ی دخترش. دختر ناهار را آماده کرده بود؛ داشتند می‌خوردند، که پدر پسر سر رسید و سراغ بچه‌اش را گرفت. دختر گفت: «این جا نیست، اما خواهد آمد.» پس از آن یواشکی، به پدر پسر رساند که کبوتری روی پای تو می‌پرد و می‌نشیند، همان پسر تو است. ناهار را خوردند. دختر یک سینی بزرگ دانه آورد و ریخت میان حیاط. آن جا پر از کبوتر شد. همه یک جور و یک رنگ. پدر پسر خوشبختانه پسرش را نشان داد. ای

وای گفت: «خوشبختی که پیدایش کردی، اگر پیدایش نمی کردی، او هم با این هزار کبوتر این جا می ماند. ببرش! یک پشتک و وارو می زند و پسر خوشگلی می شود.» زد و شد. پدر و پسر با هم به راه افتادند. پدر تو دلش می گفت: «چه بدهم به پسرم بخورد و شکمی از عزا درآورد.» اما پسر دگرگون شده بود و، می توانست بداند که پدر در دل خودش چه می گوید. گفت: «پدر جان غصه نخور، فکر نکن، خدا به کسی می دهد که ندارد، من حالا یک پشتک و وارو می زنم و یک سگ شکاری موطلایی می شوم با زنجیر و گردن بند طلا، تو مرا میبری روبه روی یک درشکه ی قشنگ، که چهار نفر از داراها و بزرگان شهر در آن نشسته اند. از تو می پرسند: «با این سگ کجا می روی؟» بگو: «می روم این را بفروشم.» می پرسند: «به چند؟» می گویی: «به یک من طلا.» اما، پدر جان، بیدار کارت باش، گردن بند و زنجیر را نده، باز کن و بگذار توی جیب. این را گفت و پشتک و وارو زد و سگ شکاری قشنگی شد. پدر انگشت به دهن ماند! در این میان به یک درشکه ای برخوردند که از روبه رو می آمد و چهار نفر تویش نشسته بودند، تا سگ را دیدند، یکی از آن ها پرسید: «این سگ را کجا میبری؟» گفت: «می برم بفروشم.» گفت: «به چند؟» گفت: «به یک من طلا بدون گردن بند و زنجیر.» گفت: «با گردن بند و زنجیر بده.» گفت: «گردن بند و زنجیر همه جا پیدا می شود، اما این سگ هیچ جا نیست.» باری، گفتگو زیاد شد، آخر کار یک من طلا را داد و سگ را خرید و توی درشکه گذاشت، مرد، دیگر بعد از داشتن یک من طلا، بینوا نبود، طلاها را توی کیسه

گذاشت و به راه افتاد.

بشنوید از درشکه سوارها. کمی که راه رفتند، ناگهان خرگوشی جلوی درشکه پرید. سگ فهمید و ناراحت شد: «هی جُم می خورد و می خواست خرگوش را دنبال کند، اما صاحبش گردنش را گرفته بود و نمی گذاشت از جاش تکان بخورد. دوستانش گفتند: «می بینی سگ ناراحت است، ولش کن برود خرگوش را بگیرد.» گفت: «می ترسم، اگر برود برنگردد.» گفتند: «سگ شکاری است، برمی گردد. خرگوش را می گیرد و برای تو می آورد.» گفتند و گفتند تا سگ را ول کرد. سگ دوید دنبال خرگوش، اما هرچه چشم به راهش شدند برنگشت. صاحبش گفت: «نگفتم که دیگر برنمی گردد.» باری این چهار نفر همه جا پی سگ گشتند و پیدایش نکردند، گفتند، بی گمان، به سراغ صاحب اولش رفته است. درشکه را برگرداندند و به پیرمرد رسیدند. دیدند پیرمرد با پسری دارد می رود، ازش پرسیدند: «سگ را ندیدی؟» گفت: «نه. من سگ را به شما فروختم، مگر کجا رفته؟» گفتند: «دنبال خرگوشی افتاد و دیگر برنگشت، ما گمان کردیم پهلوی تو آمده است.» گفت: «می بینید که جز این پسر کسی پهلوی من نیست.» هرچه گشتند سگ پیدا نشد. نوید شدند و پی کار خودشان رفتند.

هفته‌ی دیگر، که خواستند بروند بازار پسر گفت: «من یک پشتک و وارو می زنم و یک اسب مو طلایی می شوم، با دهنه‌ی طلا. مرا ببر بازار و به دو من طلا بفروش، اما بیدار کار باش، که دهنه را ندهی! اگر دهنه را هم بدهی دیگر مرا نخواهی دید!» پیرمرد با اسب

موظلایی به بازار آمد. مردم دورش را گرفتند و تماشا می کردند و هر که می گفت به چند؟ می گفت: «بی چک و چانه، دو من طلا، دهنه را هم نمی دهم.» مردم می گفتند: «با دهنه» می گفت: «نه.» در این میان ای وای سر رسید، دید سر دهنه ی اسب گفتگوست، فهمید این چه اسبی است، حالش به هم خورد و به اسب گفت: «ای دروغگو! تو که گفתי من میخ نعل و کبوتر می شوم، چیز دیگر نمی شوم...» پس از آن با پیرمرد سراسب و دهنه چانه زد و گفتگو کرد تا اسب و دهنه را به سه من طلا خرید. پیرمرد با سه من طلا آمد به خانه، اما از این کار و بی پسر ماندن در رنج بود. باری ای وای اسب را داد به نوکرش و به او گفت: «این را ببر توی طویله ببند. اگر آب خواست، علف بهش بده و اگر علف خواست، آب بهش بده.» نوکر گفت: «به روی چشم.»

خبر اسب شگفت انگیز ای وای به گوش پادشاه و دور و بری هایش رسید. همان روزها پسر پادشاه می خواست عروسی کند، به پدرش گفت: «می خواهم از ای وای خواهش کنم، که اسب موظلایی اش را چند روز به من بدهد، تا عروس را سوار آن اسب بکنم و به خانه بیاورم.» پادشاه گفت: «بسیار خوب.» پسر پادشاه رفت پهلوی ای وای و ازش خواهش کرد، که برای آوردن عروس اسب موظلایی را به او بدهد. ای وای گفت: «چون تو پسر پادشاهی اسب را به تو می دهم، اما به شرطی که به اسب آب ندهی.» شاهزاده گفت: «خیلی خوب نمی گذارم آب بخورد.»

اسب را آوردند و پسر پادشاه سوارش شد و با دوستانش و

وزیران پدرش رفتند به سراغ عروس. به کنار دریا رسیدند. همراهان پسر پادشاه سوار کشتی شدند، اما اسب موطلایی روی آب می‌رفت و هر وقت که از تشنگی به ستوه می‌آمد و می‌خواست لب به آب بزند، پسر پادشاه دهنه‌اش را می‌کشید و نمی‌گذاشت آب بخورد. آن‌ور دریا پایتخت پادشاهی بود، که دخترش را پسر این پادشاه می‌خواست بگیرد. تا شاهزاده را روی اسب موطلایی دیدند خوشحال شدند. باری عروسی بزرگی به پا کردند. شیرینی خوردند. شادی‌ها کردند و چون راهشان دور و دراز بود، زود برگشتند. شاهزاده و زنش (عروس و داماد) سوار اسب موطلایی شدند و همراهان سوار کشتی. میان دریا باز اسب تشنگی بهش زور آورد، تا آمد پوزه به آب بزند پسر پادشاه دهنه‌اش را کشید. دو بار این کار شد که عروس دلتنگ شد و گفت: «مگر تو دل نداری؟! نمی‌بینی این اسب تشنه است می‌خواهد آب بخورد؟ می‌ترسی آب دریا کم بیاید؟» ولی شاهزاده گوش به حرف عروس نداد و نگذاشت آب بخورد، که عروس برآشفته و گفت: «زود سراش را برگردان و مرا پیش پدرم ببر! من با همچنین آدم‌هایی، که دلسوز نیستند، زندگی نمی‌کنم!» این حرف که از دهان عروس درآمد داماد از ترس دهنه‌ی اسب را شل کرد تا آب بخورد. اسب آب خورد و شد یک ماهی طلایی، داماد و عروس را گذاشت روی آب و رفت. مردمی، که با آن‌ها بودند، فوری آن‌ها را توی کشتی بردند.

ای وای فهمید که اسب ماهی شده، کبوتر شد و رفت به سمت دریا. در دریا ماهی بزرگی شد که ماهی کوچک طلایی را بخورد.

ماهی کوچک هم از آب آمد بیرون و کبوتر سفید شد. ماهی بزرگ هم عقاب شد و دنبال کبوتر پرید، تا رسیدند به پایتخت کشور



دیگر. آن جا دختر پادشاه در طبقه‌ی ششم دم پنجره نشسته بود و چشم به راه برادرش بود، که دید کبوتری را عقاب دنبال کرده است، پنجره را باز کرد، کبوتر آمد تو. آن وقت پنجره را بست. کبوتر، که خیلی خسته و کوفته شده بود، رفت توی بغل

دختر پادشاه. دختر پادشاه دید دل کبوتر می‌تپد، دلش سوخت، بهش شیرینی داد، تا یک خُرده جان گرفت. ناگهان پرید بالا و شد یک پسر قشنگ و از دختر پرسید: «از من خوشت می‌آید؟» گفت: «خیلی زیاد.» گفت: «پس گوش کن! من یک پشتک و وارو می‌زنم و یک حلقه‌ی طلا می‌شوم حلقه را به انگشتت کن. پس از آن یک بنای جادوگر می‌آید این جا، پهلوی پادشاه که کار بکند. کار که کرد، به جای مزد، از پادشاه همین حلقه را می‌خواهد. تو، اگر مرا دوست داری و می‌خواهی زن من بشوی، این حلقه را از دست نده!» همین طور شد. بنایی آمد و کار کرد. وقتی که پادشاه خواست به

او پول بدهد، گفت: «پول نمی‌خواهم به جای پول حلقه‌ای که در دست دخترت هست بده.» پادشاه گفت: «مگر من بی‌پولم که حلقه‌ی دست دخترم را بدهم، از طلا و نقره هرچه بخواهی می‌دهم.» گفت: «من هیچ چیز نمی‌خواهم، جز آن حلقه.» دختر وقتی این را شنید، گفت: «هرگز این حلقه را نمی‌دهم.» بگو مگو زیاد شد. پادشاه به دخترش گفت: «بده این حلقه را به این بنا برود، که دیگر رویش را نبینم و در برابر، هر چند تا حلقه بخواهی برات می‌خرم.» دختر گریه‌اش گرفت، حلقه را انداخت به زمین، که ناگهان یک بشقاب ارزن شد. بنا هم فوری خروس شد و شروع کرد تند تند دانه‌ها را برچیدن. ولی یکی از دانه‌ها پرید بالا. خروس وقتی به خیال خودش همه‌ی دانه‌ها را برچید گفت: «حالا توی شکم من هستی، گفتم بهت که حسابت را می‌رسم!» ناگهان دانه‌ای که بالا پریده بود شد سرباز قشنگی با شمشیری براق و گفت: «حالا من حساب تو را می‌رسم.» و سر خروس را برید. «ای وای» مُرد. شاه وقتی این را دید ترسید، که در این قصر چه خبر است؟! ... بنا خروس می‌شود، ارزن سرباز می‌شود!! سرباز از دختر پرسید: «زن من می‌شوید؟» گفت: «اگر پدرم فرمان بدهد...» پادشاه از ترسش فرمان داد و گفت: «اگر دوستش داری زنش باش.» عروسی کردند و زن و شوهر شدند. پسر جانشین پادشاه شد و، اگر نمرده باشند، تا امروز خوشبخت زندگی می‌کنند.

کوسه

در افسانه‌های ایران، افسانه‌ی ای وای، آه، آخ و واخ، آخیش و مانند آن زیاد داریم، ولی بستگی به این افسانه ندارد. در آن جا بازرگانی به سفر می‌رود و به دخترهای خود می‌گوید هر چه می‌خواهید بگویید تا من از این سفر دور و دراز برای شما بیاورم. هر یک چیزی می‌خواهند. او هم فراهم می‌کند، ولی خواست دختر سوم را که رشته‌ی مروارید باشد به دست نمی‌آورد و پس از چندی فراموش می‌کند، تا در بازگشتن به شهر و خانه‌ی خودش، روزی در کشتی به یادش می‌آید، که برای دختر سوم ارمغانی نیاورده است، غمگین می‌شود و ناگهان می‌گوید ای وای! که مردی از دریا بیرون می‌جهد و می‌گوید: «چه کارم داشتی؟» می‌گوید: «مگر تو کیستی؟» می‌گوید «من ای وای هستم.» می‌گوید: «من به یاد خواهش دخترم افتادم و گفتم! ای وای تو را صدا نکردم.» می‌گوید: «خواهش دخترت چه بود؟» می‌گوید: «از من رشته‌ی مروارید خواسته بود.» می‌گوید «اگر من رشته‌ی مروارید را به تو بدهم، دختر را به من می‌دهی؟» بازرگان که گمان نمی‌کرده است او بتواند به شهر او و به سراغ دختر بیاید می‌گوید: «می‌دهم.» پس از چندی مرد آبی می‌آید و دختر را خواهی نخواهی می‌برد و از دریا می‌گذراند و در کاخ بلندی جای می‌دهد و هر شب و روز شام و ناهار برایش می‌برد و پس از شام و ناهار شربت به او می‌خوراند، که دختر به خواب می‌رود و بعد از بیداری درمی‌یابد، که کسی پهلوی او بوده است. یک شب شربت را نمی‌خورد و به طوری که مرد نبیند به زمین می‌ریزد و خود را به خواب می‌زند، که

می‌بیند جوانی زیبا و بلند بالا آمد و پهلوی او جای گرفت. می‌فهمد، که این مرد دل‌باخته‌ی اوست. باری با یکدیگر زندگی می‌کنند و پیش آمده‌های شگفتی برای هر دو رخ می‌دهد. که در کتابی خواهیم آورد. اما افسانه‌ای که مانند افسانه‌ی «ای وای» مجاری است به نام کچلک و بوعلی و همت‌یار و آخیش میرزاست که من در افسانه‌ها یکی دو تا از آن‌ها را آورده‌ام. اینک به افسانه‌ی ما گوش بدهید.



یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای پیش، که درست نمی‌دانیم کی بوده است، پیرمردی پسری داشت که تن به کار نمی‌داد و می‌خواست همیشه ولگردی کند. روزی پدر به فکرش رسید، که این را با خودش به شهر دیگر ببرد و در آن جا ول کند، تا از ناچاری برای خودش کاری پیدا کند و نانی بخورد. با زنش خداحافظی کرد و دست پسر را گرفت و به راه افتاد. چند فرسخ در بیابان خشک و سوزان راه رفت و خسته و ناتوان شد، تا به جوی آب و درخت کهنسال کلفتی رسید. زیر درخت کنار جو نشست و ننشسته از خستگی گفت: «آخیش!» که ناگهان مردی کوسه از توی درخت پرید بیرون و گفت: «چه فرمایشی دارید؟» پیرمرد گفت: «من از راه رفتن خسته شده بودم، خواستم زیر درخت یک خرده بنشینم و خستگی در کنم، گفتم آخیش، حالا بگو ببینم شما کی هستی؟». «من آخیش هستم و خانه‌ام توی این درخت است و هر کس مرا صدا کند می‌آیم بیرون و از کارش گره‌گشایی می‌کنم.» پیرمرد گفت: «حالا که همچنین است، این پسر بیکاره‌ی مرا کار یاد بده.» گفت: «خیلی خوب، تو برو و این پسر را این‌جا بگذار من کار یادش

بدهم.» پیرمرد خوشحال شد، پسر را گذاشت و خودش به خانه پهلوی زنش برگشت.



کوسه پسر را برد
توی درخت. پسر دید
زیر این درخت خانه و
باغ بزرگ و اتاق‌های
جور و اجور هست.
کوسه به پسر گفت: «من
استاد جادو هستم، تو را
هم جادوگری یاد
می‌دهم. اگر خوب یاد
گرفتی، این جا پهلوی
من می‌مانی، و اگر یاد

نگرفتی بیرون می‌کنم.» اتاقی را هم به او نشان داد و گفت این جا هم خانه‌ی توست، ولی پشت خانه و اتاق‌های دیگر نباید بروی، جلو خانه توی باغچه می‌توانی بروی. روزها گذشت و پسر یکی دو چشمه کار از کوسه یاد گرفت. روزی، که کوسه به بیابان رفته بود و پسر تنها توی اتاق نشسته بود، دید در باز شد و دختری قشنگ، که به ماه می‌گویند تو در نیا، که من در پیام، آمد توی اتاق. پسر مات و انگشت به دهن ماند، که این دختر از کجا آمد؟! پرسید: «تو کیستی و این جا چه کار می‌کنی؟» گفت: «من دختر کوسه‌ام. از روزی که تو این جا آمدی، از پشت در گاهگاهی تو را می‌دیدم و مهر

تو به دلم نشسته است و آمده‌ام که رازی را برای تو فاش کنم و آن این است، که اگر می‌خواهی روزی از این جا تندرست بیرون بروی باید هر چه که پدرم به تو یاد می‌دهد خودت را به نفهمی بزنی، بگویی که این‌ها سخت است و من نمی‌توانم یاد بگیرم، کارهای آسان یاد من بده، ولی همه را خوب یاد بگیر، برای این که، اگر پدرم بفهمد که تو استاد شدی تو را می‌برد و در زیر زمین‌ها پشت این اتاق‌ها توی خمره‌ی تیزاب می‌اندازد. اگر بیایی می‌بینی، که توی زیرزمین‌ها بیشتر از هزار خمره است، که در هر یکی جوانی را انداخته است. اما اگر بهش بفهمانی، که من چیزی یاد نگرفته‌ام، تو را توی این بیابان سوزان ول می‌کند، که به خیال خودش از گرسنگی و تشنگی تلف بشوی.»

باری، پسر اندرز دختر را پذیرفت و هر چه کوسه به او یاد می‌داد خوب به خاطر می‌سپرد، ولی آخر کار می‌گفت: «این‌ها سخت است و من چیزی نمی‌فهمم.» یک سال گذشت. کوسه از دست پسر به ستوه آمد. دستش را گرفت و از درخت به بیابان سُرش داد. پدر و مادر پسر نشسته بودند که دیدند پسرشان آمد. تا چشم پدر بهش خورد گفت: «چرا آمدی؟» گفت: «آمده‌ام تا کمک تو باشم و بفهمی که من آن پسر پیش نیستم، چیزها یاد گرفتم، که به درد زندگی مان می‌خورد.» یکی دو روز گذشت، پسر گفت: «پدر جان، می‌گویند این پادشاه ما خر مصری را دوست دارد. من به صورت یک خر مصری درمی‌آیم، تو مرا ببر پهلوی او و به دوئیست اشرفی بفروش، اما افسارم را نده، بی‌افسار بفروش، برای این که

اگر با افسار بفروشی، مرا دیگر نمی‌بینی و یکی هم بگو که خوراک این قند و نبات است.» این را گفت و چرخ زد و شد یک خر مصری قشنگ. پدر این را برداشت و آورد نزدیک کاخ پادشاه، پادشاه که می‌خواست به شکار برود، خر را دید و خیلی خوشش آمد. گفت: «این خر به چند؟» گفت: «به دویست اشرفی بی افسار.» پادشاه دویست اشرفی داد و خر را فرستاد به طویله. پرسید: «خوراکش چیست؟» گفت: «خر مصری خوراکش قند و نبات است.» پادشاه به مهترش گفت: «به جای گاه و یونجه به این خر قند و نبات بده.» مهتر اوقاتش تلخ شد، که مگر خر قند و نبات می‌خورد؟! ... وقتی خر را برد به طویله گفت: «پیش از قند و نبات یک خرده شلاق بخور! تا شلاق را کشید به جان خر، خر موش شد و از سوراخ طویله در رفت.

پدر و مادر داشتند دویست اشرفی را می‌شمردند که سر و کله پسر پیدا شد... گفت: «این بار اسب قشنگی می‌شوم و مرا به سیصد اشرفی می‌فروشی، ولی همان طوری که بهت گفتم، افسارم را از دست نمی‌دهی، برای این که هر چه هست و نیست توی این افسار است!» باری، اسب را به بازار آورد، مردم دورش را گرفتند. میر آخور شاه تا دید، آمد جلو که اسب را بخرد. آن روز کوسه هم به بازار آمده بود، ولی به صورت دیگر. همین که دید صاحب اسب پدر شاگرد خودش است تکانی خورد، ولی وقتی که دید می‌گوید اسب را بدون افسار به سیصد اشرفی می‌فروشم و هر چه می‌کنند با افسار نمی‌فروشد، فهمید، که این خود شاگرد است. آمد جلو،

میرآخور را زد کنار و به پدر او گفت: «چهارصد اشرفی با افسار.»
گفت: «نه.» گفت: «پانصد اشرفی با افسار.» گفت: «نه.» گفت:
«ششصد، هفتصد...»

باری، پیرمرد به طمع هفتصد اشرفی اسب را با افسار فروخت.
هر چه پسر در وقت فروختن اسب زُل زُل به پیرمرد نگاه کرد و سر
تکان داد، پیرمرد به روی خود نیاورد. باری، کوسه اسب را آورد به
خانه‌ی خودش و برد کنار باغچه و افسار را برداشت، که سرش را
ببرد. به دخترش گفت: «برو آن کارد فولادی را بیار.» دختر دید: ای
وای! پسر به آن نازنینی را می‌کشد، ولی همین که دید افسار را از
گردنش برداشته، خوشحال شد فهمید، که می‌تواند کاری بکند، تا
پسر از چنگ کوسه رها بشود. همین که کارد را به دست گرفت و رو
به کوسه می‌آمد، خودش را انداخت روی زمین و دروغی فریاد
کشید: «آی، پام شکست!» کوسه دست‌پاچه شد، دوید به طرف
دخترش، که از زمین بلندش بکند، که اسب شد کبوتر و پرواز کرد.
کوسه وقتی این را دید، قرقی شد و دنبال کبوتر را گرفت. کبوتر دید
نزدیک است، که قرقی بهش برسد، نزدیک کاخ پادشاه بود، آمد
توی کاخ، شد الماسی و به تاج پادشاه چسبید. قرقی هم به صورت
درویشی شد و دم در کاخ حق دوستی کشید. شاه گفت: «کیست؟»
گفتند: «درویشی است.» گفت: «بیاید.» پادشاه پرسید: «گلِ مولا چه
می‌خواهی؟» گفت: «الماسی از تاجت.» پادشاه گفت: «الماس
می‌خواهی چه کنی؟ پول بخواه.» گفت: «نه، الماس می‌خواهم.» شاه
دست کرد الماس را بکند، افتاد به زمین و دانه‌های انار شد. درویش

هم خروس شد و بنا کرد دانه‌های انار را برچیدن. یکی از دانه‌ها زیر تخت پادشاه پنهان شده بود، شد به صورت شغالی و خروس را خفه کرد. همه انگشت به دهن و سرگردان، که این کارها چیست، که دیدند شغال چرخ می‌خورد و شد یک جوان زیبای بلند بالا. پادشاه پرسید: «این کارها چه بود، چی شد؟» پسر، از اول تا آخر، گزارش کار خودش را داد، پادشاه گفت: «حیف که برای پسر من خوب دانشمندی پیدا نکرده‌ام و گرنه، همین امروز، دخترم را به تو می‌دادم، چون گفته‌ام، برای پسر و دخترم در یک روز عروسی کنم.» پسر گفت: «من دختر دانشمند و زیبا سراغ دارم.» رفت و دختر کوسه را آورد. شاه و شاهزاده پسندیدند. جشن عروسی به پا کردند. پدر و مادر پسر هم در جشن بودند. هفت شبانه روز چراغان کردند و شادی‌ها به پا کردند. امیدوارم همان طور که آن‌ها به مراد دلشان رسیدند شما هم برسید.

اوخی

در میان فرهنگ باستانی ارمنی که سرچشمه‌ی آن ایران است، افسانه‌ای مانند این هست که بد نیست آن را هم بشنوید:



روزی، روزگاری. مردی و زنی با هم زندگی می‌کردند، که جز یک پسر فرزند دیگری نداشتند. روزی این مرد، که کشاورز بود، دست پسرش را گرفت تا او را برای یاد گرفتن کاری پیش استادی ببرد. نزدیک چشمه‌ای رسید، خواست تا آبی بخورد و تشنگی را از میان ببرد، از خستگی راه گفت: «اوخی!» فوری اوخی، که جنی بود و توی چشمه‌ی آب زندگی می‌کرد، بیرون جست و پرسید: «چه می‌خواهی و کجا می‌روی؟» کشاورز گفت: «می‌روم پسر را به استاد بسیارم تا کاری یاد بگیرد.» جن گفت: «پسرت را به من بسیار، من استاد شایسته‌ای هستم و او را خوب پرورش می‌دهم.» پدر پذیرفت و پسر را به او سپرد. جن هم پسر را برداشت و به آب فرو رفت. کشاورز هم به خانه برگشت. روزها گذشت. پدر و مادر پسر به سختی روزگار می‌گذراندند. تا آن که بار دیگر کشاورز به سر چشمه آمد و آبی خورد و گفت: «اوخی!» اوخی از آب بیرون آمد و

پرسید: «مرا چرا خواندی؟» کشاورز گفت: «روزگار ما به سختی می‌گذرد، آمده‌ام پسرم را ببرم، شاید برایم کمکی باشد.»

اوخی گفت: «هنوز کار او تمام نشده و آن چه باید و شاید یاد نگرفته است.» کشاورز گفت: «پس خودت چیزی به ما بده، که زندگی را بگذرانیم.» اوخی توی آب فرو رفت و بالا آمده سفره‌ای آورد و به کشاورز داد و گفت: «هر وقت، که گرسنه شدی، این سفره را بپنداز و هر چه آرزو داری بخواه.» کشاورز سفره را به خانه آورد و انداخت و آرزوی خوراکی‌های خوشمزه کرد. توی سفره پر از خوراکی‌های خوشمزه شد. زندگی آن‌ها خوب شد.

روزی زن به مرد گفت: «نمی‌خواهی زن پادشاه را مهمان بکنم؟» شوهر گفت: «نه، برای این که زن پادشاه تا این سفره را ببیند هوس خواهد کرد، که آن را از چنگ ما درآورد.» زن پافشاری کرد و گفت: «باکت نباشد، من دلم می‌خواهد او را مهمان کنم.» مرد گفت: «ناچار نیستیم این کار را بکنیم، پشیمان خواهی شد.»

اما زن گوش به سخن شوهر نداد و زن پادشاه و زن‌های دیگر همسایه را به خانه آورد. همین که مهمان‌ها آمدند، دیدند خانه خدا [صاحب‌خانه] چیزی برای خوردن آماده نکرده است و زیر اجاق هم آتش نیست. از یکدیگر پرسیدند: «ما را برای چه خوانده است؟...» باری، وقت ناهار شد. زن سفره را پهن کرد. همه دیدند توی سفره پر از خوراکی‌های خوشمزه است. زن پادشاه با خودش گفت: «این سفره به ناچار، باید مال من باشد!» کدخدای آبادی را صدا زد و آهسته گفت: «در خانه‌ی ما لنگه‌ی این سفره هست، زود

برو آن را بیاور.» کدخدا دوید، رفت و سفره را آورد. زن پادشاه هم یواشکی سفره‌ی خود را گذاشت و سفره‌ی میزبان را برداشت. مهمان‌ها هم همه رفتند.

شب کشاورز و زنش خواستند شام بخورند، سفره را انداختند و آرزوی غذا کردند، اما چیزی پیدا نشد. آن وقت فهمیدند که زن پادشاه سفره‌ی آن‌ها را دزدیده است.

فردای آن روز زن و شوهر رفتند کنار چشمه، آبی خوردند و گفتند: «اوخی!» فوری اوخی از آب بیرون آمد و پرسید: «چه می‌خواهید؟» گفتند: «زن پادشاه به خانه‌ی ما آمد و سفره را دزدید.» اوخی، وقتی که گزارش آن‌ها را شنید، توی آب فرو رفت و یک کدو تنبل بزرگ آورد و گفت: «کدو را بگیرید، هر وقت این کدو را تکان بدهید از توی آن دسته‌ای مرد جنگی بیرون خواهد آمد، آن وقت می‌توانید با پادشاه جنگ کنید و سفره را پس بگیرید.» زن و شوهر کدو را برداشته، به خانه برگشتند. وقتی که به خانه رسیدند، کدو را تکان دادند، از توی کدو سوارهای جنگی باافزار کار بیرون آمدند و به جنگ پادشاه رفتند و در و پنجره و دیوار کاخ پادشاهی را شکستند. مردم جمع شدند و همه می‌پرسیدند: «برای چه به کاخ پادشاه ریخته‌اید؟» گفتند: «آمده‌ایم سفره‌ای را که زن پادشاه دزدیده است بگیریم.» پادشاه ترسید و سفره را به سوارها داد آن‌ها هم سفره را به آن زن و شوهر دادند. بعد هم زن و شوهر سوارها را توی کدو گذاشتند و کدو را به میخ دیوار آویزان کردند.

چند سال گذشت، مردک به زنش گفت: «بی گمان دیگر پسر ما

چیزی یاد گرفته و استاد شده است، برویم دنبال او و او را بیاوریم.» زن و شوهر کنار چشمه رفتند، آب خوردند و اوخی گفتند. فوری اوخی بیرون آمد و گفت: «مرا چرا صدا زدید؟» گفتند: «پسر ما را بده، دیگر هر چه یاد گرفته است بسش است.» اوخی گفت: «بگذار ببینم، اگر استاد خوبی شده، ببریدش.» این را گفت و رفت توی آب.

اوخی دختری داشت، آن دختر به این پسر گفت: «این همه سرهای بریده را می‌بینی؟ این‌ها تمام سرهای شاگردان پدر من است. اگر پدرم از تو پرسید که آن چه به تو آموخته‌ام یاد گرفته‌ای؟ بگو نه وگرنه اگر بفهمد که تو استاد شده‌ای سر تو را هم خواهد برید.

اوخی که به خانه رسید از شاگردش پرسید: «بگو ببینم، هر چه به تو گفته‌ام آموخته‌ای یا نه؟» پسر گفت: «استاد هنوز خوب یاد نگرفته‌ام.» اوخی او را می‌زد و می‌گفت: «بگو که یاد گرفته‌ام، بگو یاد گرفته‌ام.» پسر کتک‌ها را می‌خورد و می‌گفت: «نه، نه!» آخر کار اوخی خسته شد و دست پسر را گرفت و برد به پدر و مادرش داد. میان راه پسر به پدر و مادرش گفت: «شما بروید من کاری دارم، کارم را که روبه‌راه کردم به شما می‌رسم.»

وقتی که پدر و مادرش رفتند، پسر به صورت اسب سیاهی شد و به تاخت در جاده حرکت کرد و از پدر و مادرش گذشت و دوباره به شکل خودش شد و به پدر و مادر رسید. پدرش تا او را دید گفت: «پسر جان، حیف که از ما عقب ماندی. هم اکنون اسب بسیار

قشنگی از پهلوی ما رد شد، اگر تو با ما بودی شاید می توانستیم آن را بگیریم.» تا به خانه رسیدند پسر ده بار به شکل جانورها در آمد و از پهلوی پدر و مادر گذشت. وقتی به منزل رسیدند به پدرش گفت: «پدر! آن اسب، آن آهو، آن گوزن و جانورهای دیگر که دیدی، خود من بودم. هنر من شکل عوض کردن است.. حالا من به شکل اسب می شوم تو مرا به بازار ببر بفروش، ولی افسار مرا از گردنم در بیاور و بفروش، زیرا با افسار اگر مرا بفروشی دیگر نخواهم توانست پیش تو برگردم.» آن روز که پدر سرگرم فروختن پسرش بود که در کالبد اسب رفته بود اوخی هم در بازار گردش می کرد. تا به اسب نگاه کرد شناخت، که شاگرد خودش است. پدرش را هم شناخت و جلو رفت. اما پدر؛ اوخی را نشناخت، زیرا شکلش را عوض کرده بود. اوخی پرسید: «اسب را به چند می فروشی؟» پدر جواب داد: «به صد و پنجاه اشرفی.» اوخی گفت: «می خرم به شرطی که افسارش را هم بدهی.» گفت: «نه، من بدون افسار می فروشم.» اوخی گفت: «من با افسارش به دویست اشرفی می خرم.» کشاورز به طمع دویست اشرفی راضی شد، که اسب را با افسار بفروشد. اوخی اسب را به خانه برد و به ستونی بست و به دخترش گفت: «این یابو را بپا تا من تیر و کمان را بیاورم.» ولی دختر اسب را آزاد کرد. اسب فوراً به شکل کبوتری شده، به هوا پرواز کرد. اوخی هم رسید و فوراً به شکل شاهین شد و دنبال کبوتر را گرفت. کبوتر چشمش روی زمین به جشن عروسی افتاد و فوری گل سرخی شد و میان مهمانها افتاد. شاهین هم به شکل ساززنی شد و در میان

جمعیت نشست. مهمان‌ها آن گل را بو می‌کردند و دست به دست می‌دادند تا نوبت به ساززن رسید. گل را گرفت و خواست توی مشتش بفشارد، که ناگهان گل مُشتی ارزن شد و به زمین ریخت. نوازنده‌ی ساز هم فوری مرغی شد و سرگرم چیدن دانه‌ها شد. اما دانه‌ی ارزنی که در کفش یکی از مهمان‌ها افتاده بود به جلد روباه درآمد و روی مرغ پرید و او را خفه کرد. پس از آن روباه دوباره به صورت جوانی درآمد و با مهمان‌ها به خوشگذرانی سرگرم شد. از آسمان هم سه تا سیب افتاد یکی برای کسی که افسانه را می‌گفت، یکی هم برای کسی که گوش می‌کرد، سومی هم برای تمام آدم‌های خوب دنیا.

روباه و خرس و آدم بینوا

یکی بود، یکی نبود. مردی بود بیچاره. یک روز صبح زود با دو گاو به راه افتاد که برود و زمین را شخم بزند. وقتی که به جنگل رسید صدای فریاد و زوزه‌ای شنید. رفت تا ببیند چه خبر است. دید یک خرس بزرگ با یک خرگوش کوچک گفتگو دارند. آدم بینوا گفت: «چنین چیزی تا کنون ندیده بودم!» چنان خندید و قهقهه زد که نزدیک بود بترکد. خرس فریاد کشید: «آی آدمی زاد! مگر دیوانه شده‌ای؟ با چه دل و جگر رو به روی من صدای خنده‌ات را ول کردی؟ برای این کار تو را تنبیه می‌کنم و خودت و دو گاو تو را می‌خورم!» البته آدم بینوا دیگر خنده نکرد و از خرس خواهش کرد، که او را نخورد و اگر ناچار باید او را بخورد تا شب به او مهلت بدهد، که زمین را شخم بزند، تا خانواده‌ی بیچاره‌اش بی نان نمانند. خرس گفت: «خیلی خوب، تا شب کاری به کارت ندارم، اما شب می‌خورم.» خرس پی کار خودش رفت و آدم بینوا هم با رنج و غصه زمین را شخم کرد، ولی هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست برای خود راه‌هایی پیدا کند.

نزدیک ظهر روباهی به آن طرف آمد و فهمید که آدم بینوا غصه

می خورد. پرسید: «بگو ببینم چه پیش آمده است؟ آیا نمی توانم به تو کمک کنم؟» آدم بیچاره گزارش کار خود را به روباه داد. روباه گفت: «اگر چیز دیگری نیست این که خیلی آسان است.



خودت زنده می مانی، گاوهایت هم آزاری نمی بینند، پوست خرس هم مال تو می شود. بگو ببینم، برای کمکی که بهت می کنم، چه می دهی؟» آدم بیچاره نمی دانست چه بگوید، زیرا خودش کم داشت، روباه هم زیاد می خواست. سرانجام راضی شد، که نه تا مرغ و یک خروس بگیرد. آدم بینوا خواهی نخواهی

پیمان بست. نمی دانست از کجا بیاورد، اما ناچار بود که پیمان ببندد. روباه گفت: «گوش بده، آدم بینوا، سر شب که خرس این جا می آید، من زیر درخت پنهان می شوم. مانند شکارچی ها صدای بوق در می آورم. اگر خرس از تو پرسید این چه صدایی است؟ بگو شکارچی ها هستند، که یک ساعت پیش آن ها را دیدم. این صدای بوق آن ها است، که به یکدیگر آگاهی شکار می دهند. خرس

می‌ترسد و از تو خواهش می‌کند، که او را پنهان کنی تا شکارچی‌ها او را پیدا نکنند. تو او را در این کیسه‌ی چرک می‌گذاری و می‌گویی که تکان نخورد. من می‌آیم و از تو می‌پرسم در این گونی چیست؟ تو می‌گویی کُنده‌ی درخت است، من می‌گویم باور نمی‌کنم، اگر راست می‌گویی تبرت را به این جا بزن، جایی که بالا آمده و سر خرس است، تو هم تبرت را دست می‌گیری و چنان به سرش می‌زنی، که فوری بمیرد.

آدم بیچاره از این پیشنهاد خوشحال شد و همه چیز همان طور شد. خرس گول خورد، آدم بینوا هم با گاوهایش به خانه رفت. روباه گفت: «نگفتم این طور می‌شود؟ آدم بینوا یاد بگیر: فکر خوب از زور و بازو بهتر است. اما من حالا کار دارم باید بروم، فردا صبح می‌آیم برای گرفتن نه مرغ و یک خروس. البته باید چاق باشند، در خانه باش وگرنه پشیمان می‌شوی.»

آدم بینوا خرس را انداخت روی گاری و شاد و خوش به خانه رفت. شام خوبی خورد و به آسودگی خوابید، از روباه هم زیاد نترسید، برای این که از خود او یاد گرفته بود که: «تدبیر خوب از زور زیاد بهتر است.»

صبح زود هنوز آدم بینوا چشمش را وا نکرده بود که روباه در خانه را زد و مرغ‌ها و خروس را خواست. آدم بینوا گفت: «در حال رخت پوشیدنم، همین حالا می‌آیم.» رختش را پوشید، اما در کوچه را باز نکرد. میان حیاط ایستاد و از خود صدای سگ درآورد. روباه گفت: «آدم بینوا این چه صدایی است، سگ شکاری نباشد؟» گفت:

«درست فهمیدی، دوست عزیزم. نمی دانم از کجا این دو تا سگ آمده و زیر تخت خوابیده اند. بوی تو را که فهمیدند می خواهند بدونند بیرون، نمی دانی با چه سختی این ها را نگه می دارم.» روباه گفت: «هرطور شده دو دقیقه ی دیگر نگاه دار، تا من بدوم. نگه دار، مرغ ها و خروس مال خودت...» آدم بینوا در را باز کرد، دید روباه دیده نمی شود، بنای خنده را گذاشت و اگر نمرده باشد شاید هنوز خنده می کند.

دهقان و گرگ

در افسانه‌های باستانی ایران افسانه‌ی دهقان و گرگ مانند افسانه‌ی مجاری روباه و خرس آدم بینواست:



یکی بود، یکی نبود. دهقانی بود، که بیرون از ده خودش باغستانی داشت که هر روز سری به آن می‌زد و به آن رسیدگی می‌کرد. یک روز که به باغستان می‌رفت، کنار چشمه‌ای گرگی دید که پوست گوسفندی را به روی پوست خودش می‌کشد تا کنار چشمه خودش را به خواب بزند و گوسفندها گمان نبرند که این گرگ است، وقتی که می‌آیند آب بخورند، به هوای گوسفند، از او نرَمند و او ناگهان بجهد و آن‌ها را بگیرد و بَدَرَد و بخورد.

گرگ وقتی دید دهقان فهمید، که او چه کار می‌کند، پوست را به زمین گذاشت و سلام بالا بلندی به دهقان کرد و گفت: «اگر می‌خواهی آزاری به تو نرسانم، باید این راز را به کسی نگویی. اگر به کسی نگویی من هر شب یک دنبه چاق برایت از باجه‌ی^۱ خانه

روزنه‌هایی است که در ساختمان‌های قدیم، بالای اتاق‌ها که سقفش گنبدی شکل بود

پرتاب می‌کنم.» دهقان گفت: «بسیار خوب.» گرگ هر شب دنبه‌ای از باجه توی اتاق می‌انداخت و چند دقیقه بالای بام می‌ماند، که ببیند دهقان رازش را برای زن فاش می‌کند یا نه؟ شب‌های اول هر چه زن پا پی‌شد، که بگو ببینم این دنبه را کی برای ما می‌اندازد؟ مرد می‌گفت: به تو چه! گرگ هم می‌شنید و خوشحال می‌شد، که رازش فاش نشده است. تا آن که زن شبی بی‌اندازه پایی شوهرش شد و او را به ستوه آورد و مرد به ناچار راز را فاش کرد. گرگ هم بالای بام شنید. سرش را از باجه توی خانه کرد و گفت: «مگر دیگر از خانه‌ات به باغ نروی و گرنه تکه تکه‌ات می‌کنم!» دهقان چند روز از ترس از خانه بیرون نرفت تا به تنگ آمد. به ناچار روزی از بیراهه خود را به باغستان رساند. جلوی در باغ به روباهی برخورد، که او را می‌شناخت. روباه دید دهقان خیلی درهم و غصه‌دار است و انگهی چند روز هم هست که او را ندیده است. پرسید: «چرا این طور غصه‌داری؟ این چند روز کجا بودی؟» دهقان داستان خودش را با گرگ گفت. روباه گفت: «اگر من تو را برای همیشه از چنگ این گرگ رها کنم به من چه می‌دهی؟» گفت: «پنج تا مرغ یا پنج تا خروس می‌دهم.» گفت: «شیرینی هم می‌خواهم.» گفت: «یک بستو^۱ عسل هم می‌دهم.» پیمان بستند. آن وقت روباه به دهقان گفت: «از همین حالا دست به کار شو و برو به خانه‌ات و به زنت دستور بده، که دیگ بزرگی سر بار بگذارد و تویش آب بریزد و

زیرش را آتش کند. خودت هم با یک کیسه بزرگ و یک جوال دوز و دو سه تا جارو و یک خر بارکش برگرد بیا این جا تا بگویم چه بایدت کرد.»

مرد همه‌ی این کارها را انجام داد و آمد به باغ. در این میان گرگ فهمید که دهقان به باغستان رفته، دنبال او به باغ رفت. روباه تا دید که گرگ از دور می‌آید، به دهقان گفت: «این جاروها را به دم من بیند. من بالای این تپه می‌روم، وقتی که گرگ نزدیک شد با این جاروها گرد و خاک به راه می‌اندازم، تو هم تا گرگ را دیدی خنده کن و قهقهه راه بینداز. گرگ خشمگین می‌شود و می‌خواهد به تو آزار برساند، از تو بازخواست می‌کند که این گرد و خاک چیست؟ تو بگو پادشاه با سوارهایش به شکار گرگ بیرون آمده‌اند. گرگ می‌ترسد و از تو خواهش می‌کند که او را جایی پنهان کنی، تو هم او را توی این کیسه می‌کنی و سر کیسه را محکم با جوال دوز می‌دوزی و بعد هم او را روی الاغ می‌اندازی و به خانه می‌بری و توی آب جوش دیگ می‌اندازی.» هنوز دستور روباه به پایان نرسیده بود، که گرگ سر و کله‌اش پیدا شد. رو کرد به دهقان و گفت: «خوب گیت آوردم.» دهقان بنا کرد به خندیدن. گرگ گفت: «خنده هم می‌کنی!» تا آمد بجهد و دهقان را بگیرد که هوا پر از گرد و خاک شد. گرگ گفت: «این گرد و خاک چیست؟» دهقان باز خندید و گفت: «گرد سم اسب پادشاه و سوارهای اوست، که به هوای شکار گرگ دارند می‌آیند.» گرگ تا این را شنید ترسید، لرزید و گفت: «ای دهقان، دستم به دامن، من کاری به تو ندارم، مرا جایی پنهان کن، تا پادشاه

مرا نبیند.» دهقان گفت: «زود برو توی این کیسه.» گرگ را توی کیسه کرد و سر کیسه را دوخت و ریسمان پیچش کرد. بعد روباه آمد و کمک کرد تا کیسه را بار خر کردند. دهقان آمد به خانه و گرگ را انداخت توی دیگ و به زنش گفت: «آتشش را زیاد کن!» آتش را زیاد کردند. گرگ از هول جان تکان‌های سخت خورد، کیسه و ریسمان را پاره کرد و با تن سوخته و برشته پا به گریز گذاشت. روزها گذشت؛ یک خورده که حالش به جا آمد و کس و کارش دور و برش آمدند، ازش پرسیدند: «کی تو را به این روز نشانده؟» گفت: «آدمی زاد.» باری پنج گرگ پر زور با همان گرگ سوخته به راه افتادند که تلافی در بیاورند. روزی کنار چشمه‌ای دهقان را پیدا کردند، آمدند به سمتش. دهقان تا گرگ‌ها را دید، رفت بالای درخت. گرگ‌ها آمدند پای درخت. گرگ سوخته گفت: «یکی از شماها برود پشت من. یکی هم پشت آن یکی، همین طور تا به درخت برسیم و دهقان را پایین بکشیم.» همین که نزدیک بود گرگ ششمی با چنگش دهقان را بگیرد و بکشد پایین، که دهقان گفت: «زن آتشش را زیاد کن!» که گرگ سوخته خودش را از زیر پای گرگ‌ها بیرون کشید و در رفت همه روی هم ریختند. آن‌ها هم دررفتند، تا میان بیابان بهش رسیدند و گفتند: «چرا همچین کردی؟» گفت: «آتشش را زیاد کن مرا به این روز نشانده. وقتی این حرف را گفت، ترسیدم دوباره بسوزم و برشته بشوم.» این سخن میان جانورها دهن به دهن گشت و همه فهمیده بودند. یکی دو روز از این پیش آمد گذشت. روباه برای گرفتن مرغ و خروس‌ها به خانه‌ی

دهقان آمد و در زد. دهقان گفت: «ای زن آتشش را زیاد کن، روباه آمده است!» روباه تا این را شنید پا به گریز گذاشت و از آن روز همه‌ی جانورها از آدمیزاد هراسان شدند.



کاسور

بیوه زن بینوایی گربه‌ای داشت شکم‌پرست که پوزش را توی هر بشقاب و کاسه‌ای می‌کرد. پیرزن از این کارهای گربه به ستوه آمده بود تا روزی که گربه کاسه‌ی شیر را خالی کرد، پیرزن جارو را برداشت و گربه را خوب کتک زد و از خانه بیرون انداخت، که: «برو گم شو! دیگر این جا نیا!» گربه با غم و غصه به راه افتاد و از در بیرون رفت. این ور و آن ور می‌گشت تا رسید به پلی، آن جا نشست و خُرْخُر کرد. در این میان دید آن ور پل، روباهی نشسته است. یواش یواش رفت پهلوش و بنا کرد با دُم روباه بازی کردن. روباه تکان خورد و ترسید و برگشت به گربه نگاه کرد؛ نمی‌دانست چه بگوید و نمی‌توانست بفهمد که این دیگر چه جور جانوری است و از کجا این جا سر درآورده است. گربه هم چون روباه ندیده بود ترسی کرد و تکانی خورد. دوتایی از هم ترسیدند ولی روباه بیشتر. باری به حرف آمد و با ترس و لرز از گربه پرسید: «تو کیستی؟» گربه با خود گفت: «فهمیدم از من خیلی می‌ترسد!» جانی گرفت و خودنمایی کرد و گفت: «تو مرا نمی‌شناسی؟ من کاسور شاه هستم. جنبنده و جانوری نیست، که از من نترسد!» روباه گفت:

«خیلی شرمنده‌ام، که ازت بی‌خبر بودم.» کاسور شاه را با جان و دل به خانه وعده گرفت، که با گوشت مرغ و مرغابی و غاز و چیزهای دیگر شام خوبی فراهم کند. کاسور شاه گفت: «خیلی خوب، می‌آییم» و رفتند به خانه‌ی روباه. روباه هم آشپزخانه را زیر و رو کرد، بهترین گوشت‌ها را پخت و بریان کرد و جلوی کاسور شاه گذاشت و گفت: «اعلی‌حضرت بخورند. بخورند، مثل خانه‌ی

خودشان گرسنه نمانند.» شام را که خوردند، رختخواب نرم و خوبی درست کرد، که کاسور شاه بخوابد و گفت: در خانه سر و صدایی هم نباشد، که کاسور شاه ناراحت بشود. در جلوی خانه کشیک می‌داد و راه می‌رفت، که کسی سرزده نیاید توی خانه.



در این میان خرگوشی از

دور پیدا شد، روباه گفت: «بدبخت، دور شو، برو از این جا! مگر نمی‌دانی کاسور شاه خوابیده است؟ اگر بیدار بشود جانت از دست می‌رود!» برای خرگوش همین حرف بس بود. خرگوش پا را گذاشت به دو، که ناگهان با خرسی رو به رو شد. خرس پرسید: «کجا می‌روی، چرا می‌دوی؟ مگر سگ‌ها دنبالت افتاده‌اند؟ گفت: «بهتر است نپرسی!... من آمدم دم در خانه‌ی روباه، روباه گفت: از

این جا رد شو، برای این که کاسور شاه در منزل من خوابیده است، اگر بیدار بشود، جانم از دست می رود.» خرس گفت: «من همه‌ی دنیا را گشته‌ام از کاسور شاه چیزی نشنیده‌ام، رنگش را هم ندیده‌ام؛ می‌روم منزل روباه ببینم این کاسور کیست؟» روانه‌ی خانه‌ی روباه شد، دید روباه جلوی خانه‌اش راه می‌رود. تا خرس را دید گفت: «خرس جان، این جانیا! برای این که کاسور شاه خوابیده است. اگر خدای نکرده بیدار بشود من و تو را با هم می‌کشد!» خرس هم، ترسید و چنان دوید توی جنگل، که خیال می‌کردی می‌خواهند چشمش را دریاورند!...

دوید و دوید، تا رسید به خرگوش، دید بیشتر جانورها از درنده و چرنده و پرنده دور خرگوش جمع شده‌اند و خرگوش درباره‌ی کاسور شاه برایشان سخنرانی می‌کند. جانورها همه ترسیده بودند و می‌گفتند: «چه می‌شود؟ آیا وقتی بیدار شد می‌آید به جنگل؟» جاندارانی که آن جا بودند از جمله گرگ، آهو، عقاب، کلاغ و زاغچه نمی‌دانستند چه بکنند. آخر کار خرگوش پیشنهاد کرد که: «همه با هم شام خوبی فراهم کنیم و شاه را هم وعده بگیریم، برای این که شاهی که به خانه‌ی روباه برود، به خانه‌ی ما هم خواهد آمد.» کلاغ گفت: «اگر حرف مرا راست و درست می‌دانید، من می‌روم پهلوی روباه و اعلی‌حضرت کاسور شاه را وعده می‌گیرم.» همه گفتند: «بسیار خوب!» کلاغ رفت به خانه‌ی روباه و خواهش جانورها را گفت. روباه گفت: «بسیار خوب، بروم ببینم، اگر بیدار شده است، بهش می‌گویم.» روباه رفت توی اتاق، دید کاسور شاه با

دستش چشمش را می‌مالد، خمیازه می‌کشد، استخوان‌هایش هم صدا می‌کند دانست که بیدار شده است. کاسور شاه از روباه پرسید: «دوست عزیز، چه خبر؟» گفت: «اعلی‌حضرت! یک کلاغ به نمایندگی همه‌ی جانورها آمده و از شما به شام وعده می‌کند.» شاه سبیلش را تاب داد و به روباه گفت: «برو به کلاغ بگو: می‌آییم.» کلاغ شاد و خندان برگشت پیش جانورها و این مژده را داد.

نمی‌دانید چه آتش بزرگی میان جنگل روشن کردند!... خرس گوشت گاو آورد، گرگ گوشت اسب، عقاب پرنده‌های کوچک جوړواجور را آماده کرد، خرگوش هم آشپز شد، سیخ‌ها را روی آتش می‌گرداند و کباب‌های بامزه درست می‌کردند. دیگران همه دور آتش، چشم به راه تشریف‌فرمایی شاه بودند. کاسور شاه خودش را آماده رفتن کرد، سبیل‌هایش را تاب داد و با روباه به راه افتاد. کلاغ هم جلو آمد که راه را نشان بدهد، اما اگر دنیا را بهش می‌دادند، توانایی نداشت، که پایین روی زمین پیرد از بالا، درخت به درخت می‌پرید و قار قار می‌کرد. ناگهان جانورها چشمشان به کاسور شاه افتاد که با روباه می‌آمد، غوغایی به پا شد!!... ترس همه‌ی جانورها را برداشت، خرگوش جیغ می‌کشید: «وای، وای، آمد و ما را با سبیلش به سیخ می‌کشد!» خرس هم فریاد می‌کرد... باری، همه به سمتی دویدند و دررفتند. دیگر جانوری نماند، اگر آن دیوانه‌ها نمی‌گریختند، داستان ما به پایان نمی‌رسید.

گربه‌ی گربه‌زاده

موضوع این افسانه‌ی مجاری در افسانه‌های مردم کشورهای دیگر هم دیده می‌شود که از همه شیرین‌تر افسانه‌ی روسی است به نام «گربه‌ی گربه‌زاده» که آن را هم برای شما می‌آوریم، آن گاه می‌پردازیم به افسانه ایرانی آن.



دهقانی گربه‌ای داشت به اندازه‌ای بدجنس، که گربه نبود، بلا بود. دهقان از دست گربه به ستوه آمده بود، او را گرفت و به جنگل برد و در آن جا ول کرد، گربه رفت و رفت تا به روباهی برخورد. روباه همین که گربه را دید، سرگردان ماند، با خودش گفت: «سال‌هاست که در جنگل زندگی می‌کنم و هنوز چنین جانوری ندیده‌ام.»

روباه تعظیمی به گربه کرد و پرسید: «ای جوان رشید و زیبا! بگو ببینم کیستی و نامت چیست؟» گربه پشتش را مانند کمان کرد و سبیل‌هایش را سیخ سیخ کرد و گفت: «من از جنگل‌های سیبیریه هستم و نامم گربه‌ی گربه‌زاده است.»

روباه گفت: «بسیار خوب، جناب گربه‌ی گربه‌زاده! بفرمایید، قدم رنجه کنید و مهمان این بنده بشوید.»

روباه گربه را به لانه‌ی خودش برد و با هم زندگی را به راه

انداختند. روز دیگر روباه برای فراهم کردن خوراک و غذا بیرون رفت و گربه در خانه ماند. روباه در جنگل این‌ور و آن‌ور می‌دوید، که از دور گرگ را دید. چون به هم رسیدند، گرگ گفت: «روباه جان، کجا هستی که دیده نمی‌شوی؟» گفت: «من شوهر کرده‌ام.» پرسید: «به که شوهر کرده‌ای؟» گفت: «به یکی که از جنگل‌های سیبیره آمده است و نامش گربه‌ی گربه‌زاده است.» گرگ گفت: «می‌شود من او را ببینم؟»

روباه گفت: «می‌شود، ولی باید بدانی که گربه‌ی گربه‌زاده‌ی من خیلی تندخو و غیرتمند است، اگر از کسی خوشش نیاید، فوری او را می‌خورد و بدون پیشکشی هم نمی‌شود پیش او آمد. چیزی شایسته به دست بیار و بردار و بیا و آشنا بشو.» روباه از گرگ رد شد و رفت تا به خرسی رسید. خرس تا او را دید پرسید: «روباه جان! کجا گم شده‌ای، چندی است تو را ندیده‌ام؟» روباه گفت: «آخر من شوهر کرده‌ام.» خرس پرسید: «به کی؟» گفت: «به یکی که از جنگل‌های سیبیره است و نامش گربه‌ی گربه‌زاده است.» خرس گفت: «می‌شود من او را ببینم؟» گفت: «می‌شود، اما بدان که گربه‌ی گربه‌زاده‌ی من تندخو و باغیرت است، اگر از کسی خوشش نیاید فوری او را می‌خورد، بدون پیشکشی هم نمی‌شود پیش او آمد. تو هم چیزی فراهم کن و بیا آشنا بشو.»

گرگ گوسفندی آورد و خرس هم گاو نر بزرگی برای پیشکشی برداشت و به راه افتاد. در میان راه به یکدیگر رسیدند. گرگ به خرس گفت: «سلام داداش میخائیل ایوانویچ.» خرس هم در پاسخ

گفت: «بر تو سلام، داداش له‌وون.» پس از آن پرسید: «بگو ببینم، روباه خانم را با جناب گربه‌ی گربه‌زاده ندیده‌ای؟» گفت: «نه داداش، چشم به راه هستم.» گفت: «پس برو، صداشان کن.»

گفت: «نه، داداش میخاییل، من نمی‌روم، تو خودت برو، که از من جگردارتری.» در این میان دانسته نشد که خرگوش از کجا پیدا شد. تا خرس دید که خرگوش می‌دود و می‌رود فریاد کشید: «آهای، کلاژ (لوچ)، بیا این جا ببینم!» خرگوش ترسید و دوید آمد. خرس گفت: «می‌دانی خانه‌ی روباه خانم کجاست؟» گفت: «می‌دانم، میخاییل ایوانویچ.» گفت: «پس زود برو، به او بگو که میخاییل ایوانویچ با داداش له‌وون ایوانویچ چشم به راه او و جناب گربه‌ی گربه‌زاده هستند و پیشکش‌هایی هم آورده‌اند.» خرگوش چهار پا داشت چهار تای دیگر هم قرض کرد دوید به خانه‌ی روباه. خرس و گرگ هم رفتند توی فکر، که کجا پنهان بشوند. خرس گفت: «من بالای درخت صنوبر می‌روم.» گرگ پرسید: «پس من چه کار بکنم؟ من که نمی‌توانم بالای درخت بروم! میخاییل ایوانویچ، به من رحم کن، مرا هم جایی پنهان کن.»

خرس گرگ را توی بوته‌ها پنهان کرد و یک خورده هم برگ خشک رویش ریخت، بعد خودش بالای درختی بلند رفت که ببیند جناب گربه‌ی گربه‌زاده کی تشریف می‌آورند؟ خرگوش هم دوید تا به خانه‌ی روباه رسید و گفت: «مرا میخاییل ایوانویچ با برادرش له‌وون ایوانویچ این جا فرستاده‌اند تا خبر بدهم، که خیلی وقت است چشم به راه شما و جناب گربه‌ی گربه‌زاده هستند،

پیشکشی‌ها را هم آورده‌اند. روباه گفت: «کلاژ، برو بگو ما همین حالا می‌آییم.» روباه با گربه به راه افتاد. خرس آن‌ها را دید، آهسته به گرگ گفت: «خوب داداش له‌وون، روباه با گربه‌ی گربه‌زاده دارند می‌آیند، ولی او خیلی کوچک است!» در این وقت گربه چشمش به لاشه گاو افتاد و پشم‌هایش سیخ سیخ شد، پرید و با دندان‌ها و پنجه‌ها گوشت گاو را تکه تکه کرد و از خوشی آهسته گفت: «معو. خرس خیلی ترسید و بالای درخت این طور به گوشش رسید، که گربه می‌گوید: «کم است، کم است!» با خودش می‌گفت: «جانور بزرگی نیست، اما آزمند و پرخور است. این لاشه‌ی گاو چهار پنج نفر ما را سیر می‌کند، ولی او به تنهایی می‌خورد و می‌گوید: «کم است، کم است.» گرگ هم هوس کرد گربه را ببیند، اما از زیر برگ‌ها نمی‌توانست. یواش یواش جنبشی کرد و پوزه‌اش را از زیر برگ‌ها درآورد. گربه خیال کرد که موش است، جست و پنجه‌هاش را به پوزه‌ی گرگ فرو برد. گرگ از جایش پرید و پا به گریز گذاشت. گربه هم ترس ورش داشت و درخت صنوبر را گرفت و رفت بالای همان درختی که خرس بالای آن بود! خرس هم ترسید، به گمان این که گرگ از میدان در رفته و نوبت به او رسیده است. خودش را از ترس از درخت انداخت پایین و گریخت. روباه هم پشت سر آن‌ها فریاد می‌زد: «کجا می‌روید؟ بایستید، تا گربه‌ی گربه‌زاده تکلیف همه‌ی شما را معلوم کند!» از آن تاریخ همه‌ی جانورهای جنگلی از گربه می‌ترسند.

شیر شکن

از این افسانه‌ها چنین فهمیده می‌شود، که از نادانی و بی‌دانشی کسانی هستند که بیهوده از جاننداری کم‌زورتر از خود می‌ترسند و آفریده‌هایی ناتوان را از خود برتر می‌دانند... این سخن جان آن افسانه است. چون این را دانستید می‌گوییم، که ما، مانند افسانه‌ی گربه و روباه، افسانه‌های دیگری هم از جانورها داریم، که این ترس بی‌جا را می‌رساند، مانند این افسانه:



یکی بود، یکی نبود. دهقانی بود، خری داشت، که از او کار می‌کشید و بار بر او می‌گذاشت. زمستان آمد و هوا بی‌اندازه سرد شد. دهقان خر را از کنج طویله بیرون نیاورد. سه ماه خورد و خواب، خر را تنبل کرد، چنان که دیگر تن به کار نداد و به آسانی به زیربار نرفت. سرانجام دهقان از دستش به تنگ آمد و او را از طویله بیرون کرد. خر به بیابان و پس از چند روز به چمن‌زار رفت و از آن‌جا به نی‌زاری رسید. از سبزی‌های خوب چمن و آب‌های چشمه‌ی گوارا می‌خورد و روز به روز فربه‌تر می‌شد. یک روز نزدیک نی‌زار به شیری برخورد. تا آن ساعت شیر ندیده بود. گوش‌هایش را تیز کرد و بنای عرعر را گذاشت و چنان صدایش در

نی‌زار پیچید، که شیر را ترس برداشت. شیر خر ندیده بود. سرگردان ماند. که این چه جانوریست؟ گوشه‌هایش دراز، اندامش برازنده، چشم‌هایش درشت، پوزه‌اش گرد، ناخنش بزرگ!... شیر تا خر را دید خواست فرار کند، ولی ترسید، که خر به او برسد و او را بدرد.

جلو رفت و با فروتنی پرسید: «تو کیستی؟» خر گفت: «تو کیستی؟» شیر گفت: «شیر، پادشاه جانوران.» خر وقتی اسم شیر را شنید، نزدیک بود زهره‌اش بترکد، اما چون دریافت که شیر هم از او می‌ترسد، گفت: «من هم شیرشکن شاه شاهان جانوران!» شیر ترسش زیادتر شد گفت: «اگر می‌فرمایی، در پیش تو باشم و نوکری تو را بکنم؟» خر گفت:

«می‌خواهی بمان و می‌خواهی برو!» شیر می‌خواست برود، ولی ترسید. در این میان که سرگرم حرف زدن بودند، لاک‌پشت بزرگی از میان سبزه‌ها پیدا شد. خر از شیر پرسید: «این دیگر چه جور جانوریست؟» شیر گفت: «هر چند



خیلی از ما کوچک تر است، ولی چون خانه‌ی سنگی بر پشت دارد، کسی از پس او بر نمی‌آید.» خر، تا این را شنید، گفت: «بین او را به چه روزی بیندازم، ولی چون شایستگی ندارد از جلو با او کاری ندارم، از عقب او را می‌زنم!» پشتش را به لاک‌پشت کرد و با یک جفتک لاک‌پشت را پنجاه گز عقب‌تر پرتاب کرد. شیر تا این را دید بیشتر ترسید. با خودش گفت: «این که از پشت سر با لگد لاک‌پشتی را پنجاه گز پرتاب می‌کند، از جلو با دندان‌هایش چه خواهد کرد؟»

خر هم از شیر می‌ترسید و می‌خواست کاری بکند، که شیر برود و به آسودگی در آن جنگل زندگی کند. فردای آن روز به شیر گفت: «من امروز می‌خواهم کمی بخوابم، تو کشیک بده و این دور و بر گردش کن، تا جانوری نیاید و مرا از خواب سنگین بیدار نکند.» شیر خوشحال شد و گفت: «فرمان بردارم.» خر خودش را به خواب زد و خر و پف راه انداخت. شیر چند بار از بالا به پایین و از پایین به بالا رفت و آمد کرد و ناگهان پا به گریز گذاشت و مانند باد می‌دوید، تا میان بیابان رسید. آن جا به روباهی برخورد. روباه پرسید: «پادشاه جانوران نفس زنان از کجا می‌آید؟» شیر گفت: «از چنگ شیرشکن در رفته‌ام.» روباه گفت: «در میان جانوران شیرشکن نشنیده‌ام.» شیر نشانی او را داد. روباه گفت: «این نشانی‌هایی که تو می‌دهی از خراست و خوراک تو است، گوشتش هم خوشمزه‌ترین گوشتهاست. بی‌خود از دست او گریخته‌ای. بهتر است برگردیم و تو او را بدری و بخوری و ما هم به نوایی برسیم...»

آن قدر به گوش شیر خواند، تا شیر را برگرداند. خر، سرگرم چرا بود که دید روباه و شیر از دور دارند می آیند. اوقاتش تلخ شد، ولی خودش را نباخت. فریاد کشید: «ای شیر! کجا رفتی؟ من فرمان دادم، که روباه تو را به هر دست آویزی شده، به این جا بکشاند، تا تو را هم مثل لاک پشت با یک جفتک به ته دره پرتاب کنم!» شیر، تا این را شنید، گمان کرد که روباه او را فریب داده است، چنگ انداخت شکم روباه را پاره کرد و فرار کرد، و این داستان را برای همه‌ی جانوران گفت و همه از ترس، از آن جنگل به جاهای دیگر رفتند و خر آسوده شد و سال‌ها در آن جا زندگی کرد و چرید...

گربه‌ی فرماندار

افسانه‌ی شیرینی هم به نام گربه‌ی فرماندار داریم که بد نیست آن را هم بشنوید:



در روزگار هارون، خلیفه‌ی ستمگر عباسی که برمکی‌ها را از میان برد و نام خود را در تاریخ ننگین کرد و مردم این کشور همیشه او را به نفرین یاد می‌کنند؛ مردی در حوالی بغداد با خانه‌ی کوچکی با زن خودش در تنگی و سختی زندگی می‌کرد. در آن خانه گربه‌ای آمد و شد می‌کرد و کارش دزدی بود و از نان خشک هم نمی‌گذشت. چنان این زن و شوهر را به ستوه آورده بود که سرانجام گربه را گرفتند و در کیسه‌ای کردند و به رود دجله انداختند که دیگر پای آمدن به آن خانه را نداشته باشد. و هرگز گمان نمی‌کردند که بار دیگر آن گربه‌ی دزد را در خانه‌ی خود ببینند.

همان وقتی که گربه در رودخانه بالا و پایین می‌رفت و از زندگی نومید شده بود و داشت خفه می‌شد، ناگهان هارون با یکی دو نفر از نزدیکان خودش که در قایق نشسته بودند به آن جا رسیدند که گربه

در آب زیر و رو می‌شد. هارون تا چشمش به گربه خورد فرمود تا او را گرفتند و به درون قایق آوردند. گربه تکانی به خود داد و خودش را خشک کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت. هارون دریافت که گربه را از آن رو به آب دجله انداخته‌اند که خواسته‌اند از دست او آسوده بشوند. برای این که کسی یارایی آن را نداشته باشد که دیگر به گربه آزاری برساند دستور داد: تا فرمانی بر روی تکه چرمی بنویسند و بر گردن گربه آویزان کنند که «به فرمان خلیفه این گربه به هر جا که پا گذاشت و به هر چیز که دست‌درازی کرد کسی نباید به او آزار برساند.» این فرمان را به گردن گربه انداختند و ولش کردند. گربه پا گرفت و یواش‌یواش به راه افتاد... و وقتی سر از خانه‌ی آن مرد و زن درآورد که آن‌ها سرگرم غذا خوردن بودند. تا چشمشان به گربه خورد انگشت به دهن و سرگردان ماندند! که گربه را کی از رودخانه بیرون کشیده و به این‌جا فرستاده است. نزدیکتر که آمدند فرمان خلیفه را در گردنش آویزان دیدند شوهر به زن گفت: «تا وقتی که فرمان خلیفه در گردن این جانور نبود ما از دستش رنج می‌کشیدیم حالا که فرمان هم دارد یا او باید در این خانه باشد یا ما. او را که با این فرمان نمی‌شود بیرون کرد پس پاشو ما از این خانه برویم.» هر چه داشتند و می‌توانستند به کول گرفتند و کوچ کردند و به جای دیگر رفتند و فرمانداری خانه را به گربه واگذاشتند.

پسری که در تابوت گذاشتند

یکی بود، یکی نبود. دو نفر دوره گرد، که به این درو آن در می زدند و همه جا را زیر پا می گذاشتند. شبی به دهی رسیدند. به هر جا رو آوردند و به هر دری زدند و از هر که خواهش کردند که شب جایی برای خواب به آن‌ها بدهند، پذیرفته نشد، تا رسیدند پیش یک آدم بینوا، که بچه زیاد داشت، به اندازه‌ای که نمی دانست کدام در تابستان به دنیا آمده و کدامشان در زمستان!

همان روزها هم زنِ باردارش می خواست بچه‌ی دیگری بزاید!... بینوا به آن‌ها گفت: «من جا ندارم و گرنه شما را روی چشم می گذاشتم. از بس بچه دارم برای خودمان هم به آسودگی جا نداریم.» دوره گردها گفتند: «باکی نیست، ما جای خوب نمی خواهیم، تو کمی کاه روی زمین بریز، ما روی آن می خوابیم.» بینوا گفت: «بسیار خوب، ولی مشکل دیگری در کار هست: شاید زنم ناگهان زاید، آن وقت شما چه می کنید؟» گفتند: «یک کاری می کنیم.» آدم بینوا یک خرده کاه آورد روی زمین ریخت، اما دیگر ملافه نداشت که روی کاه‌ها بکشد. دوره گردها تکه نانی خواستند. گفت: «نان هم نداریم.» به ناچار گرسنه خوابیدند.

ناگهان زن جیغ کشید، که: «ای وای، مُرَدَم!» بینوا ترسید و سرگردان ماند چه کند؟ یکی از دوره‌گردها که بر دیگری سروری داشت به آن یکی گفت: «برو، ببین هوا چگونه است؟» آن دوره‌گرد رفت و برگشت، گفت: «ابر است.» گفت: «بچه حالا نخواهد آمد.» بعد از نیم ساعت باز زن جیغ بلندی کشید. دوباره دوره‌گرد به همراهش گفت: «برو، ببین هوا چگونه است؟» رفت و برگشت و گفت: «ابر کمتر شده است.» گفت: «حالا هم بچه نمی‌آید...» دفعه سوم زن جیغ بلندتری کشید. دوره‌گرد گفت: «برو ببین هوا چگونه است؟» رفت و برگشت و گفت: «هوا صاف است و ابر نیست.» گفت: «حالا بچه می‌آید.» این را گفت و هر دو بیرون رفتند زن هم پسر قشنگی زایید.

در همسایگی آن‌ها مرد خیلی دارایی بود. زن او هم در همان ساعت دختری زایید. این مرد دارا هم از آن‌هایی بود که دوره‌گردها به خانه‌اش پناه برده بودند و او، راهشان نداده بود. باری، صبح شد و دوره‌گردها به راه افتادند، ولی آن دوره‌گرد که پیرتر و بزرگتر بود، انگشتر پرارزشی توی کاه‌ها گذاشت که: «یادم رفته و جا مانده است.» از این راه می‌خواست راستی و درستی بینوا را بفهمد.

آدم بینوا پس از رفتن دوره‌گردها آمد که کاه‌ها را جارو کند، انگشتر را پیدا کرد. به زنش گفت: «ای وای! این‌ها انگشتر خودشان را جا گذاشته‌اند. دنبالشان می‌روم و پیدایشان می‌کنم و انگشتر را بهشان می‌دهم.» بینوا این ور آن ور دوید، تا بیرون ده دوره‌گردها را از دور دید و چون تند می‌رفتند صدایشان کرد، نشنیدند، تندتر رفت

و صدا را بلندتر کرد، تا یکی از آن‌ها شنید و به دیگری گفت: «میزبان دیشب ما دنبال ما می‌آید، چه طور شده است؟» او گفت: «شتاب نکن، تا به ما برسد.» بینوا خسته و نفس زنان به دوره‌گردها رسید و گفت: «انگشتر شما جا مانده بود، برایتان آوردم.» دوره‌گرد گفت:

«سپاسگزارم حالا بگو ببینم، در برابر این خوبی چه کاری برای تو می‌توانیم بکنیم؟» گفت: «اگر بشود و بتوانید خواهشی دارم و آن این است که چون من بی‌چیز و بینوا هستم، کسی همدوش من نمی‌شود، که بچه را به کلیسا ببرم تا کشیش نام‌گذاری کند. شما این کار را بکنید.»



دوره‌گردها گفتند: «بسیار خوب.» برگشتند. بچه‌ای که رخت نداشت، کهنه‌ای رویش انداختند و بردند پیش کشیش. همان وقت هم دختر همسایه‌ی دارا را بردند. چون آن‌ها دارا بودند می‌خواستند اول بچه‌ی آن‌ها را نام‌گذاری کنند، ولی دوره‌گرد گفت: «نمی‌شود، اول پسر، پس از پسر دختر.» این بود، که اول نام‌گذاری پسر بینوا شد. مرد دارا آشفته شد و به همه دشنام می‌داد و می‌گفت:

«می‌خواهم ببینم این گدا، که نان ندارد بخورد، به همدوش‌ها چه می‌دهد بخورند؟!»

زنِ مرد بینوا پس از زایمان ناخوش نشد. یکی از دوره‌گردها ازش پرسید: «یک خرده آرد نداری، که نان شیرینی بپزی؟» زن گفت: «بیست سال است رنگ آرد گندم را ندیده‌ام.» دوره‌گرد گفت: «برو نگاه کن، لاوک آردی، که بیست سال پیش توش خمیر می‌کردی، یک خرده خمیر به تهش چسبیده است، آن را بکن و بیار.» زن رفت همان کار را کرد، ولی به اندازه‌ی یک انگشتانه هم نشد. دوره‌گرد گفت: «توی لاوک بگذار.» زن گفت: «گم می‌شود.» گفت: «باکی نیست، ببر خیسش کن.» زن، هرچه گفتند، گوش کرد. آرد را خیس کرد، ولی از یک نخود بیشتر نشد. دوره‌گرد به مرد گفت: «برو انبار، گوشت پیدا کن.» بینوا گفت: «ما دیگر نمی‌دانیم گوشت چه شکلی است.» گفت: «برو ببین.» بینوا تا رفت، دید انبار پر از گوشت است: کالباس، ژامبون، شقه‌ی گوسفند، همه را آورد پایین. دوره‌گرد به زن گفت تنور را گرم کن. تنور که گرم شد، گفت: «خمیرها را شش تکه کن.» وقتی که زن بینوا خمیر را شش تکه کرد، هر تکه‌ای از یک گندم زیادتر نشد. هرچه گفت گوش کرد و آن‌ها را انداخت توی تنور. پس از آن دوره‌گرد گفت: «نان‌ها را نگاه کنید.» زن نگاه کرد و سرگردان ماند، برای این که شش تا نان بزرگ توی تنور بود. دوره‌گرد به آدم بینوا گفت: «شربت بیار!» گفت: «بشکه شربت ما که از چوب درست شده بود خشک شده است. بیست سال است ما شربت ندیده‌ایم.» دوره‌گرد گفت: «بروید به

زیرزمین نگاه کنید.» بینوا رفت، دید شربت خوش رنگ خوب زیاد است. یک قدح بزرگ آورد بالا. گوشت هم آماده شد نشستند که شام بخورند.

همسایه‌ی دارا هم مهمانی بزرگی داد. میان مهمانی به همدوش‌های زنش گفت: «بروید ببینید، این گدا به همدوش‌هایش چه می‌دهد؟» چون همدوش‌ها زن بودند، زن‌ها هم برای این که ته و توی قضیه را درآورند، رفتند به تماشا. تا یکی از دوره‌گردها دید که از پنجره نگاه می‌کنند، دو تکه گوشت بزرگ از پنجره انداخت بیرون و گفت: «این هم مال سگ‌ها.» اما زن‌ها گوشت‌ها را برداشتند و گذاشتند توی پیش‌بندشان و گفتند: «این‌ها، گوشت خوبی است، نه گوشت‌های میزبان ما.» دوره‌گرد بار دیگر یک نان سفید بزرگ انداخت بیرون. زن‌ها آن را هم برداشتند. پس از آن بردند پهلوی مرد دارا. او هم انگشت به دهن ماند و پرسید: «مگر آن جا چه خبر است؟» گفتند: «از این جا خیلی بهتر است! ببین برای سگ‌ها چه می‌اندازند. شربتی هم که می‌خورند از شربت‌های شما بهتر است.» چیزی که ما را شگفت‌زده کرد این بود که یکی از دوره‌گردها به بینوا گفت: «تو روزی را خواهی دید، که این پسر تو دختر مرد دارا را به زنی خواهد گرفت.» مرد دارا وقتی این حرف به گوشش رسید برآشفته شد و گفت: «دختر مرا پسر این گدا خواهد گرفت؟ پس بهتر است او را بکشم و نگذارم روزی این کار بشود.»

دو دوره‌گرد روز دیگر از مرد بینوا خداحافظی کردند و به راه افتادند. مرد بینوا هم چند روزی با زن و فرزندان خوب می‌خوردند

و می‌نوشتیدند، تا روزی که نان و گوشت و شربت ته کشید.

همسایه‌ی مرد بینوا، یعنی مرد دارا، همیشه در این فکر بود، که چگونه باید بچه‌ی مرد بینوا را از میان بردارد. روزی به او گفت: «این پسر را به من بده، برای این که تو چیزی نداری، که به او بدهی بخورد و بپوشد. شاید روزی دختر من زن او بشود و من از حالا از او نگه‌داری کنم، دو من گندم هم به تو می‌دهم.» بینوا با خود گفت: «این بچه در این خانه همیشه گرسنه خواهد بود، ولی در آن جا به خوشی زندگی می‌کند و بزرگ می‌شود.» پسر را به مرد دارا داد. مرد دارا همان روز تابوت کوچکی ساخت و بچه را در آن جا داد و میخ‌کوب کرد و به رودخانه انداخت. رودخانه از آسیابی می‌گذشت، که نزدیک آن ده بود. تابوت به آسیاب رسید و به دیوار آسیاب خورد. آسیابان شنید، بیرون آمد و تابوت را گرفت و به خانه برد و به زنش گفت: «بیا این را باز کنیم ببینیم آب چه آورده است؟» باز کردند، دیدند یک پسر بچه‌ی خوشگل و تندرست. زن شاد شد و گفت: «چه خوشبختی‌ای به ما رو آورد! ما فرزند نداشتیم، خداوند به ما داد.» از بچه به خوبی نگه‌داری کردند تا بزرگ شد...

دختر مرد دارا هم بزرگ شد... یک روز مرد دارا گندم زیادی به آسیاب برد تا برای عروسی دخترش آرد کند. دید پسر زیبایی در آن جاست، خوب کار می‌کند و کمک خوبی برای آسیابان است. از آسیابان پرسید: «این پسر کیست؟» آسیابان پیشامد را برایش گفت. دارا فهمید که این پسر، بچه‌ی آن مرد بینواست. به آسیابان گفت: «خواهش می‌کنم دستور بدهی، که این جوان پیش زن من برود و

نامه‌ای را که می‌نویسم به او برساند، زیرا سخنی است که باید او بداند و من فراموش کردم به او بگویم.» آسیابان گفت: «بسیار خوب، نامه‌ات را بنویس می‌گویم بردارد و برود و برساند.» نامه را نوشت و به دست پسر داد. در میان راه پسر به پیرمرد نورانی مو سفیدی برخورد. پیرمرد پرسید: «فرزند! با این شتاب کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم به ده، تا نامه‌ی مرد دارا را به زنش بدهم.» گفت: «نامه را به من نشان بده.» پسر نمی‌خواست، ولی پیرمرد به زور گرفت و نامه را باز کرد و خواند: «زن گرامی‌ام، تو همیشه به سخنان من گوش می‌دهی حالا هم گوش بده. چون این پسر پیش تو برسد، زهری فراهم کن و در شربت بریز و به او بخوران تا بمیرد.»

پیرمرد کاغذ دیگری نوشت و در پاکت گذاشت و به دست پسر داد. پسر کاغذ را برد و به زن دارا داد. در آن نامه نوشته بود: «زن گرامی‌ام، تو همیشه به سخنان من گوش می‌دهی، حالا هم گوش بده. چون این پسر پیش تو برسد و این نامه را به تو بدهد، دختر را فوری به زنی به این پسر بده، تا عروسی کند.» زن با پسر و دختر پیش کشیش رفت و عروسی را به راه انداخت. پیرمرد که از پسر نامه را گرفت و نامه‌ی دیگری به جای آن داد، همان ولگردی بود، که در شبی که پسر به دنیا آمد، در خانه‌ی آن‌ها بود.

مرد دارا کارش که تمام شد و گندمش آرد و کیسه‌های آرد هم آماده گردید، برگشت به خانه. دید پسر بینوا با دخترش دست درگردنند!... آشفته شد و شلاقی که در دست داشت، به دور

انداخت و رفت پیش زن و گفت: «ای زن! من به تو چه نوشتم؟» زن نامه را آورد و گفت: «این مگر نوشته تو نیست؟» مرد دید نوشته مانند نوشته خودش است! گفت: «چیزی نیست، از میان می‌برمش!» به پسر گفت: «تو با دختر من عروسی کردی، ولی، تا از پادشاه گل‌ها سه تا گل برایم نیاوری، دختر مال تو نمی‌شود!» برای پسر چند تا نان توی کیسه گذاشتند و روانه‌اش کردند. پسر رفت و رفت تا رسید به شهر بزرگی که در آن کاخ پادشاهی بود. پسر نانش تمام شده بود، گفت: «باید در این جا نانی به دست بیاورم.» رفت پهلوی پادشاه. دید پادشاه از پس که بدنش زخم است، نمی‌تواند تکان بخورد. پادشاه از پسر پرسید: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم پیش پادشاه گل‌ها سه تا گل بیاورم.» شاه گفت: «اگر آن جا رفتی ازش بپرس چرا بدن من پر از زخم است؟ هر چه گفت برای من بگو.» کیسه‌اش را پر از نان کردند و جیبش را پر از پول و روانه‌اش کردند. رفت و رفت تا رسید به شهری که در آن شهر هم کاخ پادشاهی بود. این پادشاه کور بود تا فهمید که این پسر می‌خواهد برود پهلوی پادشاه گل‌ها، ازش خواهش کرد: «از پادشاه گل‌ها بپرس، چرا من کور شدم و در برگشتن هر چه گفت به من بگو.» از آن جا هم پسر با کیسه‌ی پر به راه افتاد. از هفت کشور رد شد، تا نانش تمام شد. به دریاچه‌ی خیلی بزرگی رسید. نمی‌دانست چه طور از آب رد بشود. در این میان دید، زنی با قایق روی آب است. از او خواهش کرد که او را به آن طرف آب ببرد. زن گفت: «تو را می‌برم، اما وقتی به کاخ پادشاه گل‌ها رسیدی، از او بپرس چرا کار

من باید قایق رانی باشد و همیشه این ور و آن ور آب رفت و آمد کنم؟» پسر گفت: «خیلی خوب.» زن پسر را برد به آن ور آب. پسر هم رفت پیش پادشاه گل‌ها. زن پادشاه در کاخ بود، ولی خود پادشاه نبود. زن به پسر گفت: «اگر شوهرم تو را این جا ببیند، برآشفته می‌شود و تو را فوری می‌کشد، ولی وقتی که به خانه می‌آید خسته و گرسنه است، شام می‌خورد و می‌خوابد. تو زیر تخت خوابش پنهان شو.» پسر را گذاشت زیر تخت و یک چیزی هم گذاشت رویش.

پادشاه گل‌ها آمد. از زنش پرسید: «مگر کسی این جا بود، که بوی آدمی زاد می‌آید؟» گفت: «کسی این جا نبوده است. تو این ور و آن ور رفتی این بو، توی دماغت مانده.» پادشاه شام خورد و خوابید. زنش، همین که دید شوهرش به خواب رفته، یکی از موهای او را کند (موهایش گل بود) شاه بیدار شد و گفت: «بگذار بخوابم.» زن گفت: «در خواب دیدم، که در شهری پادشاهی است که بدنش زخم است. چرا این طور است؟» پادشاه گفت: «برای این که نانش را در تنور مخصوصی می‌پزند و در آن تنور قورباغه‌ی بدی زندگی می‌کند. هر نانی، که آن جا می‌پزند، تباه می‌شود. اگر این تنور را از بین ببرد و از تنوری نان بخورد که همه‌ی مردم نان می‌خورند، تندرست می‌شود؛ فهمیدی؟ حالا بگذار بخوابم.» تا خوابش برد زنش موی دیگری کند. پادشاه دوباره بیدار شد. پرسید: «ای زن، چه خبرت است؟» زنش گفت: «خواب دیدم: پادشاهی است کور شده است و نمی‌داند چرا؟» گفت: «برای این که بام کاخش،

طویل‌ه‌اش و همه چیزش طلاست، و جلو کاخش رودخانه‌ایست. اگر این طلاها را بریزد توی آب رودخانه و پشت بامش را مانند پشت بام مردم درست کند، چشم‌هایش دوباره بینا می‌شود.» این را گفت و دوباره به خواب رفت. باز موی سوم را کند و پادشاه را بیدار کرد. پادشاه گفت: «چرا این قدر مرا آزار می‌دهی؟» زنش گفت: «چه کنم، خواب دیدم که زن بیچاره‌ای ناچار است روی آب با قایق رفت و آمد کند. چرا این طور است؟» گفت: «برای این که روزی که می‌بایست کار بهتری یاد بگیرد یاد نگرفت. کار دیگر یاد بگیرد و دست از آن کار بکشد اما این بار اگر بیدارم کردی کتک می‌خوری.» گفت: «آسوده بخواب، که دیگر آزارت نمی‌دهم.» پادشاه خوابش برد. زن از پسر پرسید: «سخن‌های پادشاه را شنیدی؟» پسر گفت: «شنیدم.» زن سه تا گل را به او داد و گفت: «جواب آن زن را وقتی بده که تو را از آب رد کرده باشد وگرنه رد نمی‌کند.» پسر سپاسگزاری و خدا حافظی کرد.

پسر آمد تا زن را کنار دریاچه پیدا کرد. زن پرسید: «پاسخ پرسش من چه بود؟» گفت: «مرا از آب بگذران، تا بگویم.» زن گفت: «تا نگویی تو را نمی‌برم.» پسر گفت: «تا مرا نبری نمی‌گویم.» زن به ناچار پسر را به آن‌ور آب برد و پاسخ خودش را شنید. از آن جا رفت و رفت تا رسید به شهر پادشاه کور. پادشاه گفت: «پادشاه گل‌ها درباره‌ی من چه گفت؟» گفت: «اگر می‌خواهی چشمت وا شود، باید طلاها را به آب رودخانه بریزی.» پادشاه گفت پسر را به زندان بیندازند، که اگر سخنش نادرست بود بکشندش. پس از آن

طلاها را توی آب ریختند، مردم شادی کردند و هر کسی از آن طلاها بهره‌ای برداشت، چشم پادشاه هم بینا شد. پادشاه پرسید: «از من چه می‌خواهی؟» گفت: «هر چه بدهی.» پادشاه اسب قشنگی با دو کیسه طلا بهش داد. پسر از آن جا به شهر دیگر رسید. پادشاه گفت: «درباره‌ی زخم بدن من پادشاه گل‌ها چه گفت؟» پسر گفت: «در تنوری که نان پادشاه را می‌پزند قورباغه‌ایست، که نان را تباه می‌کند و بدن پادشاه زخمی می‌شود. باید پادشاه از تنوری، که همه‌ی مردم نان می‌خورند، نان بخورد، تا خوب بشود.» پادشاه آشفته شد و پسر را به زندان انداخت. ولی وقتی که تنور را خراب کرد و مثل مردم نان خورد خوب شد. او هم پسر را آزاد کرد و یک اسب با دو کیسه طلا بهش داد.

پسر از آن جا به خانه‌ی پدر زن آمد، دید بیچاره شده‌اند، خانه‌شان خراب شده، چیزی ندارند تا بخورند. پسر گفت: «خیلی چیزها آورده‌ام. سه گل از پادشاه گل‌ها آورده‌ام.» پدر دختر گفت: «بگذار روی کلاهت من دیگر لازم ندارم.» پسر گفت: «با کی نیست. آسوده باشید. عروسی حسابی می‌گیریم و آشتی می‌کنیم.» خانه را پاکیزه کردند پدر و مادر و خواهر و برادرهای پسر آمدند. آن دو نفر دوره‌گرد هم آمدند. جشن بزرگی هم گرفتند. من هم گوشه‌ی اتاق بودم استخوانی انداختند، اما تکه‌ی بزرگی گوشت به دستم رسید؛ نصفش را بردم به خانه...

* * *

این افسانه و کار دوره‌گردها ما را به یاد جوانمردان و عیاران خودمان

می‌اندازد گویا در کشور مجار نیز مانند جوانمردان ما گروهی بوده‌اند و از کارهای آنان داستان‌ها گفته‌اند چنان‌که ما در نوشته‌ها و دفترهای خود از کارهای نیک آن‌ها زیاد داریم. درباره‌ی ایشان در داستان دیوان بلخ آوردیم آن را بخوانید تا اندکی با جوانمردان آشنا شوید.

از سده‌ی دوم و سوم هجری در ایران دسته‌ای پیدا شدند که سازمان‌هایی داشتند و دور هم جمع می‌شدند و پیروی از شاه مردان می‌کردند و خودشان را مثل درویش‌ها به او می‌رساندند. بزرگانی داشتند که به آن‌ها اخی [برادر] می‌گفتند آن جایی هم که جمع می‌شدند آن جا را «لنگر» و «جوانمرد خانه» می‌گفتند. این جوانمردها از مردم زحمتکش و رنجبر و بی‌پناه دستگیری می‌کردند و کمکشان بودند و با ستمگرها و زورگوها دشمن بودند جوانمردی را در راستی و درستی می‌دانستند از لاف و گزاف و دروغ پرهیز می‌کردند.

قلم‌زن

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای پیش، مردی بود دارا. این مرد کارش این بود، که از شهری به شهری می‌رفت و داد و ستد می‌کرد و پول روی پول می‌گذاشت، و سالی دو سه ماه در شهر خودش، در خانه می‌ماند و خستگی در می‌کرد، و پول‌هایش را می‌شمرد و توی پستو [اتاق پشتی] می‌گذاشت و در باغچه‌ی خانه‌اش چال می‌کرد، و به هیچ بیچاره و بینوایی هم یک پول نمی‌داد و دلش به حال هیچ کس نمی‌سوخت. روزی شنید، که در شهری ابریشم را به قیمت خوب می‌خرند. ابریشم زیادی خرید و به آن شهر برد و فروخت و دوباره به شهر خودش برگشت. در برگشتن، یک ساعت از شب گذشته، سر چهار فرسخی، به دهی رسید. با خودش گفت: «چهار فرسخ تا خانه راه است. بهتر است شب را این جا بمانم و صبح زود به آسودگی روانه بشوم.» رفت در خانه‌ی مردی را زد که شب را آن جا بماند. هر چه در زد جوابی نشنید. از آن جا رفت به خانه‌ی دیگر. آن خانه خراب و ویران بود. همین که به آن جا رسید، دید دو نفر سفیدپوش از خانه بیرون آمدند. از آن‌ها پرسید: «این جا خانه‌ی شماست؟» گفتند: «نه، ما خانه نداریم، ما قلم‌زنیم، آمدیم در خانه‌ی این مرد بینوای بی‌چیز به پیشانی نوزادی که در این خانه بود

نوشتیم، که این بچه در جوانی به دارایی زیادی خواهد رسید.» دارا پرسید: «یک بچه‌ی گدا به دارایی زیادی خواهد رسید؟» گفتند: «آره.» گفت: «از کجا آن دارایی را پیدا می‌کند؟» گفتند: «دختر تو را می‌گیرد و هر چه تو داری مال او می‌شود.» این را گفتند و رفتند... مرد دارا با خودش گفت: «قلم‌زن بی‌خود به پیشانی این بچه گدا قلم زده که دارایی من مال او می‌شود! هر طور شده می‌روم و آن بچه را از آن‌ها می‌گیرم و نفل‌اش می‌کنم!»

باری، دارا شب را در خانه‌ی کدخدای این ده ماند و صبح روانه‌ی شهر و خانه‌ی خودش شد. نشانی خانه‌ی آن مرد بینوا را هم به ذهنش سپرد و شب و روز توی فکر حرف قلم‌زن‌ها بود. سال دیگر پا شد، یک کیسه پول برداشت و آمد به آن ده و یک سر رفت به ویرانه‌ی آن مرد بینوا و بهش گفت: «تو مرد بی‌چیزی هستی و آن جوری که باید از این بچه نگه داری کنی، نمی‌توانی؛ من بچه ندارم این را به من بده، تا پسر خوانده‌ی من بشود و روزگار خوبی هم داشته باشد. من هم یک کیسه‌ی اشرفی به تو می‌دهم.» هرچند مادر زیر بار این حرف نمی‌رفت، ولی پدر گفت: «چاره نداریم. این پهلوی ما از گرسنگی خواهد مرد.» باری، پول را گرفتند و بچه را دادند. مردک هم بچه را آورد و داد به غلامش و گفت: «یک روز می‌روی بیرون شهر، میان بیابان و این بچه را می‌کشی، تا من از فکر و خیال آسوده بشوم!» غلام نمی‌خواست این کار را بکند، ولی چاره نداشت، گفت: «بسیار خوب، بچه را برد به بیرون شهر و پیراهنش را از تنش درآورد، و کبوتری را کشت و خونش را به آن



پیراهن مالید و بچه را توی صندوقی گذاشت و توی رودخانه ول کرد. این رودخانه از کنار همان ده رد می‌شد. صندوق توی رودخانه بالا و پایین می‌رفت تا رسید به ده. همان وقتی که صندوق به ده رسید، آن مرد فقیر هم آمده بود کنار رودخانه، که کوزه‌اش را آب کند. تا دید صندوقی روی آب است، آن را گرفت و آورد، به خانه و با زنش درش را باز کردند، که دیدند بچه‌ی خودشان است. بی‌اندازه شاد شدند و با هم گفتند: «این مردی که بچه را از ما خرید، خواست به این بهانه کمکی به ما بکند. پولی به ما داد و پس از آن بچه را هم با آب رودخانه برای ما فرستاد.»

باری، چون دست مایه‌ای داشتند، به کار سرگرم شدند و زندگی‌شان به راه افتاد. پسر هم بزرگ شد و روز به روز بهتر و داناتر می‌شد. بیست سال گذشت. یک روز دوباره گذار این تاجر به این ده افتاد. خیال به سرش زد، که: «بروم، ببینم، آن زن و مرد هستند، نیستند؟ با پول من چه کرده‌اند؟» رفت به خانه‌ی آن‌ها، دید به جای آن ویرانه، خانه قشنگی درست کرده‌اند. در زد و گفت: «میهمان می‌خواهید؟» گفتند: «به روی چشم جایش می‌دهیم.» ولی آن‌ها او را نشناختند. در این میان آن بازرگان دید جوان یل بلند بالایی وارد خانه شد. پرسید: «این کیست؟» گفت: «این پسر من است.» گفت: «جز این، دیگر پسر یا دختر ندارید؟» گفت: «نه، این را هم فروختیم و بعد از آب رودخانه گرفتیم.» بازرگان انگشت به دهن سرگردان ماند و گفت: «چه طور فروختید و بعد از آب رودخانه گرفتید؟» مرد داستان آن روز بازرگان را گفت و گفت: «که

دو سه روز بعد، بچه را از رودخانه گرفتیم.» بازرگان آه از نهادش درآمد، ولی خودش را نگه داشت و رفت توی این فکر، که هر طور شده جوان را از بین ببرد.

رو کرد به پدر و مادر جوان گفت: «شاد باشید، که این طور پسری دارید! خدا به شما ببخشد.» بعد گفت: «از این جا تا شهر دو فرسخ بیشتر نیست، من هم این جا دو سه روزی باید بمانم. چون پیغام لازمی دارم که به خانه ام بدهم، خواهش می کنم این پسر را بفرستید به شهر، به خانه ی من، پیغام مرا برساند. من هم در برابر، ده اشرفی می دهم.» این ها گفتند: «بسیار خوب.»

بازرگان نامه ی سر به مَهْری نوشت برای پسرش که: «ای پسر! همین که این نامه را از دست این جوان گرفتی، فوری سر به نیستش می کنی، تا زنده نباشد.» نامه را داد به پسر، نشانی خانه ی خودش را هم داد و پسر را به راه انداخت. پسر نامه را به دست گرفت و از ده به شهر راه افتاد. هوا هم گرم بود. به نشانی بازرگان، یک ساعت از ظهر گذشته، رسید به در خانه. با خودش گفت: «حالا اهل خانه خوابیده اند. من، یک کمی روی سکوی خانه می نشینم، خستگی در می کنم، آن وقت در می زنم، که اهل خانه ناراحت نشوند.» روی سکو کاغذ به دست نشست و خوابش برد. درویشی از آن جا می گذشت. جوان را با این وصف دید. کاغذ را از دستش گرفت و خواند. پس آن را پاره کرد، انداخت دور و کاغذ دیگری به همان شکل و اندازه نوشت که: «ای پسر! تا این جوان این نامه را به دست تو داد، فوری خواهرت را به زنی به او می دهی و هر چند من هم آن

جا نیستم، جشن عروسی را به راه می‌اندازی.» پسر بعد از دو ساعت از خواب بیدار شد. در خانه را زد و کاغذ را به پسر بازرگان داد. پسر بازرگان به مادر و خواهرش گفت و تا شب عروسی را به راه انداختند و دست دختر را گرفتند، گذاشتند توی دست پسر. روز دیگر بازرگان سر رسید، دید پسر مرد بینوا توی خانه است، می‌آید و می‌رود، سر دماغ است. پسرش را صدا زد و گفت: «مگر من به تو ننوشتم، این پسر را بکش؟» گفت: «نه، تو نوشتی خواهرت را به زنی به این بده.» کاغذ را نشان داد. بازرگان دید پسرش راست می‌گوید: نوشته نوشته‌ی خودش است. سرگردان ماند، که این را کی نوشته است؟!...

باری، رفت توی فکر، که خودش او را نفله کند. یواشکی رفت به سراغ تون تاب^۱ گرمابه‌ی سر خانه‌ی خودش و گفت: «تو سر شب برو توی تون گرمابه، من هر کسی را فرستادم که گرمابه را آتش کن، بی‌چون و چرا بگیر و بیندازش توی تون گرمابه تا بسوزد.» تون تاب گفت: «خیلی خوب.» یک ساعت دیگر پسرش را صدا زد و گفت: «برو بازار از دکان دفتر داد و ستد مرا بیار.» و به این پسر هم گفت: «برو به تون تاب بگو، گرمابه را گرم کند، که می‌خواهم برای شست و شو آن جا بروم.» وقتی، که پسر بازرگان فهمید، که او را به گرمابه می‌فرستد و خودش را به دکان، گفت: «چرا راه دور را من بروم و راه نزدیک را او؟» به پسر گفت: «من

۱. کسی که در آتشدان حمام، آتش افروزد.

می روم به تون تاب می گویم گرمابه را گرم کن و تو برو از دکان دفتر داد و ستد را بیار.» تا پسر وارد تون شد، تون تاب بیخ خِرش را گرفت و انداخت توی آتش و نفله اش کرد. یک ساعت دیگر پسر با دفتر داد و ستد از دکان آمد و دفتر را گذاشت جلوی بازرگان. بازرگان ماتش زد و گفت: «مگر تو را برای گرمابه نفرستادم؟» گفت: «پسر تو گفت: من به گرمابه می روم، تو هم برو به دکان.» بازرگان وقتی که فهمید پسرش را تون تاب از میان برده است، دیوانه وار رفت سر گرمابه و آن قدر توی سرش زد تا به جهنم رفت!...

ماند دختر و پسر. فوری پسر فرستاد پدر و مادرش را آوردند پهلوی خودش و سال ها به خوشی و خرمی زندگی کردند و همه فهمیدند که قلم زن درست گفته بود.



آغاز این افسانه؛ چند جور گفته شده است برخی گفته اند که چون بازرگان با پول این بچه را خرید پدر و مادر همان روز خروسی خریدند و به یاد فرزند نگه داشتند روز دیگر خروس از دیوار خانه بیرون پرید و سر به بیابان گذاشت و به غاری رفت مرد بینوا هم به دنبال خروس از خانه و بیابان به غار رفت و در آن جا دید که بچه ی خودش را بزی شیر می دهد خوشحال شد بچه را به خانه آورد و نامش را بز بچه گذاشت

گر بهی تنبل

جوانی دختر مرد دارایی را به زنی خواست این دختر بی اندازه تنبل و بی کار بود. جوان هم پیمان بسته بود که هیچ وقت، به هیچ بهانه‌ای، او را کتک نزند. دختر به خانه‌ی این مرد آمد و زن خانه شد و به جای این که به کار خانه برسد، هر روز صبح زود به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت و وراجی می‌کرد و وقت می‌گذراند؛ کارهای خانه به زمین می‌ماند. شوهرش هم هیچ وقت او را کتک نمی‌زد.

یک روز مرد، وقتی که خواست از خانه دنبال کار بیرون برود، رو کرد به گر بهی که در خانه بود و گفت: «ای گر بهی، به تو می‌گویم! من می‌روم به سر کار، تو باید در نبودن من کارهای خانه را روبه‌راه کنی، اتاق را جارو کنی، ناهار را آماده کنی و یک دوک هم نخ برسی، اگر این کارها را کردی چه بهتر و گرنه چنان با چوب می‌زنمت که هیچ وقت فراموش نکنی! گر بهی که در جای گرم و نرم خوابیده بود، این سخن‌ها به گوشش خورد و چیزی نفهمید. دختر با خودش گفت: «مگر شوهر من دیوانه شده است؟» رو کرد به شوهر و گفت: «این فرمان‌ها را به گر بهی می‌دهی؟ او که این کارها را نمی‌داند.» مرد گفت: «می‌داند یا نمی‌داند، برای من یکسان است.

من به جز گربه کسی را ندارم که به او فرمان بدهم. اگر این گربه فرمانبرداری نکرد خواهی دید چه‌گونه چوب خواهد خورد.» این را گفت و رفت پی کار خودش. زن هم به گربه گفت: «ای گربه، کار بکن! وگرنه شوهرم تو را می‌زند.» اما گربه گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود.

زن مانند همیشه رفت به خانه‌ی آشناهای خود و گرم حرف زدن شد. وقتی به خانه برگشت، دید گربه در خواب است، آتش هم خاموش شده است. دوباره گفت: «ای گربه، بی خود نخواب! پاشو کار کن، آتش را روشن کن وگرنه کتک می‌خوری!» اما گربه از جای خودش تکان نخورد. شوهر به خانه برگشت، دید کسی کاری نکرده، خانه جارو نشده و ناهار هم آماده نیست. گربه را گرفت و به کول زنش بست و چوب را به هوایش کشید. چوب هم به گربه می‌خورد و هم به زن. چنگ گربه هم به پشت خانم فرو می‌رفت. باری گربه را آن قدر زد که زن لابه کرد و گفت: «بس است، دیگر او را نزن. گربه گناهی ندارد، از این کارها سردر نمی‌آورد.» مرد گفت: «اگر تو پیمان می‌بندی، که کارهایی را که به او گفتم بکنی و انجام بدهی، او را نمی‌زنم.» زن جواب داد: «گربه‌ی بی‌گناه را نزن، من بیشتر از آن چه بخواهی می‌کنم.»

زن دوید به خانه‌ی پدری و هر چه پیش آمده بود، برای مادر و پدر شرح داد و گفت: «من پیمان بسته‌ام، که به جای گربه کار کنم، تا دیگر گربه را در پشت من نزنند.» پدرش گفت: «اگر پیمان بسته‌ای، باید بکنی، وگرنه گربه فردا هم کتک می‌خورد.» دخترش را فرستاد

پیش شوهرش. فردا صبح باز مردک به گربه فرمان کار داد. دختر با خودش گفت: «گربه چون دیروز کتک خوبی خورده، ناچار امروز تمام کارها را خواهد کرد.» اما گربه آن روز هم هیچ کاری نکرد. شب هم دوباره به کول زن بسته شد و کتک خورد. زن باز دوید به خانه‌ی پدرش، که از کتک خوردن گربه به او بگوید، ولی پدر آشفته شد، گوش به حرفش نداد و او را به خانه‌ی شوهرش برگرداند.



صبح روز سوم باز هم به گربه فرمان کار داد، ولی گربه از ترسش، برای این که چیزی نشود، از اتاق بیرون رفت. آن روز زن دامن به کمر زد اتاق را جارو کرد، آتش درست کرد، ناهار را فراهم کرد و همه‌ی کارهای خانه را رو به راه کرد، برای این که دلش برای گربه‌ی بیچاره می‌سوخت، هر وقت هم شوهرش گربه را

می‌زد، از دور چنگال‌های خودش را به پشت او فرو می‌کرد، شلاق هم از این‌ور آن‌ور به شانهاش می‌خورد.

آن روز، که شوهر به خانه آمد، دید همه چیز آماده است، اتاق جارو شده، آتش درست شده و ناهار هم حاضر است. گفت: «ای

گربه، نترس دیگر تو را نمی‌زنم.» زن خوشحال شد و بساط ناهار را چید و خوراکی‌ها را جلوی شوهرش گذاشت، با خوشی و شادی خوردند. از آن روز گربه دیگر کتک نخورد و این زن، زن خانه‌داری شد که مانندش کمتر پیدا می‌شد.

دختر لوس و نر

یکی بود، یکی نبود، مردی بود دارا، دختری داشت خیلی خوشگل، اما چون یکی یک دانه و عزیز دردانه بود، لوس و نر بار آمده بود و تن به هیچ کاری نمی داد. در همسایگی آن ها جوانی بود، که می خواست زن بگیرد و دلباخته این دختر بود. هر چه هم دوستانش بهش می گفتند این برای تو زن نمی شود، گوش نمی داد. رفت و آمد و خواستگار فرستاد تا عروسی را راه انداخت و دست این دختر را گرفت و آورد توی خانه.

چند روزی خوش بود، ولی یواش یواش روز و روزگارش بد شد. برای این که دید زن هیچ کاری ازش ساخته نیست، همه اش می خواهد یک گوشه ای بگیرد بنشیند و اگر هم کاری می کند جلوی آینه خودش را بزک می کند و می رود بالای پشت بام با این همسایه و آن همسایه؛ حرف می زند. مرد از دست این زن به ستوه آمد. اما زبانش نمی گشت به این زن چیزی بگوید. از روز اول هم، زن دندان هایش را شمرده بود...

یک روز این مرد درد دل خودش را با یکی از دوستانش، که از بچگی با هم بزرگ شده بودند و یار جانی بودند، به میان گذاشت و

گفت: «چیزی نمانده که از دست این زن چشم از زندگی بپوشم و سر به بیابان بگذارم.» دوستش گفت: «مگر از این زن می ترسی؟ چوب را وردار و بیفت به جانش، یک دست کتکش که بزنی، ماست ها را کیسه می کند و سر به راه می شود و به زندگی می رسد!» مرد گفت: «این کار از من ساخته نیست.» گفت: «پس یک کار بکن: یک هفته به اسم این که می خواهی بروی به ده، بیا به خانه ی من. من هر روز ناهار به اسم این که سری به خانه ی تو بزنم می روم آن جا و این زن را ادب می کنم.» گفت: «بسیار خوب.»

فردا که شد، شوهر این زن گفت: «من امروز به ده می روم و تا یک هفته آن جا می مانم، در این هفته از دوست خودم، که از برادر بهتر است، خواهش کرده ام، که روزی یک بار سری به این جا بزند و ناهار را این جا بخورد و هر چیزی که می خواهی برایت فراهم کند.» این را گفت و از خانه بیرون آمد و به خانه ی دوست خود رفت. دوستش هم سر ناهار به خانه ی او رفت، تا، سفره را انداختند، دو تا گربه پیدا شدند. این مرد هم چماقش را کشید و یکی از گربه ها را چنان زد، که جابه جا مرد و آن یکی هم گریخت و بنای داد و بیداد را گذاشت، که: «چه گربه های بی ادبی!... یک پول ازشان کار ساخته نیست، ولی تا سفره انداخته می شود برای خوردن می آیند!...» زن ترسید و هول کرد و هیچ نگفت. دوست ناهارش را که خورد. گفت: «برای فردا که می آیم، باید اتاق روفته و جارو شده و سفره هم شسته و پاکیزه و هر چیزی سر جایش باشد.»

زن از ترس دست به کار شد: اتاق‌ها را جارو کرد، خانه را پاکیزه کرد، رخت‌ها و سفره را شست، ناهار را هم بهتر از روزهای دیگر آماده کرد. آن مرد سر هفته به دوستش گفت: «زنت آدم شده است، حالا برو و مزه‌ی زندگی را دریاب. اما کاری که باید بکنی، این چوب را دست می‌گیری و به هر بهانه‌ای که شده، گربه را می‌زنی و داد و بیداد راه می‌اندازی و چنین و چنان می‌گویی...»

روز دیگر، نزدیک ناهار، مرد به خانه رفت. دید: اتاق روفته، خانه جارو شده و هر چیزی در سر جای خودش است. در این میان سفره را انداختند. آن گربه هم که هر روز تا سفره را می‌انداختند در می‌رفت،



چون دید که این، آن آدم نیست، بی‌ترس آمد کنار سفره، که ناگهان مردک چماق را کشید که گربه را بزند و تا گفت: «گربه‌ی بی‌ادب! یک پول کار ازش ساخته نیست!...» زن دست انداخت و چماق را از دستش گرفت و گفت:

«بیهوده جانور آزاری نکن. تو آن آدم نیستی بگیر بنشین، ناهارت را بخور و داد و بیداد راه نینداز. من تو را خوب شناختم. ادای دیگران را درنیار!» مرد بیچاره وارفت و فهمید، که راست می‌گوید.

شاهزاده خانم سلیکه

اکنون به سراغ افسانه‌ی مجاری سلیکه می‌رویم. در زبان شیرین فارسی چند افسانه مانند این داریم که یکی از آن‌ها را برای شما می‌آوریم. سلیکه در زبان مجار به معنی نسیم است.



یکی بود، یکی نبود. دورتر از اقلیم هفتم و آنور کوه قاف و تپه‌ی بلور، آن جا که بچه خوک کوتاه دم، دنبال چیزی می‌گشت؛ پادشاهی پسری داشت به نام «یانوش» روزی پادشاه به پسرش که رفته رفته بزرگ می‌شد و به پایه‌ی مردی می‌رسید، گفت: «فرزند! برو جهان‌گردی بکن، شهرها و کشورها را ببین، چیزهای خوب یاد بگیر و جان و تن خودت را پرورش بده و از این راه مرد دلیر و دانا و کارآزموده‌ای بشو.»

«یانوش» سخن پدر را همان دم که شنید، چوب دستی‌اش را برداشت و خورجینش را به دوش انداخت و از مادر و پدر خداحافظی کرد و رو به کشور ناشناس به راه افتاد. رفت و رفت... تا در میان راه به مردی بلند بالا و لاغر اندام برخورد که تا آن وقت چنین آدمی ندیده بود؛ انگشت به دهن ماند و خوب او را ورنه انداز کرد و سلامی گفت. مرد بلند بالا سلامش را گرفت. پس از آن

یانوش پرسید: «تو کی هستی، چه کاره‌ای، و چه می‌کنی؟» گفت: «من نامم چابک است و مانند برق و باد و شاید هم تندتر می‌روم و می‌دوم. یانوش گفت: «دلم می‌خواهد ببینم این سخن تو، تا چه اندازه راست است.» هنوز یانوش سخن در دهنش بود که ناگهان گوزنی از میان بیشه و نی‌زار جلوی آن‌ها پیدا شد.

چابک، خیزی برداشت و با دو جهش به گوزن رسید! شاهزاده یانوش گفت: «راست گفتاری و مانند برق می‌توانی بدوی؛ بیا با هم دوست بشویم و بدان، که در این دوستی پشیمان نخواهی شد.» پیمان دوستی بستند و دست به دست هم دادند. و به راه افتادند. رفتند و رفتند... در میان راه به یک پهلوان چهارشانه‌ای که زیر کوهی رفته بود رسیدند. شاهزاده سلامی کرد و پرسید: «تو کی هستی و چه کاره‌ای؟» مرد گفت: «من کوه‌بر هستم. کوه‌ها را از جا برمی‌دارم و به جای دیگر می‌گذارم و کوهی نیست که من نتوانم آن را بردارم.» و فوری آن کوه را بلند کرد و مانند کیسه‌ی گندم بر دوش گذاشت و برد. شاهزاده گفت: «آفرین بر تو ای فرزند پدر! آیا می‌خواهی با ما همکاسه باشی؟» کوه‌بر گفت: «از دل و جان می‌خواهم.»

پیمان بستند و دست به دست هم دادند و سه نفری به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به جنگل بزرگی رسیدند. در آن جا دیدند که مرد فراخ سینه‌ای درخت‌ها را فوت می‌کند و تند بادی پدید می‌آورد که درخت‌ها تکان می‌خورند و به زمین می‌افتند! دوستان همکاسه ایستادند و چون چنین آدمی هرگز ندیده بودند سرگردان

و انگشت به دهان ماندند که این دیگر چیست و کیست؟ شاهزاده پرسید: «نام تو چیست؟» گفت: «فوت زن، با یک فوت بزرگ‌ترین خانه‌های آباد را ویران می‌کنم و برومندترین درخت‌ها را از ریشه می‌کنم.» شاهزاده گفت: «تو همان کسی هستی که ما دنبالش می‌گردیم بیا با ما دوست باش.» فوری دست به دست هم داده پیمان دوستی بستند و چهار نفری به راه افتادند. رفتند و رفتند... به یک تیرانداز برخوردند شاهزاده پرسید: «تو کیستی؟» گفت: «من استاد تیرانداز هستم، دانه‌ی فلفل سیاه را روی کف دست چنان با تیر می‌زنم که دانه پخش و پلا می‌شود و کف دست آسیب نمی‌بیند.» شاهزاده گفت: «هنرت را نشان بده.» فوری دانه‌ی فلفل کف دست شاهزاده گذاشت و با تیر زد بی آن‌که به دست شاهزاده آسیبی برسد. او را هم به دوستی گرفتند و پنج نفری به راه افتادند. رفتند و رفتند تا رسیدند به یک آدم خپله (چاق و کوتاه) شاهزاده ازش پرسید: «همشهری کجا می‌روی؟ چه کاره‌ای؟ چه می‌کنی؟» گفت: «اسم من تپر است! اگر سرم را روی زمین بگذارم می‌توانم بفهمم هر کسی چه دور باشد چه نزدیک درباره‌ی چه چیز فکر می‌کند.» شاهزاده از این برخورد شاد شد او را هم به دوستی گرفت و شش نفری از این کشور به کشور پریان رفتند.

پادشاه پریان دختری داشت زیبا به نام سلیکه یعنی (نسیم صبا) خیلی خوشگل و قشنگ و دل آرا که در این دنیا لنگه نداشت. می‌رفت تندتر از باد صبا.

باری پادشاه کشور پریان، فرمانی نوشته بود که دختر من مال

کسی است که در مسابقه‌ی دو او را شکست بدهد و از او جلو بیفتد و اگر کسی به میدان آمد و نتوانست از او جلو بیفتد به چار میخ کشیده می‌شود و از میان می‌رود.

بسیاری از بزرگان و داراها و شاهزاده‌ها به خواستگاری این دختر آمدند ولی شکست خوردند و سر خود را از دست دادند. پس از آن که این شش نفر از این کار باخبر شدند به پیشگاه شاه رفتند. در آن جا چابک را جلو انداختند و گفتند: «این دوست ما برای آزمایش بخت خودش برای این کار آماده است.» پادشاه گفت: «بسیار خوب، تا به حال سر نود و نه نفر از این جوان‌ها زیر تیغ رفته حالا نوبت سر صدمی است.»

در میدان جلوی کاخ پادشاه گروه انبوهی برای تماشا آمده بودند... همین که سلیکه پا به دو گذاشت و مانند باد دوید چابک با یک خیز و یک پرش سلیکه را عقب گذاشت. سلیکه اوقات تلخ و شرمسار شد و گریه را سر داد. پادشاه هم به چابک گفت: «درست است که تو از دخترم جلو افتادی ولی بی‌گمان او یک ناخوشی داشته است که امروز نتوانسته از تو جلو بیفتد، فردا از نو آزمایش می‌کنیم.» فردا هم سلیکه نتوانست به چابک برسد، باز هم سلیکه گریه و زاری را سر داد و به سمت کاخ دوید. پادشاه به چابک گفت: «این بار هم از دخترم جلو افتادی ولی هر چه هست باید بار سوم آزمایش را به راه بیاندازیم تا براستی دانسته شود که در این آزمایش برد با توست یا دخترم.»

بار سوم شاهزاده خانم فکری کرد... انگشتر الماسی داشت که

هر کس آن را به انگشت می کرد نمی توانست راه برود و پاهاش به زمین میخ کوب می شد. این انگشتر را پیشکش چابک کرد تا از این راه بتواند او را شکست دهد. وقتی که به دو افتادند چابک نتوانست بدود. فوری پتر سرش را به زمین گذاشت و از فکر سلیکه باخبر شد، به تیر انداز راز کار را گفت او هم فوری نگین انگشتر را هدف گرفت و با تیر زد که ناگهان با یک خیز و جست برای بار سوم هم، چابک از سلیکه جلو افتاد. سلیکه باز گریه را سرداد؛ برای این که ناچار بود زن چابک بشود و حال آن که در پنهانی دلباخته‌ی شاهزاده یانوش شده بود.

باری دوستان همکاسه پیش شاه رفتند. چابک گفت: «من دختر را نمی خواهم ولی به اندازه‌ای که این دوست ما کوه‌بر بتواند طلا به کولش بکشد به جای دختر به من طلا



بدهید. سلیکه خوشحال شد؛ پادشاه هم گفت: «بیشتر از آن می دهم که می خواهی.» باری هر چه طلا و نقره داشت در دو نوبت هر نوبتی هفت گاری آورد و همه را کوه‌بر بلند کرد و گفت: «این‌ها چیزی نیست.» شاه به ناچار تمام کاسه‌ها و بشقاب‌ها و قاشق‌ها و هر چه طلا داشت روی آن طلاها ریخت و گفت: «ببر.» کوه‌بر وقتی که آن همه طلا را دید گفت: «حالا

دیگر می‌توانم بگویم بس است.» دوستان به راه افتادند و رفتند ولی پادشاه از کرده‌ی خودش پشیمان شد که چرا هر چه طلا داشت به کوه‌بر داد. فکری کرد و سلیکه دخترش را دنبال آن‌ها فرستاد که با آن‌ها باشد تا پادشاه به بهانه‌ی این که دخترش را دزدیده و فرار کرده‌اند یک فوج سرباز برای پی‌گیری آن‌ها بفرستد تا هم طلا و هم دختر را برگردانند.

سلیکه از خدا می‌خواست که به هر بهانه‌ای شده خودش را به یانوش برساند. باری به آن‌ها رسید و به یانوش چسبید. یک خرده که راه رفتند پتر سرش را روی زمین گذاشت و گفت: «پادشاه یک فوج سرباز از پی ما فرستاده است و می‌خواهد ما را از میان بردارد و سلیکه و طلاها را هم پیش خودش برگرداند. فوت‌زن گفت: «راست می‌گویی؟» گفت: «بله.» گفت: «بگذار بیایند حالا دیگر نوبت هنر نمایی من است شما کاری نداشته باشید.» سربازها به اندازه‌ی یک تیر رس که نزدیک شدند فوت‌زن فوتی کرد که گردباد وحشتناکی درست شد و همه‌ی سربازها را پس زد و پراکنده کرد و شاید به آن‌ور کوه قاف افتادند. آن‌ها هم راه خودشان را با آشتی و مهربانی گرفتند و رفتند تا به کاخ شاهزاده یانوش رسیدند. در آن جا طلاها را میان پنج نفر پخش کردند. سهم شاهزاده یانوش را هم شاهزاده خانم سلیکه برد.

جشن عروسی را به پا کردند، دیگ‌های بزرگ را با نه جور آش بار کردند و توی تغار بزرگ کشیدند! من هم آن جا مهمان بودم، خوردم، نوشیدم، شادی کردم و اکنون به خانه برگشتم.

شاهزاده کارن

یکی بود، یکی نبود. روزی روزگاری در کشور پهناوری پادشاهی دختری داشت بی اندازه خوشگل که آوازه‌ی زیبایی‌اش در دنیا پیچیده بود و هزار شیفته‌ی دل‌خسته داشت که از گوشه و کنار به خواستگاری‌اش می‌رفتند اما پادشاه گفته بود: «من دختر به کسی می‌دهم که بتواند کارهایی بکند که دیگران نتوانند، اگر چنین کسی پیدا شد دختر مال او ولی اگر کسی بیاید و کارهایی که من می‌گویم نتواند بکند سرش بالای نیزه می‌رود. خیلی‌ها رفتند و نتوانستند کاری که پادشاه می‌گوید بکنند و جانشان را روی این کار گذاشتند. در سرزمین دیگر، پادشاهی پسری داشت به نام کارن که او هم دل‌باخته‌ی آن دختر شده بود. روزی پیش پدر رفت و گفت: «ای پدر! من هم هوای آن دختر به کله‌ام زده‌ام است بگذار بروم شاید او را به چنگ بیارم.» پدر گفت: «پسر جان، این کار، کار آسانی نیست می‌ترسم بروی و کاری از پیش نبری و من را بی‌پسر بکنی.» گفت: «اگر نروم زودتر بی‌پسر می‌شوی.» باری بی‌اندازه لابه کرد تا پدر گفت: «به خوشی و تندرستی برو.»

کارن به راه افتاد، یک میدان که از شهر دور شد دید میان بیابان

تپه‌ای است، سرگردان ماند که من چند بار در این جا به شکار آمده‌ام ولی تپه‌ای ندیده‌ام! ناگهان دید: تپه تکانی خورد، خوب نگاه کرد دید: تپه نیست آدم فربه‌ی است که چندک زده و میان بیابان نشسته! شاهزاده به این مرد رسید و سلامی کرد و پرسید: «اسمت چیست؟» گفت: «نامم جهان پهلوان، به اندازه‌ی دویست نفر می‌خورم و به اندازه‌ی هزار نفر زور دارم.» کارن گفت: «می‌خواهی با من باشی؟» گفت: «آری.» دوتایی به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به مردی رسیدند که روی چشم‌هایش پارچه‌ی سیاه انداخته بود. پرسیدند: «نامت چیست؟» گفت: «تیز بین» گفتند: «چرا روی چشم‌هایت را بسته‌ای؟» گفت: «برای این که من دورین هستم و همه‌ی چیزها را از چند فرسخی می‌بینم، هر وقت که بخواهم جلوی پایم را ببینم این پارچه سیاه را می‌اندازم روی چشمم.» کارن گفت: «می‌خواهی با ما باشی؟» گفت: «آری» سه تایی به راه افتادند تا رسیدند به مرد دیگری که زیر درختی خوابیده بود و نفس می‌کشید و از دهنش خرده یخ و برف بیرون می‌آمد! این‌ها پرسیدند: «نامت چیست؟» گفت: «زَمهریر» پرسیدند «چرا از دهنش یخ و برف بیرون می‌آید؟» گفت: «برای این که نفسم گرماکُش و آتش خاموش کن است اگر فوت بکنم دنیا یخ بندان می‌شود.» کارن گفت: «می‌خواهی تو هم با ما باشی؟» گفت: «بله» رفتند و رفتند تا رسیدند به یک مردی که میان بیابان یک پایش را ستون کرده بود و یک پایش را خُم و چشم چپش را هم به هم گذاشته بود. پرسیدند: «تو کیستی و چه کار می‌کنی؟» گفت: «من تیراندازم و سر دو

فرسخی شاخ آهویی را نشان کرده‌ام.» کارن گفت: «می‌خواهی با ما باشی؟» گفت: «از خدا می‌خواهم.» به راه افتادند. رفتند و رفتند تا رسیدند به مردی که وقتی پایش را به هوا بلند می‌کرد همه از دور فکر می‌کردند درختی میان بیابان سبز شده است. ازش پرسیدند: «نامت چیست؟» گفت: «شلنگ انداز» پرسیدند هنرت چیست؟ گفت: «می‌توانم یک فرسخ راه را با یک شلنگ^۱ بروم.» کارن گفت: «می‌خواهی با ما باشی؟» گفت: «از خدا می‌خواهم.»

این پنج، شش نفر به راه افتادند تا به شهر و کاخ پادشاه (پدر دختر) رسیدند. کارن به پیشگاه شاه رفت و از دختر خواستگاری کرد. پادشاه گفت: «من دخترم را به کسی می‌دهم که بتواند کارهایی بکند که دیگران نتوانند یکی‌اش این است که دختر من خوب می‌دود و تا به حال هیچ جوانی از او جلو نیفتاده است. در دو فرسخی بالای این کوه چشمه‌ای است که آب شیرین دارد تو و دخترم بروید و از آب آن چشمه جامی پر کنید اگر تو زودتر آمدی و جام را آوردی که یک کار بزرگی کردی و باید کارهای دیگر را هم بکنی؛ و اگر دخترم زودتر جام را آورد سر از تنت جدا می‌کنم.»

فردای آن روز، یک جام طلا به دختر داد و یک جام نقره به کارن که بروند و از چشمه پر کنند و بیاورند. دم تیغ آفتاب دختر پا به دو گذاشت، کارن هم جام را به شلنگ‌انداز داد. شلنگ‌انداز با دو شلنگ رفت سر چشمه و جام را پر کرد و با یک شلنگ برگشت و

۱. گام بلند، نوعی جست و خیز با گام‌های بلند به هنگام راه رفتن.

به میان راه رسید، با خود گفت: دختر حالا حالاها این جا نمی‌رسد من یک چرتی می‌زنم و چشمی گرم می‌کنم. خشتی زیر سر گذاشت و خوابید. پس از نیم ساعت دختر دید مردی خوابیده و جام آبی بالای سرش است. فهمید که رقیب و همدوی اوست، یواشکی جام آب شلنگ انداز را که بالای سرش بود توی جام آب خودش خالی کرد و از همان جا برگشت. از آن طرف تیزبین پارچه‌ی سیاه را از چشم برداشت و گفت: «ای وای که شلنگ‌انداز میان راه به خواب رفته است و دختر چنین و چنان کرده. فوری تیرانداز تیر و کمان را گرفت و خشت زیر سر شلنگ‌انداز را نشان کرد. شلنگ‌انداز بیدار شد و دید جامش خالی است با یک شلنگ رفت سر چشمه جام را پر کرد و با دو شلنگ دیگر برگشت و جام را داد به کارن، کارن هم برد پهلوی پادشاه.

پادشاه گفت: «این کار را هم کردی اما من دخترم را به کسی می‌دهم که به جای صد نفر خوراک بخورد.» کارن گفت: «بسیار خوب فردا خوراک صد نفر را بفرست به خانه‌ی ما.» فردا پادشاه

خوراک صد نفر را فرستاد به خانه‌ی کارن. پهلوان همه را خورد. کارن به پادشاه پیغام داد و گفت: «خوراک صد نفر را فرستادی ولی ما هنوز گرسنه‌ایم.» پادشاه خوراک صد نفر دیگر را هم فرستاد. پس از آن کارن رفت پهلوی پادشاه. پادشاه گفت: «یک



آزمایش و یک کار دیگر مانده است و آن این است که در کنار این شهر دریاچه‌ای است؛ باید از این سر بروی به آن سر دریاچه و از صدف‌هایی که آن جا هست چند تا بیاوری.» کارن گفت: «بسیار خوب فوری زمهریر فوتی کرد و آب دریاچه یخ بست و کارن مثل برق و باد رفت و چند تا صدف آورد. پادشاه دید چاره‌ای نیست دختر را به کارن داد، شهر را آذین بستند و هفت شبانه‌روز چراغانی کردند. چون پادشاه جز این دختر فرزند دیگری نداشت او را جانشین خودش کرد. کارن هم کشور را پنج بهر کرد و فرمانروای هر بهری را به یکی از این همراهانش داد.

بالا رفتیم ماست بود، پایین آمدیم دوغ بود قصه‌ی ما دروغ بود.



این داستان را چند جور دیگر هم گفته‌اند که خیلی از این درازتر است ولی استخوان‌بندیش همین است و اگر برگ‌های کتاب گنجایش می‌داشت یکی دو تا از بخش‌های آن را که دیگران جور دیگر گفته‌اند در این جا می‌آوردیم.

شاد باشید



بخش هفتم

داستان‌های ملی

به امر شاه ماهی

روزی بود و روزگاری. پیرمردی بود سه پسر داشت. دو نفرشان دانا بودند یکی شان نادان. اسم آن نادان یملیا بود.

آن دو برادر کار می کردند و یملیا از صبح تا شب کنار بخاری می خوابید و از هیچ جا خبر نداشت.

روزی برادرها به بازار رفتند و زن هایشان به این فکر افتادند که از یملیا کار بکشند. یکی گفت:

– یملیا برو آب بیار.

– حوصله ندارم.

– برو و گرنه برادرهایت که از بازار برگردند چیزی برای تو نمی آورند.

– خوب می روم.

یملیا از کنار بخاری برخاست، کفش به پا کرد و لباس پوشید و سطل و تبر را برداشت و رفت به طرف رودخانه. یخ را شکست و سطل ها را پر از آب کرد. از شکاف یخ نگاه کرد و ماهی ای دید، با احتیاط دست پیش برد و آن را گرفت و پیش خود گفت:

– سوپ ماهی خوبی خواهیم داشت.

ناگهان ماهی به سخن درآمد و به زبان آدمیزاد به او گفت:

– یملیا مرا آزاد کن، یک روزی به دردت می خورم.

– یملیا خندید و گفت:

– تو به چه کارم می خوری؟...نه،

بهتر است تو را به خانه ببرم و به

زن‌ها بگویم سوپ ماهی درست

کنند. نمی دانی چه سوپ خوش

مزه‌ای می شوی.

ماهی باز عجز و لابه کرد:

– یملیا، آی یملیا. ولم کن، هر چه بخواهی برایت انجام می دهم.

– بسیار خوب. اول ثابت کن که فرییم نمی دهی، بعد ولت

می کنم.

ماهی از او پرسید:

– یملیا، بگو همین حالا چه می خواهی؟

– می خواهم که سطل‌هایم خودشان به خانه بروند و آبشان هم

نریزد.

ماهی به او گفت:

– این حرف‌ها را به خاطر

بسیار و هر وقت چیزی لازم

داشته باشی بگو: «به امر شاه ماهی

و به میل من فلان و فلان را

می خواهم.»

یملیا گفت:



— به امر شاه ماهی و به میل من سطل‌ها! خودتان به خانه بروید.
تا این حرف را گفت سطل‌ها سینه‌ی تپه را گرفتند و بالا رفتند.
یملیا ماهی را ول کرد توی آب و خودش دنبال سطل‌ها راه افتاد.
سطل‌ها در دهکده می‌رفتند و مردم تعجب می‌کردند و یلمیا از
عقب‌شان می‌دوید و می‌خندید...

سطل‌ها وارد کلبه شدند و رفتند سر جایشان و یملیا هم رفت
سر جایش کنار بخاری خوابید.
چیزی نگذشت، که تازه عروس‌های خانه، یعنی زن‌های دو
برادرش به او گفتند:

— یملیا، یملیا. چرا خوابیده‌ای؟ برو هیزم بشکن!

— حوصله ندارم.

— اگر هیزم نشکنی برادرانت از بازار برمی‌گردند و برایت
هدیه‌ای نخواهند آورد.

یملیا میل نداشت از کنار بخاری بلند شود، اما ماهی به یادش
آمد و آهسته گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل من. ای تبر، برو و هیزم بشکن،
هیزم‌ها، شما هم خودتان بیایید توی کلبه و در بخاری جابه‌جا
بشوید.

تبر از سر جاش پرید و رفت توی حیاط و هیزم‌ها را شکست.
هیزم‌های خُرد شده خودشان آمدند توی کلبه و در بخاری قرار
گرفتند.

چیزی نگذشت که عروس‌ها باز گفتند:

– یملیا، دیگر هیزم در خانه باقی نمانده، برو جنگل و هیزم تهیه کن!

یملیا گفت:

– شما چرا ولم نمی‌کنید؟

– این حرف‌ها چیست؟ مگر ما نباید به جنگل برای تهیه هیزم برویم؟

– حوصله ندارم.

– اگر حوصله نداری منتظر هدیه‌ی برادرها هم مباش.

چاره‌ای نبود. یملیا از کنار بخاری بلند شد و کفش پوشید و لباس به تن کرد و طناب و تبری برداشت و رفت توی حیاط و در سورتمه نشست و گفت:

– زن‌ها یاالله دروازه را باز کنید.

عروس‌ها به او گفتند:

– احمق این چه کاری است، چرا اسب به سورتمه نبسته‌ای؟

– اسب لازم ندارم.

عروس‌ها دروازه را باز کردند و یملیا آهسته گفت:

– به امر شاه ماهی و به میل من سورتمه برو به جنگل!

سورتمه از جایش تکان خورد و از دروازه گذشت و چنان به سرعت حرکت کرد، که اسب هم به گردش نمی‌رسید.

برای رفتن به جنگل مجبور بود از وسط شهر عبور کند. بنابراین مردم زیادی را زیر گرفت و زخمی کرد. مردم فریاد می‌کردند «بگیریدش، بگیریدش!» ولی او به سرعت می‌رفت و کسی به

گردش نمی‌رسید تا به جنگل رسید و گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل من ای تبر، درخت خشک انتخاب کن و بُر، هیزم‌ها، شما هم خودتان بیایید توی سورتمه با طناب بسته شوید.

تبر شروع به کار کرد و درخت‌های خشک را برید و هیزم‌ها خودشان آمدند توی سورتمه و طناب هم آن‌ها را به سورتمه بست. بعد یملیا امر کرد تبر، چماق گنده‌ای که آدم به زحمت بتواند بلندش کند برای خود او ببرد. و روی بار نشست و گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل من سورتمه برو به خانه!...

سورتمه به سرعت راه خانه را پیش گرفت. باز هم یملیا ناچار از آن شهری، که مردم را زیر گرفته و زخمی کرده بود گذشت. مردم هم منتظرش بودند. از روی بار پایش کشیدند و فحش دادند و زدندش.

یملیا دید هوا پس است، آهسته گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل من ای چماق! مشغول به کار شو، به پشت و پهلوی این‌ها خدمتی بکن.

تا این را گفت، چماق از جا جست و به پشت و پهلوی آن‌ها فرود آمد. مردم فرار کردند و یملیا به خانه آمد و رفت کنار بخاری. چیزی نگذشت، که آوازه‌ی کارهای یملیا به گوش پادشاه رسید و یکی از افسران خود را فرستاد، که یملیا را پیش او بیاورند.

افسر به آن ده رسید و وارد کلبه‌ای که یملیا مسکن داشت شد و

پرسید:

– یملیای ابله تویی؟

یملیا از کنار بخاری جواب داد:

– به تو چه؟

– زود باش لباس بپوش تا تو را پیش شاه ببرم.

– حوصله ندارم.

اوقات افسر تلخ شد و یک سیلی به صورت یملیا زد. یملیا آهسته گفت:

– به امر شاه ماهی و به میل من ای چماق دنده و پهلوی این مردک را خرد کن.

چماق از جا جست و تا افسر می‌خورد زد و افسر به زخم‌های جانی از آن جا به در برد.



پادشاه تعجب کرد که افسرش نتوانسته بود از عهده یملیا برآید و بزرگ‌ترین سردارانش را پیش او فرستاد و گفت:

– یملیای ابله را به دربار من

بیاور والا سرت را می‌برم.

سردار پادشاه کشمش و آلو سیاه و نان شیرین خریده، به آن ده آمد و وارد آن کلبه شد و از زن‌های خانه پرسید، که یملیا چه چیز دوست دارد. عروس‌ها پاسخ دادند:

– یملیای ما دوست دارد که نوازشش دهند و لباس سرخ به او

پوشانند و آن وقت هر کاری بخواهید می کند.

سردار بزرگ به یملیا کشمش و آلو سیاه و نان قندی داد و گفت:

— ای یملیا، چرا کنار بخاری خوابیده ای؟ بیا برویم پیش شاه.

یملیا گفت:

— این جا جایم گرم است.

— یملیا، یملیا، در خانه ی شاه خوب می خوری و خوب

می نوشی بیا پیش شاه برویم.

— حوصله ندارم.

— یملیا، یملیا! شاه به تو لباس سرخ هدیه می کند، کلاه می دهد،

چکمه می دهد.

یملیا فکر کرد و فکر کرد و گفت:

— بسیار خوب، تو جلو بیفت و من از دنبالت خواهم آمد.

سردار رفت و یملیا قدری خوابید و گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل من ای بخاری، برو به کاخ شاه.

در این موقع گوشه های کلبه

شکاف برداشت و شیروانی از

جا تکان خورد و دیوارها فرود

آمدند و بخاری از جا کنده شد

و خودش یکسره راه کاخ شاه

را پیش گرفت.

شاه از پنجره نگاه می کرد.

تعجب کرد و گفت:



— این دیگر چه چیز عجیبی است؟

سردار جواب داد:

— این یملیا است، سوار بخاری شده، پیش شما می‌آید.

شاه وارد سرسرا شد و گفت:

— ای یملیا! خیلی مردم از تو شکایت دارند! خیلی مردم را زیر گرفته و مجروح کرده‌ای.

— مردم چه حقی داشتند زیر سورتمه بروند؟

در این موقع شاهزاده خانم ماریا از پنجره چشمش به یملیا افتاد، یملیا هم او را دید و آهسته گفت:

— به امرشاه ماهی و میل من باید دختر پادشاه عاشق من شود.

و بعد هم گفت:

— ای بخاری، برو به خانه!

بخاری برگشت و رفت به خانه و وارد خانه شد و در جای خودش قرار گرفت. یملیا هم همان‌طور کنارش خوابیده بود.

اما در کاخ شاه فغان و فریاد بلند شد و اشک از چشمان شاهزاده خانم ماریا روان گردید. دلش برای یملیا تنگ شده، بدون او نمی‌توانست زندگی کند و از پدرش می‌خواست که زن یملیا شود. شاه اول مخالفت کرد و راضی نمی‌شد. بعد به سردار بزرگ گفت:

— برو یملیا را مرده یا زنده نزد من بیاور والا سرت را می‌برم.

سردار بزرگ شربت‌های شیرین و خوراکی بامزه‌ی زیادی خرید و به آن ده رفت و وارد آن کلبه شد و یملیا را دعوت به خوردن و نوشیدن کرد. یملیا تا توانست نوشید و خورد تا سیر شد،

و افتاد. سردار بزرگ هم گذاشتش توی آرابه و پیش شاه برد. شاه هم همان آن امر کرد چلیک^۱ بزرگی که تسمه‌های آهنین داشته باشد درست کنند. وقتی که درست کردند، یملیا و ماریا را در آن نشانند و قیر اندودش کردند و انداختند توی دریا.

بعد از مدتی یملیا بیدار شد و دید جای تنگ و تاریکی است.
- این جا کجاست؟

صدایی به او جواب داد:

- یملیا جان، بدبختی به ما روی آورده، من و تو را توی چلیک نشانده‌اند و چلیک را هم قیر اندود کرده، به دریا انداخته‌اند.
- تو کیستی؟

- من ماریا دختر شاهم!
یملیا گفت:

- به امر شاه ماهی و به میل من ای باد، تند بوز و چلیک را به کرانه‌ی خشک و خرمی بینداز.

باد تند وزید. دریا خروشان شد و چلیک را در کرانه‌ی خشک به روی ریگ‌های زرد رنگی انداخت.

یملیا و شاهزاده خانم ماریا از توی چلیک درآمدند و شاهزاده خانم گفت:

- ای یملیای عزیز! ما کجا زندگی کنیم؟ خوب است کلبه‌ی کوچکی بسازی.
- حوصله ندارم.

۱. ظرف حلبی بزرگ، پیت.

ولی ماریا اصرار کرد و بالاخره یملیا گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل من کاخی سنگی، که بام طلایی داشته باشد، ساخته بشود!...

گفتن همان بود و ساخته شدن همان. دور و برش باغی سبز و خرم بود و گل‌های معطر و پرندگان نغمه‌سرا در آن دیده می‌شدند. شاهزاده ماریا و یملیا وارد قصر شدند و پهلوی پنجره نشستند. ماریا به او گفت:

— ای یملیای عزیز! آیا نمی‌توانی کاری بکنی که جوانی زیبا بشوی؟

این جا دیگر یملیا فکر نکرد و گفت:

— به امر شاه ماهی و به میل خودم باید جوانی زیبا و قشنگ و خوش قد و قامت بشوم.

یملیا جوانی شد که وصفش از عهده زبان و قلم خارج است. روزی شاه برای شکار رفت و دید قصر بلند و زیبایی که، پیش‌تر آن جا وجود نداشت، برپاشده است، گفت:

— این بی‌ادب کیست، که بدون اجازه در زمین من کاخ بنا کرده است؟!

چند نفر را فرستاد که اهل قصر را بشناسند. فرستادگان دوان دوان رفتند تا به قصر رسیدند و زیر پنجره ایستادند و پرسیدند:

— این قصر مال کیست؟

یملیا پاسخشان داد:

— به پادشاه بگویید به قصر بیاید و مهمان من بشود. خودم به او

خواهم گفت.

شاه به مهمانی نزد او آمد. یملیا به استقبال شاه شتافت و او را وارد قصر ساخت و سر میز غذا نشستند. بزمی آراستند و خوردند و نوشیدند و شاه هم چنان متعجب بود و بالاخره پرسید:

— ای جوان نیکو کار تو کیستی؟

— آیا یملیای ابله را به یاد داری، که به روی بخاری سوار شده، به قصر تو آمد و تو امر کردی او را با دخترت در چلیک قیر اندود بنشانند و به دریا اندازند؟ من همان یملیا هستم. اگر میل و اراده کنم تمام کشور تو را سوزانده، با خاک یکسان خواهم کرد.

شاه خیلی ترسید و شروع به زاری و التماس کرد و عذرخواهی نمود و گفت:



— ای یملیای عزیز! دخترم را بگیر و تمام کشورم را تصرف کن، ولی مرا نکش!

کار به این جا که رسید،

ضیافتی برپا کردند و همه‌ی مردم را دعوت کردند و یملیا با شاهزاده خانم ماریا عروسی کرد و سلطان کشور شد.

بالا رفتیم آرد بود، پایین آمدیم خمیر بود، قصه ما همین بود.



نظیر این افسانه در زبان فارسی نیز هست. از آن جمله این قصه است:

«پادشاهی چشمش درد گرفت. چند تا حکیم به عیادتش آمدند و گفتند:

که علاج ناخوشی پادشاه ماهی هفت رنگ است. رفتند و با هزار زحمت ماهی را از دریا گرفتند. وقتی ماهی به دست پسر پادشاه رسید، ماهی‌نگاهی کرد و خلاصی خودش را از پسر پادشاه خواست. پسر پادشاه هم او را رها کرد. وقتی خبر به پادشاه رسید اوقاتش تلخ شد فرمان داد که پسر را بکشند. ولی او فرار کرد. در بیابان به مردی برخورد. مرد گفت: بیا با هم شریک بشویم، هر چه پیدا کردیم مال هر دو تانمان. این‌ها وارد شهری شدند که دختر پادشاه آن جا مریض بود. شریک پسر پادشاه دارویی از برگ درخت درست کرد و به پسر پادشاه گفت: برو به پادشاه بگو من دخترت را خوب می‌کنم. او هم رفت و دختر را معالجه



کرد. پادشاه که قرار گذاشته بود هر که دخترش را معالجه کند دختر را با نصف دارایی‌اش به او بدهد، داد؛ اما پسر پادشاه دختر را با دارایی آورد پهلوی شریکش.

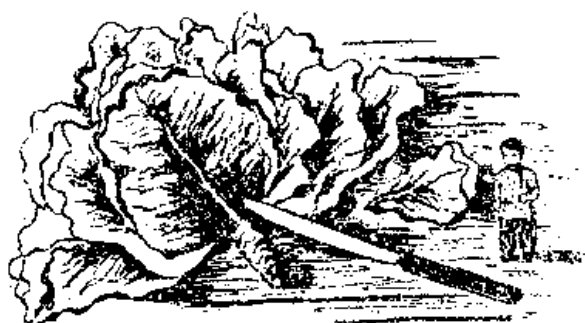
شریکش دختر را به او داد و جواهرها را خودش گرفت. بعد از چند روزی با هم کنار دریا رفتند. شریک رفت توی آب و درآمد و به پسر پادشاه گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: بله، تو شریک منی. گفت: نه نشناختی. دو مرتبه رفت توی آب. این دفعه که درآمد نسبت به شکل اول یک خرده تغییر کرده بود. باز هم نشناخت تا دفعه سوم که از آب درآمد به صورت ماهی بود به پسر پادشاه گفت: من همان ماهی هفت رنگ هستم که تو مرا خلاص کردی و به آب انداختی. حالا در مقابل خوبی‌ات این خدمت‌ها را به تو کردم. این انگشتر را بگیر. هر وقت هر چه خواستی دست بکش

روی این انگشتر و بگو به حق حضرت سلیمان این جور بشود و خواهد شد و تمام جواهرات هم مال تو. پسر پادشاه دست به انگشتر مالید و خواست که یک قصر عالی، که یک خشت از طلا و یک خشت از نقره داشته باشد برایش بسازد. فوری ساختند. دست دختر را گرفت، برد توی قصر، سال‌ها به خوبی و خوشی زندگانی کردند.



پسرک انگشتک

روزی بود و روزگاری. پیرمردی و پیرزنی با هم زندگی می کردند.
یک بار پیرزن داشت کلم خُرد می کرد، انگشتش را برید. انگشت را
توی پارچه پیچید و روی طاقچه گذاشت.



ناگهان شنید که کسی
دارد روی طاقچه گریه
می کند: پارچه را باز کرد،
دید: پسر بچه ای به اندازه
یک انگشت آن جا خوابیده.

پیرزن تعجب کرد و ترسید و گفت:

– تو کیستی؟

– من پسر کوچولوی تو هستم و از انگشت کوچک تو به وجود
آمده ام.

پیرزن او را برداشت و نگاه کرد. یک پسرک ریزه ی ریزه بود.
وقتی که روی زمین بود دیده نمی شد. پیرزن اسمش را پسرک
انگشتک گذاشت.

پسرک کم کم بزرگ شد. اما قد نکشید ولی از حیث عقل از آدم

بزرگ هم بالاتر شد. روزی به مادرش گفت:

– پدرم کجاست؟

– رفته زمین شخم کند.

– می روم کمکش کنم.

– برو بچه جان، چه عیب دارد.

پسرک آمد به مزرعه و گفت:

– پدر جان سلام!

پیرمرد دور تا دور خودش را نگاه کرد و کسی را ندید. گفت:

عجب بساطی است! صدا می شنوم و کسی را نمی بینم. این کیست با

من حرف می زند؟

– منم، پسر هستم. آمده ام کمکت کنم، شخم بزنم. پدر جان

بنشین و قدری استراحت کن و چیزی بخور.

پیرمرد خوشحال شد و نشست که ناهار بخورد. پسرک

انگشتک رفت وسط دو گوش اسب نشست و مشغول شخم زدن

شد و به پدرش گفت:

– اگر کسی مرا از تو بخرد بی درنگ بفروش. برای این که دوباره

به خانه برمی گردم.

در این میان اربابی از کنار مزرعه رد می شد. تعجب کرد که اسب

در حرکت است و زمین را شخم می کند و آدمی دیده نمی شود!

بی اختیار گفت:

– عجب! تا به حال هرگز ندیده و نشنیده ام که اسب خود به خود

زمین شخم کند!

پیرمرد به ارباب گفت:

— مگر چشم نداری، نمی‌بینی پسرم دارد شخم می‌کند؟!

— پسرک را به من می‌فروشی؟

— نه، نمی‌فروشم. او در این سر پیری مایه‌ی خوشی من و زن

پیرم است. این پسرک انگشتک همه‌ی امید من است.

— بابا جان بیا و بفروش.

— خوب هزار منات^۱ اگر بدهی می‌فروشم.

— چرا این قدر گران؟!

— خودت می‌بینی. فلفل نبین چه ریزه، بخور ببین چه تیزه. هم

تندرو است و هم سبک وزن.

ارباب هزار منات را پرداخت و پسرک را برداشت و توی جیش

گذاشت و روانه خانه شد.

پسرک انگشتک هم بی‌کار نشست و جیب ارباب را با دندان

سوراخ کرده، فرار کرد و رفت. رفت تا هوا تاریک شد. در کنار

جاده زیر علفی پنهان شد و به خواب رفت. گرگ گرسنه‌ای سر

رسید و او را بلعید.

پسرک انگشتک بی‌غم و

غصه توی معده گرگ نشسته

بود!

گرگ عوضش سخت گرفتار

شد. مثلاً گله گوسفندی را



می دید که مشغول چرا بودند و چوپانشان خوابیده بود و همین که می خواست کمین کند گوسفندی را بگیرد و ببرد پسرک انگشتک از توی شکمش با صدای بلند فریاد می زد:

— آی چوپان، آی چوپان، که عقلت مانند عقل گوسفندان گرد است! تو خوابیده ای و گرگ گوسفند را دارد می برد!

چوپان بیدار می شد و با چماق به گرگ حمله می کرد و سگ ها را به جان او می انداخت و گرگ به زحمت جان سالمی به در می برد. گرگ به کلی لاغر شد و از گرسنگی داشت می مرد و از پسرک انگشتک خواهش کرد.

— بیا و دریا!

— مرا پیش پدر و مادرم به خانه مان ببر، آن وقت درمی آیم. چاره نبود. گرگ دوان دوان رفت تا به ده رسید و یک سره به کلبه پیرمرد رفت و پسرک انگشتک فی الفور از معده ی گرگ درآمد و فریاد برآورد:

— آی گرگه را بزنید. آی گرگه را بکشید!

پیرمرد میله ای برداشت و پیرزن هم چوبی به دست گرفت و تا گرگه می خورد زدند و کشتند و پوستش را کردند و برای پسرشان نیم تنه دوختند.

* * *

در بین افسانه های ایرانی نظیر این داستان چند داستان دیگر هست. از آن جمله داستان نخود و جستیک است و دیگر داستان فسقلی است که مختصراً آن را در این جا نقل می کنیم:

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. هیزم شکنی با زنش در

کلبه‌ای زندگی می‌کردند و آرزویی نداشتند جز این که خدا به آن‌ها فرزندی بدهد. یک شب بچه‌های همسایه سر و صدای زیادی راه انداختند. می‌خندیدند و فریاد می‌کردند. زن هیزم شکن از ته دل آهی کشید و گفت: چه می‌شد اگر ما هم یک بچه داشتیم که سرمان را گرم می‌کرد. اگر خدا یک بچه به من می‌داد ولو به قدر یک انگشت، عرش را سیر می‌کردم.

هیزم شکن گفت: خدا کریم است. اتفاقاً بعد از مدتی خدا به این‌ها بچه‌ای داد به اندازه شست، اما به قدرت خدا چیزی کم و کسر نداشت. چشم، گوش، دهن، دست و پا و همه چیز او درست بود این بچه پا به سن و سال گذاشت ولی قد نکشید و در عوض خیلی باهوش بود. چند سالی گذشت یک شب به پدرش گفت: پدر جان تو حالا پیر شده‌ای یک کسی را می‌خواهی که کمکت کند. من حاضرم برات هیزم بشکنم و هیزم‌های شکسته را بار الاغ کنم به شهر بیاورم.

هیزم شکن گفت: تو خدمت نکرده هم عزیزی. من می‌دانم این کارها از عهده تو ساخته نیست. فسقلی چیزی نگفت، تا یک روز با اصرار مادرش را راضی کرد و رفت از طویله یک خر کشید بیرون و به مادرش گفت: مرا بگذار روی الاغ وسط دو تا گوشش تا بروم به صحرا و کمک پدرم کنم. مادرش همین کار را کرد. وقتی که رسید به آن جایی که پدرش بود فریاد زد: پدر جان به کمک تو آمده‌ام، بیا مرا از الاغ بگذار پایین. یکی دو نفر که از آن جارد می‌شدند وقتی فسقلی را دیدند به پدرش گفتند: این بچه را به ما بده، ما در عوض پول زیادی به تو می‌دهیم و می‌خواستند او را ببرند برای پادشاه و یک انعام خوبی ازش بگیرند. هیزم شکن راضی نمی‌شد، ولی فسقلی با ایماء و اشاره حالیش کرد، که من برمی‌گردم. باری

صد اشرفی^۱ دادند، فسقلی را بردند. فسقلی، که توی جیب یکی از آن‌ها بود، ته جیب را سوراخ کرد و دررفت، شب را لای علف‌ها قایم شد. صبحش گاو کدخدا، که همراه گله می‌رفت، آن علف‌ها را پوزه زد و فسقلی را هم با علف‌ها قورت داد. یک وقت فسقلی چشم‌ها کرد و خودش را توی شکم گاو دید. بنا کرد فریاد کردن، که: نگذارید گاو علف بخورد. گله بان وقتی این صدا را شنید زود گاو را برد پهلوی کدخدا. کدخدا هم خیال کرد که گاوش جن شده، فوری قصاب آورد و گاوش را کشت.

فسقلی از توی شکم گاو پرید بیرون. همین که آمد برود، گربه‌ای خیال کرد که این موش است. جست و گرفت و قورتش داد. فسقلی از توی شکم گربه فریاد کرد: اگر خیلی گرسنه‌ای برو فلان محله، فلان خانه، تازه قرمه درست کرده‌اند. نشانی خانه خودشان را داد و گربه را آورد یک راست خانه خودشان. گربه از در انبار رفت تو و بنا کرد خوردن. به اندازه‌ای خورد که فسقلی دید از تنگی جا دارد خفه می‌شود. فریاد زد: بس است، چه قدر می‌خوری، مرا خفه کردی! صدای او به گوش هیزم شکن و زنش رسید، پاشدند آمدند توی انبار، که چه خبره؟ فسقلی گفت: من توی شکم گربه‌ام، نجاتم بدهید. هیزم شکن با تبر زد توی مغز گربه گیجش کرد، بعد شکمش را پاره کرد و فسقلی را آورد بیرون و شُست و لباسش را عوض کرد و برای همیشه پهلوی خودشان نگهش داشتند.

۱. نوعی سکه طلا که سابقاً در ایران رواج داشت.

یک چشم و دو چشم و سه چشم

روزی بود و روزگاری. مردی بود و زنی. این‌ها دختری داشتند. این مرد و زن زندگی کردند و کردند تا آخر هر دو مردند. دخترک یتیم شد. همسایه‌ای او را به خانه برد و دخترک کلفت او شد. صبح تا شام کار می‌کرد و جاروب می‌کرد و فرمان می‌برد.



صاحب خانه سه دختر داشت. بزرگی یک چشم و وسطی دو چشم و کوچکی سه چشم بود.

کارشان این بود که دم در می‌نشستند و به کوچه نگاه می‌کردند و دخترک یتیم کار می‌کرد و لباسشان را می‌دوخت و نخ می‌ریسید و پارچه می‌بافت و هیچ وقت هم یک حرف خوش از آنان نمی‌شنید.

گاهی دخترک یتیم به صحرا می‌رفت و گاو ابلق خود را در آغوش می‌گرفت و پهلویش دراز می‌کشید و شرح زندگی سخت خود را برای او نقل می‌کرد و می‌گفت:

— گاوک، مادر جان! مرا می‌زنند، دشنام می‌دهند، نانم نمی‌دهند بخورم. حتی نمی‌گذارند گریه کنم. پنج من پنبه داده‌اند که تا فردا بریسم و بیافم و بشورم و تا کنم!

گاو پاسخ داد: ای دختر زیبا! از یک گوش من برو تو و از گوش دیگرم بیرون بیا کارت انجام خواهد گرفت.

دخترک یتیم همین کار را کرد و دید پنبه‌ها رشته و بافته و شسته و تا شده است. پارچه را برد پیش زن ارباب و او نگاهی کرد و توی صندوق گذاشت و باز به دخترک بیشتر کار داد.

دخترک باز رفت پیش گاو و رفت توی این گوشش و از آن گوشش درآمد و پارچه‌های حاضر و آماده را برداشت و برد خانه. زن ارباب متعجب شد و یک چشم خانم را صدا کرد و گفت:

— دختر جان، دختر قشنگ و زیبایم! برو ببین کی به این دخترک یتیم کمک می‌کند و برایش می‌ریسد و می‌بافد و تا می‌کند؟

یک چشم خانم با دخترک یتیم به جنگل رفت و بعد وارد صحرا شد و سفارش مادرش را فراموش کرد. آفتاب گرمش کرد و روی علف‌ها دراز کشید. دخترک یتیم گفت:

— یک چشم بخواب، بخواب!

یک چشم خانم به خواب رفت. وقتی که یک چشم خانم را خواب برد گاو پارچه را بافت و شست و سفیدش کرد و وقتی

دخترها برگشتند زن ارباب چیزی نفهمید. این دفعه دو چشم خانم را فرستاد.

دو چشم خانم هم از تابش آفتاب گرم شد. روی علف‌ها لم داد و امر مادر را فراموش کرد. چشم‌هایش را بست و به خواب رفت و دخترک یتیم برایش لالایی خواند: یک چشم به خواب رو، دو چشم به خواب رو. دو چشم خانم هم رفت توی شش دانگ خواب.

گاو هم بافت و شست و سفید کرد و تا کرد و دو چشم خانم همان طور خواب بود. برگشت به خانه و مادرش هر چه ازش پرسید نتوانست چیزی نقل کند. زن ارباب غضبناک شد و روز سوم سه چشم خانم را فرستاد و به دخترک یتیم هم بیشتر از هر روز کار داد. سه چشم خانم هم مثل خواهرانش اول جست و خیز و بازی کرد و آخر روی علف‌ها خوابید و دخترک یتیم برایش لالایی خواند که:



— یک چشم بخواب، آن یکی هم بخواب. ولی فراموش کرد

چشم سومی را هم بگوید. دو چشم به خواب رفتند و چشم سومی بازماند و همه چیز را دید، که چطور دخترک یتیم توی یک گوش گاو رفت و از گوش دیگر درآمد و پارچه حاضر و آماده شد.

سه چشم خانم برگشت خانه و هر چه دیده بود برای مادرش نقل کرد. پیرزن خوشحال شد فردای آن روز آمد پهلوی شوهرش و گفت: گاو ابلق را سر ببر.

پیرمرد این پا آن پا کرد و گفت:

— زن مگر دیوانه شده‌ای؟ گاو جوان است، خوب است. سر

بریدن یعنی چه؟

زنک اصرار کرد که نمی‌شود باید سر بُری همین که گفتم، تمام شد و رفت.

پیرمرد کاردش را تیز کرد... در این موقع دخترک یتیم دوان دوان رفت پیش گاو و گفت: گاو عزیزم، می‌خواهند سر تو را ببرند.

گاو گفت: تو ای دخترک زیبا مبادا گوشت مرا بخوری. استخوان‌هایم را جمع کن بریز توی یک دستمال و توی باغ زیر خاک دفن کن. و فراموش هم نکن، هر روز هم روی آن آب بپاش. دخترک یتیم به دستور گاو عمل کرد و گرسنه ماند و گوشتش را نخورد و هر روز روی استخوان‌هایش آب پاشید و دست آخر درخت سیب پر برگ و زیبایی به جای آن‌ها روید. سیب‌های قشنگ و سرخ در شاخه‌هایش دیده می‌شدند و برگ‌های طلایی آن زمزمه می‌کردند. برگ‌های آن طلایی و شاخه‌هایش نقره‌ای بود. هر کس از کنار آن درخت می‌گذشت می‌ایستاد و تماشا می‌کرد.

روزی دخترها در باغ گردش می‌کردند. شاهزاده زیبا و جوانی که موهای مجعد داشت از آن طرف می‌گذشت. درخت سیبی دید و به دختران گفت: ای دختران زیبا! هر یک از شما که سیبی به من بدهد من او را به زنی خواهم گرفت.



یک چشم خانم و دو چشم خانم و سه چشم خانم هر سه به طرف درخت دویدند. ولی سیب‌ها که خیلی پایین آویزان بودند یک مرتبه بلند شدند. طوری که دست آنان به آنها نمی‌رسید. خواهران

خواستند با چوب بچینند برگ توی چشمانشان ریخت. خواستند از درخت بکنند شاخه‌ها در گیسوانشان آویختند. هر چه کردند. هر چه دست‌هایشان را زخمی کردند، نتوانستند سیب بچینند. دخترک یتیم نزدیک درخت آمد و شاخه‌ها فرود آمدند و سیب‌ها آویزان شدند. دخترک سیب طلایی رنگی از درخت چید و به شاهزاده داد. شاهزاده او را به کاخ خود برد و به زنی گرفت و با خوشی و خرمی زندگی کردند.



نظیر این افسانه در زبان فارسی افسانه معروف ماه پیشانی است که متن کامل آن را در این کتاب آورده‌ایم.

کوزمای توانگر

روزی بود و روزگاری . مردی بود یکه و تنها در جنگل انبوهی زندگی می‌کرد. نه زیراندازی داشت و نه رواندازی، نه درختی و نه لباسی و نه پاپوشی، اسم آن مرد کوزما بود. شبی تله گذاشت و صبح به سراغ تله رفت و دید روباهی توی تله افتاده.

با خودش گفت:

– روباهه را حالا می‌فروشم و با پولش زن می‌گیرم.

ولی روباهه رو به او کرد و گفت:

– کوزما، مرا آزاد کن، من خوبی بزرگی در حق تو می‌کنم و تو را کوزمای توانگر می‌کنم. شرطش این است که تو مرغی را در روغن برایم سرخ کنی و یک خرده هم روغنش را زیادتر کنی. کوزما راضی شد. مرغی سرخ کرد. روباهه تا توانست خورد و بعد رفت به چمن‌های قُرُق پادشاه، گردشی کرد و گفت:

– عو، عو، عو، مهمان شاه بودم، هر چه خواستم خوردم و نوشیدم و فردا هم دعوت‌م کرده، باز خواهم رفت.

گرگ دوان دوان پیش او آمد و گفت:

– رفیق چه رخ داده، که گردش می‌کنی و این همه سرو صدا راه

انداخته‌ای؟

— چرا گردش نکنم، چرا سر و صدا نکنم! مهمان شاه بودم، هر چه خواستم خوردم و نوشیدم، فردا هم دعوت‌م کرده باز می‌روم. گرگ خواهش کرد:

— روباه جان، مرا هم با خودت به مهمانی شاه ببر.
— شاه که به خاطر تو یکی خود را به زحمت نمی‌اندازد. برو و چهل گرگ جمع کن، تا من شما را به مهمانی ببرم.
گرگ بنا کرد توی جنگل به این طرف و آن طرف دویدن، تا چهل گرگ جمع کرد و پیش روباه برد. روباه همه را ردیف کرد و پیش پادشاه برد. همین که نزدیک کاخ شاهی رسیدند روباه پیش دوید و گفت:

— شاه سلامت
باشد! کوزمای توانگر
که مرد نیکوکاریست
به تو سلام رسانده،
چهل گرگ هم برایت
پیشکش فرستاده
است.



پادشاه خوشحال شد و حکم کرد گرگ‌ها را در چهار دیواری
ببندازند و درها را به رویشان ببندند و با خودش فکر کرد: «این
کوزمای توانگر عجب ثروتی دارد!»
روباه دوان دوان پیش کوزما رفت و گفت یک مرغ دیگر هم

برایش توی روغن سرخ کند و روغنش را هم زیاده‌تر کند. باری
ناهار سیری خورد و رفت به طرف چمن‌های قُرُق پادشاه، گردش
کرد و غلتید و به این طرف و آن طرف رفت. خرسی دوان دوان سر
رسید و روباه را دید و گفت:

— ای ملعون دم دراز، خوشحالی‌ات از چیست؟

روباه در جوابش گفت:

— عو، عو، عو، مهمان شاه بودم، هر چه خواستم خوردم و
نوشیدم، فردا هم دعوت‌م کرده‌اند باز هم خواهم رفت...
خرس خواهش کرد:

— روباه جان، بیا و مرا هم به مهمانی شاه ببر.

— شاه برای تو یک نفر خود را به زحمت نمی‌اندازد، برو چهل
خرس سیاه جمع کن، تا شما را به مهمانی شاه ببرم.
خرس دوان دوان به جنگل بلوط رفت و چهل خرس سیاه جمع
کرد و برد پیش روباه و روباه هم آن‌ها را نزد شاه برد و خودش پیش
پیش دوید و به شاه گفت:

— شاه سلامت باشد! کوزمای توانگر، که مرد نیکوکاریست،
سلام رسانده و چهل خرس برای شما پیشکش فرستاده.

شاه خیلی دلخوش شد و حکم کرد خرس‌ها را در چهار
دیواری محبوس کنند و درها را به رویشان ببندند و پیش خود فکر
که: «معلوم می‌شود ثروت این کوزمای توانگر خیلی است!»

روباه باز دوان دوان به نزد کوزما رفت و امر کرد مرغ و خروسی
را در روغن سرخ کند و روغنش را هم بچرباند و نوش جان کرد و

باز به سوی جنگل‌های قرق پادشاه روی آورد.

قاقم [جانوری کوچک] و سنجابی از کنارش گذشته به او گفتند:

— آهای روباه حيله گر، کجا بودی که این طور شکمت را آباد

کرده‌ای؟

— عو، عو، عو، مهمان شاه بودم، هر چه خواستم خوردم و

نوشیدم، فردا هم دعوت‌م فرموده و خواهم رفت...

قاقم و سنجاب به التماس افتادند و گفتند:

— ای رفیق جان، ما را هم پیش سلطان ببر، لااقل ببینیم مهمانی

شاه چطور است.

روباه به ایشان گفت:

— چهل تا قاقم و سنجاب جمع کنید، تا من شما را به کاخ شاه

ببرم.

آن قاقم و سنجاب چهل تا قاقم و سنجاب دیگر جمع کردند و

روباه آن‌ها را پیش شاه برد و خودش پیش پیش دوید و گفت:

— شاه سلامت باشد! کوزمای توانگر، که مرد نیکوکاریست،

سلام رسانده و چهل تا قاقم و سنجاب پیشکش فرستاده است.

شاه باز از دارایی کوزمای توانگر تعجب کرد و امر داد تمام

قاقم‌ها و سنجاب‌ها را در محلی نگه دارند و درها را به رویشان

ببندند. با خودش گفت: «اما این کوزمای توانگر هم عجب ثروتی

دارد!»

روز بعد باز روباه دوان دوان پیش شاه رفت و گفت:

— شاه سلامت باشد! کوزمای توانگر، که مرد نیکوکاریست

سلام رسانده و خواهش کرده است سطل چوبی بزرگی که تسمه‌ی آهنی داشته باشد برایش بفرستید، می‌خواهد پول‌های نقره‌اش را کیل^۱ کند. سطل‌های خودش پر از طلاست و سطل خالی ندارد.

پادشاه فوری فرمان داد سطل را به روباه دادند و روباه هم دوان دوان رفت پیش کوزما و گفت شن توی سطل بریزد و کیل کند، تا توی سطل سفید بشود. همین که توی سطل سفید شد، روباه چند تا پول نقره برداشت و گذاشت لای تسمه‌ی سطل و سطل را برای پادشاه برد.

همین که به کاخ شاه رسید، دخترش را برای کوزمای توانگر خواستگاری کرد.

پادشاه دید کوزما خیلی پول‌دار است، به حدی که پول‌هایش لای تسمه سطل گیر کرده و ملتفت نشده است. باری، پادشاه راضی شد و امر کرد که کوزما تدارک ببیند و به قصر او بیاید.

کوزما هم به سوی قصر شاه روان شد. روباه پیشاپیش او رفت و خادمان کاخ را راضی کرد، که تیرهای پل را اره کنند. کوزما همین که به سر پل رسید با روباه یک جا توی آب افتادند.

روباه بنای فریاد را گذاشت که:

— ای امان! کوزمای توانگر مرد!

پادشاه شنید و آدم‌هایش را فرستاد که کوزما را نجات دهند. آن‌ها هم آمدند و نجاتش دادند و روباه باز فریاد زد:

— ای امان! لباس کوزما خیس شده؛ باید یک لباس خوب برایش

آورد.

پادشاه لباس عید خود را به کوزما داد و کوزما با آن لباس فاخر نزد شاه آمد. پادشاه هم، همه چیز را حاضر کرده بود. کوزما، شاهزاده خانم دختر شاه را نامزد کرد و یکی دو هفته در آن جا ماند. بالاخره شاه به او گفت:

— ای داماد عزیز! حالا دیگر باید بیایم و در قصر تو مهمان بشویم. کوزما چاره‌ای نداشت و ناچار مقدمات سفر را فراهم آورد. باز روباه پیشاپیش آن‌ها به راه افتاد. دید یک گله گوسفند را



دارند می‌چرانند، پرسید:

— ای شبانان! این گله مال کیست؟

— مال اردها.

— ای امان! مبادا این حرف را بزنید. پادشاه آتش و ملکه صاعقه دارند می‌آیند. بگویید گله مال کوزمای توانگر است، والا شما و گله‌هایتان را خواهند سوزاند و همه را خاکستر خواهند کرد. شبانان دیدند که کار سخت است وعده کردند آن چه را که روباه یادشان داده بگویند.

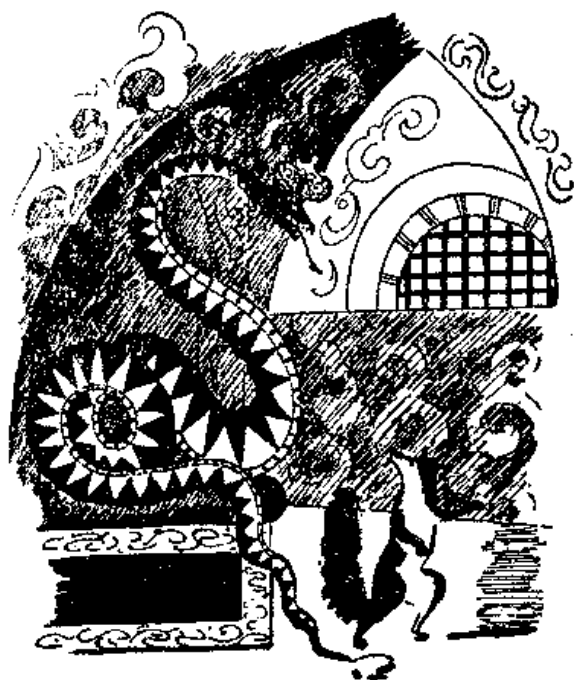
باز روباه پیش رفت و دید گاوچران‌ها مشغول چرانیدن گاو‌ها هستند. پرسید:

— ای شبانان! این گله گاو‌ها مال کیست؟

— مال اژدها!

— ای امان! مبادا این حرف را بزنید. بگویید گله مال کوزمای توانگر است. پادشاه آتش و ملکه صاعقه دارند می‌آیند و اگر غیر از این بگویید شما و گله را می‌سوزانند و خاکستر می‌کنند.

شبانان راضی شدند، و روباه دوان دوان رفت تا به ایلخی^۱



اسبهای اژدها رسید به ایلخی‌دارها هم امر کرد بگویند، که ایلخی مال کوزمای توانگر است و اگر غیر از این بگویند پادشاه آتش و ملکه صاعقه، که از عقب خواهند رسید، همه را می‌سوزانند و خاکستر می‌کنند. آن ایلخی چران‌ها هم راضی شدند.

باز روباه دوان دوان نزد اژدها رفت و یک سر به عمارتی که از سنگ سفید بود وارد شده گفت:

— اژدها سلام!

— علیکم السلام روباه، چه کار داری؟

— ای اژدها، هر طور شده زود قایم بشو! پادشاه مهیب آتش و ملکه صاعقه دارند می‌آیند و هر چه سر راهشان ببینند آتش زده خاکستر می‌کنند. تمام گله‌ها و شبانان تو را هم آتش زده، خاکستر کرده‌اند. من دیگر صبر نکردم و دوان دوان آمدم، شرح واقعه را برای تو حکایت کنم. نزدیک بود از دود خفه بشوم. اژدها بسیار افسرده شد و گفت:

— ای روباه جان، پس چه کار کنم، کجا پنهان شوم؟
— در باغ تو درخت بلوط کهن سالی است، میانش پوشیده و خالی شده است، زود باش، تا پادشاه آتش و ملکه صاعقه سر نرسیده‌اند، توی درخت قایم شو.
اژدها از ترسش به دستور روباه عمل کرد و توی درخت بلوط قایم شد.

— کوزمای توانگر، به همراه پادشاه و ملکه تازه عروزش می‌رفت و می‌رفت تا به گله گوسفندها رسید.
ملکه پرسید:



— ای شبانان، این گله مال کیست؟
— مال کوزمای توانگر.

پادشاه از این پاسخ خوشحال شد و گفت:

— ای داماد عزیز! ماشاالله خیلی گوسفند داری!

باز رفتند تا به گله گاوها رسیدند.

— ای چوپانان، این گله مال کیست؟

— مال کوزمای توانگر.

— اما ای داماد عزیز! ماشاالله خیلی گاو داری!

باز رفتند و رفتند، تا رسیدند به ایلخی اسب‌ها.

— ایلخی مال کیست؟

— مال کوزمای توانگر.

— ماشاالله داماد جان، خیلی اسب داری!

به کاخ اژدها رسیدند.

روباه مهمانان را استقبال نمود، تعظیم کرد و آنان را وارد کاخ سنگ سفید کرد و پشت میز چوب بلوط و سفره بزم نشاند... بزمی آراستند خوردند و نوشیدند و خوش بودند.

یک روز، دو روز، سه روز، یک هفته خوش بودند. بعد روباه به کوزما گفت: ای کوزما! بزم آرای بی‌است، موقع کار رسیده. با پادشاه به باغ سبز برو. در باغ درخت بلوط کهنسالی است و اژدها در درون آن پنهان شده است. درخت را تیر باران کن تا قطعه قطعه شود. کوزما با شاه به باغ سبز رفت. درخت بلوط کهنسالی دید و آن درخت را تیر باران کردند، تا کار اژدها را ساختند.

کوزمای توانگر با زنش، که دختر پادشاه بود در کاخ مرمر سفید به خوشی و خرمی زندگی می‌کردند و روزگاری به خوشی می‌گذراندند، آقا روباه را هم هر روز به مرغی مهمان می‌نمودند.

سه حرف

جوانکی بلبلی گرفت و با خودش فکر می کرد: «هر چه بادا باد، باید آن را بکشم و بخورم.»
ولی بلبلک به او گفت:

– عزیز جان من، مرا نخور، اگر مرا بخوری سیر نخواهی شد.
بهتر این است مرا آزاد کنی، در عوض سه حرف خوب به تو یاد می دهم.

جوانک گفت:

– بسیار خوب، اگر حرف های خوبی یادم بدهی آزادت می کنم.
– حالا که این طور است، گوش کن. حرف اول من این است:
هرگز چیزی را که وجود ندارد نخواه، حرف دوم من این است: هیچ وقت بر کاری که شده و نمی شود برگرداند تأسف مخور. حرف سوم من این است: که چیز محال را باور مکن.



جوانک گوش کرد و گفت:

– این ها را خوب گفتی. هر چه

بادآباد، برو و برای خودت آزاد باش!

بلبل پرواز کرد و روی درختی نشست و با خود فکر کرد:
 - امتحان بکنم، ببینم حرف‌های من تأثیری در این جوان کرد و
 نتیجه‌ای بخشید، یا نه؟

پرید روی شاخه پایین‌تر و گفت:

- اما راستی که تو خیلی احمقی! اگر می‌دانستی چه جواهر
 قیمتی‌ای توی دهن و زیر زبانم هست، هرگز در مقابل هیچ حرف
 خوبی مرا رها نمی‌کردی. جواهر ساده هم نیست، خیلی خوش
 رنگ و خوب و به درشتی یک جوز [گردو] هندی است و مثل
 آفتاب هم می‌درخشد! اگر این سنگ نصیب تو می‌شد، حالا در تمام
 ده که سهل است، در تمام دنیا از تو ثروتمندتر کسی پیدا نمی‌شد.
 جوانک این حرف‌ها را شنید و کم مانده بود از غصه دق کند.
 با خودش فکر می‌کرد: «عجب احمقی هستم، حقیقتاً که خیلی
 احمقم، برای چه من احمق بلبل را رها کردم؟»

آن وقت شروع به التماس کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم برگرد. اگر هم دلت نمی‌خواهد برگردی، پس
 اقلاً آن جواهر را در مقابل خدمتی که به تو کردم و آزادت نمودم
 برای من ببنداز.

آن وقت بلبل جواب داد:

- حالا دیگر می‌بینم، که حقیقتاً احمق هستی! تمام آن چه را که
 به تو آموخته بودم، به همین زودی به کلی فراموش کردی. هم
 تأسف می‌خوری برای کاری که شده و برگشت ندارد، هم چیزی را

تقاضا می‌کنی که وجود ندارد، هم حرف‌های محال را باور می‌کنی. حالا خودت درست فکر کن چطور ممکن است جواهری، آن هم به درشتی جوز هندی، زیر زبان من پنهان بشود؟ نه، معلوم می‌شود بی‌جهت نیست که می‌گویند: به احمق هر چه درس بدهی به خودت در دسر داده‌ای!

بلبل این را گفت و پرواز کرد و رفت.

* * *

این داستان در دفتر چهارم مثنوی موجود است:

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد بر گذشته پشیمانی مخور.

آی یکی مرغی گرفت از مکرو دام	مرغ او را گفت: «کای خواجه‌ی همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من،	صید کرده، خورده‌گیر، ای نیک‌ظن.
هل مرا، تا که سه پندت بر دهم،	تا بدانی زیرکم یا ابلهم.
اول آن پند هم بر دست تو	بدهم، ای جان و دلم پا بست تو،
بر سر دیوار بدهم ثانی‌ش،	تا شوی زان پند شاد و خوب و کش.
و آن سیم پندت دهم من بر درخت،	که از این سه پند گردی نیک‌بخت.
آن‌چه بردست است، این است آن سخن:	که محالی را زکس باور مکن!
بر کفش چون گفت اول پند زفت،	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت،
گفت: دیگر بر گذشته غم مخور،	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر.
بعد از آن گفتش: که در جسمم کنیم	ده درم سنگ است، یک دُر یتیم.
فوت کردی در که روزی ات نبود،	که نباشد مثل آن دُر در وجود.
گشت غمناک و همی گفت: آه، آه!	این چرا کردم که کارم شد تباه؟!
مرغ گفتش: نی نصیحت کردم ت،	که مبادا بر گذشته دی غمت؟
چون گذشت و رفت، غم چون می‌خوری؟	یا نکردی فهم پندم یا کری!
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال	هیچ تو باور مکن قول محال.

من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد ده درم سنگ اندرونم چون بود؟!
خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین، بازگو پند سوم ای نازنین.
گفت آری خوش عمل کردی به آن، تا بگویم پند ثالث را یگان.
این بگفت و بر پرید و شاد رفت،
سوی صحرا، سرخوش و آزاد رفت.

خواهر و برادر

پیرمردی و پیرزنی با هم زندگی می کردند. پسری داشتند ایوانوشکا و دختری آلیونوشکا. پیرمرد و پیرزن مردند و ایوانوشکا و آلیونوشکا تنها ماندند. خواستند که سیر و سیاحت دنیا کنند. راه دوری را پیش گرفتند و از صحراهای پهناور گذشتند. گرما آن ها را آزار می داد.

ایوانوشکا گفت:

— خواهر جان، تشنه ام.

— هی رفتند و هی رفتند خورشید بلند بود و چاه دور، گرما هم آن ها را اذیت می کرد. عرق ریزان رفتند تا به جای سُم گاوی در زمینی رسیدند، که پر از آب بود. برادر گفت:

خواهر جان، می خواهم از این آب بنوشم.

خواهرش جواب داد:

— برادر جان، ننوش، والا گوساله می شوی.

ایوانوشکا حرف خواهرش را گوش کرد و از آن جا رد شدند. خورشید بلند بود و چاه دور و گرما آن ها را اذیت می کرد. عرق ریزان رفتند تا به جای سُم اسبی رسیدند. برادر گفت:

— خواهر جان، می خواهم از آب جای این سم بنوشم.

خواهرش گفت:

— ننوش، والا کره اسب می شوی.

ایوانوشکا گوش کرد و باز رفتند. خورشید بلند بود و چاه دور و
گرما آن‌ها را اذیت می کرد و عرق کرده بودند.

رفتند و رفتند، تا رسیدند به جای سم بزی، که پر از آب بود.
ایوانوشکا همین که آب را دید، از خواهرش پرسیده از گودالی که
جای سم بزغاله بود تا ته نوشید.



آیوانوشکا برادرش را صدا کرد، ولی
به جای ایوانوشکا، بزغاله سفیدی
دنبالش افتاد. آیوانوشکا فهمید چه
واقع شده است، اشک از چشمانش

سرازیر شد و نشست و شروع به گریه کرد. بزغاله کوچولو هم روی
علف‌ها نزدیکش جست و خیز می کرد.

پادشاهی از آن سمت عبور می کرد، ایستاد و پرسید:

— ای دختر زیبا، برای چه گریه می کنی؟

دخترک شرح بدبختی خودش را گفت.

پادشاه به دخترک گفت:

— بیا و زن من شو، لباس زریفت می پوشانمت و بزغاله را هم

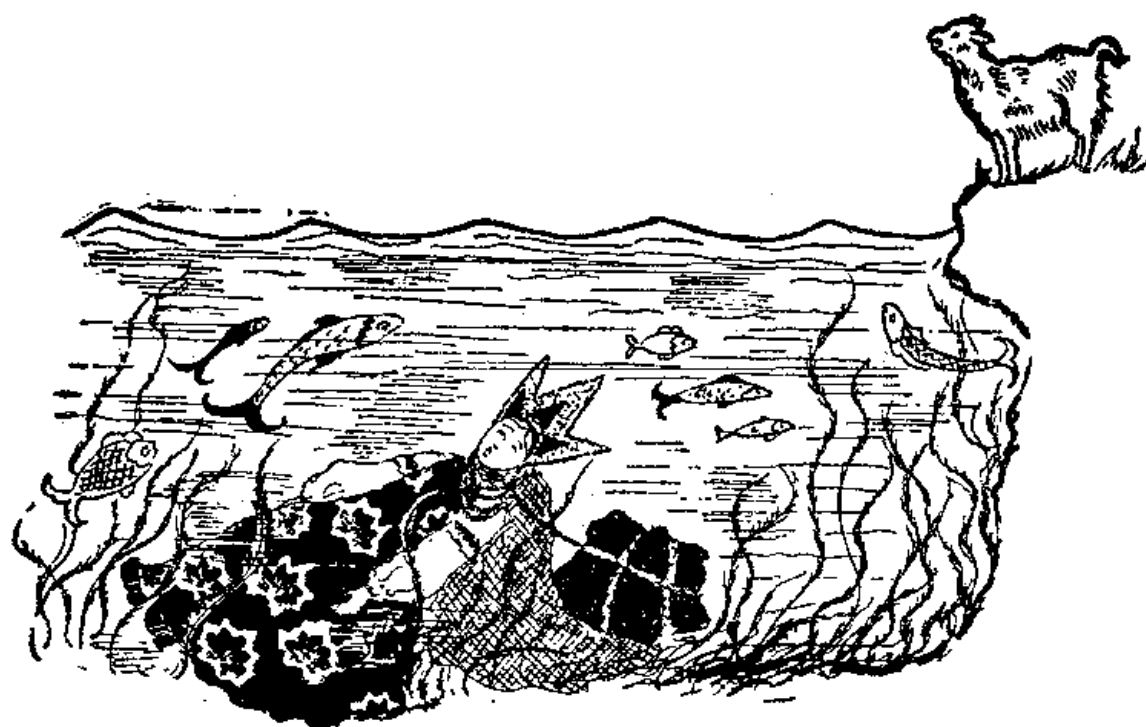
ول نمی کنم. هر جا تو باشی او هم خواهد بود.

آیوانوشکا راضی شد و جشن عروسی بر پا گردید و با هم به
خوشی و خرمی زندگی کردند. بزغاله هم با آن‌ها در باغ گردش
می کرد و با شاه و ملکه یک جا می خورد و می آشامید. مردم نیک

سیرت آن‌ها را می‌دیدند و خوشحال می‌شدند، و مردم بد سرشت از دیدنشان خشمناک می‌شدند. روزی شاه به شکار رفت و آلیونوشکا در خانه تنها ماند. در این بین زن جادوگری وارد شد و ملکه را با افسون بیمار کرد. آلیونوشکا مریض و لاغر و رنگ پریده شد. هر که و هر چه در دربار پادشاه بود افسرده شد. حتی درختان باغ خشک شدند، گل‌ها پژمرده و علف‌ها رنگ پریده بودند.

شاه از شکار برگشت و از حال آلیونوشکا پرسید و گفت چه رخ داده است؟ آلیونوشکا گفت که بیمار است. روز دیگر شاه باز به شکار رفت و آلیونوشکا همان طور بیمار و بستری بود. زن جادوگر پهلوی او آمد و گفت: اگر می‌خواهی من تو را شفا بدهم، به کنار رودخانه برو و از آب آن بخور.

آلیونوشکا به حرف او گوش کرد. هوا گرگ و میش بود، که به کنار رودخانه رفت و دید، که زن جادوگر منتظرش است. جادوگر



سنگی به گردن او بست و توی آتش انداخت و جز بزغاله هیچ کس او را ندید.

بزغاله سر به زیر افکند و از خوردن و نوشیدن خودداری نمود. و هر روز صبح و عصر به کنار رودخانه می‌رفت و فریاد می‌کرد: «مع... مع» زن جادوگر هم به شکل ملکه درآمد و رفت به کاخ. شاه برگشت و خوشحال شد که آلیونوشکا دوباره تندرست شده است. نشستند پشت میز که ناهار بخورند. شاه پرسید:

— بزغاله کجاست؟

زن جادوگر جواب داد:

— لازم نیست او سر غذا حاضر باشد. من امر کردم راهش ندهند. از او بوی پشم بز می‌آید.

روز دیگر، همین که شاه به شکار رفت، زن جادوگر بزک را گرفت و تا می‌خورد زد و تهدیدش کرد و گفت:

— حالا ببین، همین که شاه برگشت، من از او خواهش می‌کنم سر تو را ببرند.

شاه برگشت و زن جادوگر ولش نکرد و هی گفت:

— امر بده بزک را بکشند. زود باش فرمان بده، ذلیل شده خسته‌ام کرد! شاه تعجب کرد، که چطور شده، زنش که آنقدر بزغاله را دوست می‌داشت، حالا می‌گوید بکشیدش.

زنک جادوگر هم ولش نمی‌کرد و هی می‌گفت:

— باید سر بزک را ببرند، زود سر بزک را بگو ببرند!

شاه آخر راضی شد، که سر بزک را ببرند.

بزغاله دید، که چیزی از زندگیش باقی نمانده، گریه کرد و دوید
پیش شاه و گفت:

— ای پادشاه. بگذار بروم رودخانه و آبی بنوشم.

شاه اجازه‌اش داد. بزک به کنار رود رفت و به صدای حزین
خواهرش را صدا کرد و گفت: که دیگ‌های آب جوش را بار
کرده‌اند و می‌خواهند سرش را ببرند.
آلیونوشکا جواب داد:

— برادر جان چه کنم، سنگ در گردنم است و خزه‌های ته
رودخانه به پاهایم پیچیده، ریگ‌ها هم روی سینه‌ام را پوشانده
است!

بزک گریست و برگشت و یک خرده صبر کرد و باز از شاه
خواهش کرد:

— اجازه بده بروم کنار رودخانه آبی بنوشم.

شاه اجازه داد و بزک باز به کنار رود رفت و خواهرش را صدا زد
که بیاید و نجاتش دهد.

آلیونوشکا باز جواب داد، که سنگ به گردنش بسته و خزهی ته
رود به پاهایش پیچیده و ریگ‌ها روی سینه‌اش را پوشانده است.
بزک گریه کرد و به خانه برگشت. شاه با خود فکر کرد: «چرا
بزک هی به کنار رودخانه می‌رود!»

باز بزک دفعه سوم خواهش کرد، که شاه اجازه بدهد برود کنار
رودخانه آبی بنوشد. شاه اجازه داد، ولی خودش هم دنبالش رفت،
تا به کنار رود رسید و شنید، بزک خواهرش را به کمک می‌خواند،



که نجاتش بدهد. خواهرش هم از زیر آب جواب داد، که سنگ به گردنش بسته و خزه به پاهایش پیچیده و ریگ‌ها روی سینه‌اش را پوشانده است و نمی‌تواند کمکی بکند. بزک باز گریه کرد و خواهرش را صدا کرد. آلیونوشکا هر طور بود خود را به روی آب رساند. شاه دست پیش برد و از آب بیرونش کشید و پرسید:

— این چه بساطی است! تو این جا چه می‌کنی؟

آلیونوشکا سرگذشت خود را نقل کرد. شاه خوشحال شد و بزک هم شروع به جست و خیز کرد. در باغ هم درختان سبز شدند و بوته‌ها گل کردند.

شاه امر کرد زن جادوگر را هم بکشند. توی حیاط هیزم جمع کردند و زنک را سوزاندند. بعد شاه و آلیونوشکا و بزک با خوشحالی و خرمی زندگی کردند و مانند گذشته با هم می‌خوردند و می‌نوشیدند.

کدبانوی مهربان

یکی بود، یکی نبود، دختر کوچکی بود و خروسی داشت. خروس صبح‌ها برمی‌خاست و می‌خواند:

– قوقولی قوقو! صبح بخیر کدبانوی عزیز!

آن وقت می‌دوید، می‌آمد پیش دختر کوچولو، قدری خرده نان از کف دست او نوک می‌زد و می‌خورد، بعد پهلوی او روی سکو می‌نشست پرهای رنگارنگ خروس



چنان برق می‌زد، که گویی با روغن چرب کرده‌اند و تاج سرش هم در شعاع خورشید به رنگ طلایی جلوه می‌کرد. خروسک خوبی بود! روزی

دخترک در حیاط زن همسایه چشمش به مرغی افتاده، از مرغک خوشش آمد.

از همسایه خواهش کرد:

– مرغک را به من بده، من در عوض خروسم را به تو می‌دهم. خروس این حرف را شنید، تاجش از غصه به یک طرف کج و آویزان شد. سرش را پایین انداخت ولی کاری نمی‌توانست بکند،



صاحبش دلش خواسته بود او را ببخشد!
زن همسایه راضی شد، مرغک را داد
و خروسک را گرفت، دختر کوچولو با
مرغک دوست شد.

مرغک پُرپر، گرم و نرمی بود، هر روز یک تخم تازه برایش
می گذاشت و می گفت:
- قَدْ قَدْ قَدْ، صاحب عزیزم! تخم‌هایی را که می‌گذارم به
سلامتی نوش جان کن!

دخترک تخم مرغ را می خورد و مرغ را روی زانویش می نشاند،
پره‌ای او را نوازش می کرد، آبش می داد و دانه و گندم برایش
می ریخت.

اتفاقاً، روزی زن همسایه با مرغابی خودش به مهمانی به خانه‌ی
آن‌ها آمد. دخترک از مرغابی خوشش آمد. از زن همسایه خواهش
کرد:



- مرغابی را به من بده، من مرغک
خودم را در عوض به تو می‌دهم!
مرغک این حرف را شنید، از غصه

پره‌ایش سست و آویزان شد، ولی چاره‌ای نداشت. صاحبش میل
کرده بود او را عوض کند.

دخترک با مرغابی دوست شد. با هم می رفتند توی رودخانه آب
تنی می کردند.

دخترک شنا می کرد، مرغابی هم پهلوی او حرکت می کرد و از او

جدا نمی شد و می گفت:

— قاقا قاقا، صاحب عزیزم! دورتر شنا نکن، آن جا رودخانه گود است!

دخترک از آب بیرون می آمد، مرغابی هم دنبالش می آمد.
روزی، مرد همسایه به خانه آنها آمد. زنجیر توله سگی در دستش بود و توله هم همراهش می آمد، دخترک تا دید گفت:
— آه، چه توله سگ قشنگی است!



توله را به من بده، مرغابی را بگیر!
مرغابی این حرف را شنید،
بالهایش را به هم زد، فریاد کشید،
ولی چاره‌ای نداشت.
همسایه مرغابی را گرفت زیر بغلش و برد.

دختر توله را نوازش کرد و گفت:

— من خروسی داشتم، آن را دادم و مرغکی گرفتم، مرغکی که داشتم، دادم مرغابی گرفتم، حالا مرغابی را با توله‌ای عوض کرده‌ام!
توله که این حرف را شنید، دمش را زیر شکمش کشید و زیر نیمکت پنهان شد، شب هم با پنجه‌اش در را باز کرد و گریخت، زیرا فکر می کرد که: نمی خواهم با چنین صاحبی دوست بشوم. او قدر دوستی و محبت را نمی داند.

وقتی که صبح شد و دختر از خواب برخاست دید، دیگر هیچ چیز و دوستی ندارد.

سرما و بچه سرما

یکی بود، یکی نبود. غیر از سرمای پیر سپید مو هیچ کس نبود. سرما پسری داشت. آن پسر (بچه سرمای جوان)، خیلی مغرور بود و دوست داشت خودنمایی و خودستانی بکند!

همیشه می‌گفت: دیگر پدرم پیر شده، خوب از عهده‌ی کارش بر نمی‌آید. اما من، هم جوانم، هم پُر قوه‌ام. به محض این که دست به کار بشوم فوراً هست و نیست را منجمد می‌کنم.

روزی بچه سرما دید، ارباب گردن کلفت چاقی، با پوستین و دم و دستگاه عازم شهر است. با خودش فکر کرد:

— حالا وقت آن است، که تمام زور و نیروی خود را در این ارباب فربه پرواری آزمایش کنم. خیال می‌کنم، که پدر پیرم ممکن نیست از عهده‌ی او برآید. اما من فوراً تکلیفش را معلوم می‌کنم.

راستی هم همین طور شد، تمام راه تا شهر را بچه سرما دنبال آن ارباب می‌دوید و از پشت و رو، از سر تا پای او را خوب سرد می‌کرد. موقع برگشتن هم، یک قدم از او جدا نشد.

حتی به منزلش رساند. به محض این که ارباب به خانه رسید، روح از بدنش جدا شد.

بچه سرما هم به سرما گفت: پیرمرد، هرگز تو نمی توانی چنین ارباب چاق و گردن کلفتی را، آن هم توی پالتو پوستی کلفت، منجمد کنی! اما من فوراً کارش را ساختم!

سرمای پیر در جواب گفت: آفرین! راستی هم شوخی نیست، کار چنان اربابی را توی پالتو پوستی چنین کلفت ساخته ای! حالا که این طور است، زحمت بکش آن دهاتی را منجمد کن. می بینی؟ آن جا توی جنگل هیزم می شکند.

بچه سرما نگاهی به مردک دهاتی کرد و خنده اش گرفت: زیرا یک پوستین پاره پاره و سوراخ سوراخ تن او بود و خود او هم به قدری لاغر بود که فقط پوست و استخوان بود.

بچه سرما خندید و گفت: این کار مهمی نیست. اگر من یک مرتبه به روی او بدمم کارش ساخته است.

بچه سرما با شدت به طرف آن مردک حمله برد و شروع به دمیدن نمود، گاهی از این پهلو، گاهی از آن پهلو، گاهی صورتش را نیشگون می گرفت، گاهی به پشت یخه اش داخل می شد. مختصر، هر چه قوت داشت به کار می برد.

اما عین خیال مردک دهاتی نبود، او فقط تبری را که در دست داشت، بیشتر به حرکت درمی آورد و عرق از سر و رویش می ریخت و می گفت: «آخ، چه گرم است!»

بچه سرما عاجز نشد و فکر کرد: «خیلی خوب، من هر طور باشد پیروز خواهم شد. صبر کن، بعد از این خوب مرا خواهی شناخت!» و بعد فوراً رفت توی دستکش های پوستی دهاتی.

دهاتی به قدری ضمن کار گرم شده بود که دستکش‌ها را درآورده بود و روی هیزم‌ها انداخته بود.



بالاخره، دهاتی به قدری که می‌خواست هیزم شکست و پشته‌ای بست، بعد کلاهش را به سرش گذاشت و تا می‌توانست پایین کشید، آن وقت دست برد و دستکش‌ها را برداشت. وقتی که نگاه کرد، دید دستکش‌ها مثل یک پارچه یخ شده‌اند و اصلاً تا نمی‌شوند.

فوراً تبر را برداشت و با دسته‌ی آن شروع کرد به کوبیدن و نرم کردن دستکش‌ها. چنان دنده و پهلوی بچه سرما را توی دستکش له کرد، که به زحمت توانست جان به سلامت به در برد.

سرمای پیر وقتی که چشمش به پسرش افتاد و دید پهلوی دنده‌هایش خُرد شده است، خندید و گفت: برای احمقی مثل تو درس خوبی بود! بعداً خواهی فهمید که نباید با کسی مثل منِ پیر و باتجربه و دنیا دیده‌ای هم چشمی کنی.

سرما و آفتاب و باد

پیرمردی بود از راهی می‌گذشت. نگاه کرد دید سه دهاتی رو به او می‌آیند. پیرمرد وسط راه ایستاد و به آن سه نفر تعظیم بلند بالایی کرد، بعد یک مرتبه‌ی دیگر هم سرفروود آورد و راهش را گرفت و رفت.

بین آن‌ها بحث شد، که پیرمرد تعظیم دوم را به کدام یک از آن‌ها کرده بود.



آفتاب گفت: به من احترام گذاشت که من گرمش بکنم، ولی نسوزانمش.

سرما گفت: نه، به من تعظیم کرد تا زیاد اذیتش نکنم. به قدری که او از سرما می‌ترسد، از گرما باکی ندارد.

باد طاقت نیاورد و گفت: خیلی عقلتان گرد است! او به من تعظیم کرد، زیرا به من بیشتر از همه‌ی شما احترام می‌کند. — آهو، آقا باد ولگرد به چه مناسبت به تو احترام بگذارد! اصلاً

چه احتیاجی به تو دارد!

یکی بگو، یکی بشنو. باری دست به یخه شدند. زدند توی سر هم، ولی نتیجه‌ای به دست نیامد. هیچ کس از آن‌ها قانع نشد و نمی‌خواست هم قانع بشود.

آفتاب فریاد می‌زد: مگر در عالم کسی از من تواناتر هست!
سرما نعره می‌کشید: مگر کسی از من ظالم‌تر پیدا می‌شود!
اما باد به هر دو دهن کجی می‌کرد و می‌گفت: من می‌توانم پوست هر دوی شما را بکنم!
بحث کردند و زدند و خوردند و آخر تصمیم گرفتند از خود پیرمرد پرسند.

دویدند، تا به او رسیدند و پرسیدند: نگاه کن، دوست عزیز، تو بیا و گفتگوی ما را تمام کن و بگو آن تعظیم بلند بالا را به کدام یک از ما کردی؟

پیرمرد جواب داد: به باد. مگر غیر از او به کسی دیگر می‌شود تعظیم بلند بالا کرد؟

باد کیف کرد و خنده‌کنان گفت: ها، چطور شد، حرف کی پیش رفت؟ و یواشکی دستی به سبیل‌هایش کشید.

آفتاب گفت: خیلی خوب، حالا که این طور است من هم پیرمرد تو را مثل خرچنگ سرخ خواهم کرد. کاری بکنم که هرگز مرا فراموش نکنی!

باد در جواب گفت: مطمئن باش، که هیچ کار نمی‌توانی بکنی. به محض این که من مختصر جنبشی بکنم نسیم خنک به او خواهد

وزید.

آن وقت سرما نعره زد: حالا که این طور است، من آن عزیز گرامی تو را، مثل یک شاخه یخ منجمد خواهم کرد! باد به او هم این طور جواب داد: نترسان، از تو هم نمی ترسم. اگر من حرکت نکنم و نوزم، تو هم با تمام زور و قدرتت هیچ کار از دستت بر نمی آید. دیگر این مطالب بر هیچ کس پوشیده نیست، که تا باد نباشد، سرما هم در واقع اثری ندارد. یعنی سرما نیست. به همین جهت است که به من بیشتر از همه تواضع و احترام می کنند. معلوم می شود، پیرمرد خیلی خردمند و با تجربه است، اما شما ساده لوح ها هنوز خودتان عقلتان نمی رسد!

* * *

این حکایت در زبان فارسی به این شکل است

روزی بین باد و آفتاب نزاع شد، باد به آفتاب می گفت: من از تو زورم زیادتر است.

آفتاب می گفت: این طور نیست، من قوی ترم.

در این بین در صحرا مردی دهاتی را دیدند، که به شهر می رفت. باد گفت: ببین، من الان لباس او را از تنش درمی آورم، و شروع کرد به وزیدن و لباس های او را به هر طرف می برد، ولی دهاتی روی خود را از باد می گرداند و به جای این که لباسش بیرون بیاید، به تنش می چسبید. بالاخره باد عاجز شد. نوبت به آفتاب رسید. بنای تابش را گذاشت و هوا را گرم کرد. پیرمرد از شدت گرما اول قبا را بیرون آورد و بعد، که دید چاره ای ندارد، پیراهنش را نیز کند. معلوم شد، که آفتاب از باد پرزورتر است.

ملاک و شیطان

مَلاک بد جنس و ظالمی بود. همین که کسی کوچک‌ترین کاری مخالف میل او می‌کرد، فوراً دست به چوب می‌برد. از این جهت، همان‌طوری که سگ از چوب می‌ترسید، رعیت‌هایش نیز از او می‌ترسیدند و نفرت داشتند.

آن ملاک، روزی از روزها، در بین راه با شیطان برخورد نمود.

شیطان گفت: سلام!

او جواب داد: السلام علیکم.

شیطان پرسید: حال شما چطور

است؟

ملاک گفت: شکر خدا را،

ناشکری نمی‌کنم، رحمت خداوند شامل حال من است. خوب تو چطوری؟

شیطان جواب داد: خداوند راه شکری برای من باقی نگذاشته.

هر چه مردم می‌دهند با آن زندگی می‌کنم. تو با این عجله کجا می‌روی؟

ملاک گفت: به محل زراعت می‌روم. تو خودت می‌دانی حالا



مردم چطورند؟ به کلی وجدان را از دست داده‌اند. غیر از شیطان از هیچ کس نمی‌ترسند. میل داری با هم برویم؟ رعیت‌ها همین که تو را ببینند، از ترس هر کدام‌شان به جای ده نفر کار می‌کنند. به اندازه‌ای تنبل و بی‌کار شده‌اند، که دیگر چاره از دستم دررفته است. شیطان گفت: خیلی خوب برویم.

ملاک گفت: اما اگر کسی گفت، لعنت خدا بر دل سیاه شیطان نرنجی.

با همدیگر راه افتادند. در بین راه دیدند، که طفلی خوک‌ها را می‌چرانند. از قضای اتفاق یک خوک ماده از گله جدا شده وارد مزرعه سیب‌زمینی شده بود و تمام زراعت را پایمال می‌کرد. چوپان پشت سر او می‌دوید و هر چه سعی می‌کرد او را از مزرعه بیرون کند نمی‌توانست. چوپان به کلی خسته و درمانده شد و بالاخره طاقت نیاورد و گفت: خوک ملعون، ان شاءالله به دست شیطان بیفتی.

در این حین، ملاک دست شیطان را تکان داد و گفت: شنیدی؟ چوپان این خوک را به دست تو سپرد. چرا او را نمی‌گیری؟ اگر به من می‌دادند، می‌گرفتم و یک پیت روغن از آن تهیه می‌کردم.

شیطان گفت: این که درست است. لکن من به حال چوپان رحم می‌کنم، زیرا یقیناً تو برای این کار پوست از بدن چوپان می‌کنی. او که از ته قلب نبخشید. عادت مردم این است، در این جور جاها همیشه مرا یاد می‌کنند.

ملاک ساکت شد. هر دوی به راه خود رفتند.

نزدیک مزرعه‌ای، صدای گریه طفلی را شنیدند. مادر آن طفل مشغول درو بود.

زن بیچاره بدون این که سر خود را بلند کند، یا کمر راست کند، مشغول کار بود. حتی جرئت نداشت به طفل خود نگاه کند، تا چه برسد به این که طفل را ساکت نماید.

طفل همی گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. مادر طاقت نیاورد، یک دفعه دشنام داد و دهان به نفرین باز کرد:

— ان شاء الله به دست شیطان گرفتار بشوی! تو که نمی‌فهمی دانه‌های گندم دارد به زمین می‌ریزد و من از زحمت کمرم خم شده، نمی‌دانم چه طور کار را تمام کنم، تو هم مرا اذیت می‌کنی!

ملاک باز هم به شیطان اشاره کرد و گفت: می‌شنوی؟ این زن بچه‌ی خود را به تو می‌دهد. چرا او را بر نمی‌داری؟ اگر به من می‌دادند، من او را تربیت می‌کردم و برای من کارگر مفتی می‌شد.

شیطان گفت: من می‌دانم که تو برای چیز مفت جان می‌دهی. من این طفل را بر نمی‌دارم، به جهت آن که مادرش آن حرف‌ها را از صمیم قلب نمی‌گفت. انسان حرف زیاد می‌زند و نباید که همه‌ی حرف‌ها را حقیقت دانست.

باز هم ملاک ساکت شد. دوباره به راه خود ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به مزرعه ملاک رسیدند.

همین که رعیت‌ها ارباب خودشان را دیدند هراسان شدند و گفتند: تف! باز هم این بی‌پیر آمد. الهی، به دست کافر دچار بشوی، ای کاش به دست شیطان گرفتار شوی! ما که از دست تو خلاصی

نداریم!

در این حین شیطان به ملاک اشاره کرد و گفت: می شنوی راجع به تو چه می گویند؟

ملاک ترسید و با دستپاچگی گفت: چه می گویی، چه می گویی؟ مگر آن ها از ته قلب می گویند؟ این ها که آدم نیستند، سگند، بی ربط چیزی می گویند، خودشان هم نمی دانند چه می گویند.

شیطان در جواب گفت: نه، این طور نیست. دیگر مرا نمی توانی گول بزنی. این دفعه این حرف ها را از ته قلب می گفتند. به این جهت تو مال منی، زیاد هم حرف نزن

آن وقت شیطان دست به گردن ملاک انداخت و او را در کیسه‌ی خود گذاشت. سر کیسه را محکم بست و بعد لوله کرد و با گردباد او را تا آسمان برد و یک سر به جهنم انداخت.



تبر

روزی تبری پی هیزم رفت. تراق و تروق به تنه‌های پوسیده می‌زد و می‌خندید و با خود می‌گفت: امروز میل، میل من است. بخوام می‌شکنم، بخوام رد می‌شوم و کاری ندارم، صاحب اختیار این جا من هستم.

توی جنگل درخت صنوبر نارس زیبایی با شاخ و برگ پیچ در پیچ سر به آسمان کشیده بود که مایه‌ی دلخوشی و لذت درخت‌های کهن بود.

چشم تبر به آن صنوبر افتاد و از حیرت چرخ می‌زد و گفت: آهای صنوبر فرفری، حالا من شروع به شکستن تو خواهم کرد تا تراشه‌های آن طرف پراکنده بشود.

صنوبر وحشت‌زده التماس کرد که: تبر، مرا نینداز، تازه باران برای خواستگاری من آمده بود. من هنوز می‌خواهم زندگی کنم.

تبر گفت: پس کمی گریه بکن من ببینم!

صنوبر شاخه‌های خود را خم کرد و اشک زرین باریدن گرفت. تبر آهنی قهقهه‌ای زد و به صنوبر حمله کرد و چنان خود را به

آن زد که تراشه‌های صنوبر به اطراف پاشید. درخت‌ها همه اخم کردند و اندوهگین شدند و در سراسر جنگل تاریک صدای پیچ پیچ آن‌ها از کار زشت تبر بلند شده بود، تا آن خبر غم‌انگیز به پلی رسید که از چوب صنوبر ساخته شده بود.

تبر درخت را از ریشه زد و کار خود را کرد. صنوبر هم به زمین



غلطید و همان طور زیبا و پرچین و شکن روی علف‌ها و گل‌های کبود دراز کشید.

تبر آن را گرفت، کشان کشان به طرف خانه‌ی خود برد. اتفاقاً راه تبر از روی پل چوب صنوبر بود. وقتی که می‌خواست عبور کند پل به او گفت: چرا توی جنگل فضولی و بدجنسی

می‌کنی و خواهرهای مرا قطع می‌نمایی؟
 تبر به طرف او برگشت و غرش کرد: خفه شو احمق! اگر اوقاتم
 تلخ بشود، تو را هم قطعه قطعه می‌کنم.
 دیگر پل طاقت نیاورد و به کمر خود هم رحم نکرد، نفس
 بلندی کشید، خم شد و شکست و تبر هم توی آب افتاد، شلاپی
 صدا کرد و غرق شد. صنوبر جوان هم، روی آب‌های رود، به طرف
 دریا و اقیانوس شنا کرد و رفت.



دیو

لب نه‌ری، زیر بوته‌ای، شهر کوچکی بنا شده بود. توی خانه‌های خیلی کوچک، مردم کوتوله و ریزی زندگی می‌کردند. هر چه آن مردم داشتند، اعم از آسمان و خورشید و ستاره‌ها، تمام کوچک بود. مثلاً خورشید به قدر سیب‌های قندی بود که «سیب چینی» نامیده می‌شوند. آن نه‌ر را دریای بزرگ و اقیانوس می‌نامیدند و بوته‌ای را هم، که شهر زیر آن قرار داشت، جنگل بی‌پایان و تاریک می‌گفتند.

توی آن جنگل بیکران سه جانور زندگی می‌کردند. یکی «کریمزای دو دندان» بود و دیگری «ایندریک درنده» بود و سومی هم «کرگدن» بود.

آدمک‌های کوچولو از آن سه جانور بیشتر از هر چیزی در دنیا می‌ترسیدند و از دست آن‌ها راحتی و آسایش نداشتند.

روزی، پادشاه آن شهر کوچک جارچی‌ها را فرستاد که جار بزنند: «اگر یک جوان دلیر و مهربانی پیدا شود، که این جانورها را از بین ببرد، در مقابل، پادشاه نصف مملکت خود و کوزیاوا - موزیاوا دختر بسیار زیبایش را به زنی به او خواهد داد.» شیپورچی‌ها دو

روز تمام شیپور زدند، ولی مردم مثل این که کر شده بودند و نمی‌شنیدند، البته هیچ کس نمی‌خواست جانش را فدا کند. روز سوم مرد فرسوده و کهنسالی پیش پادشاه آمد و گفت:



پادشاه سلامت باشد! هیچ کس حاضر نخواهد شد دست به چنین کار خطرناکی بزند، مگر پهلوان دیو پیکری که الان لب دریای بزرگ اقیانوس مانند نشسته و نهنگ شکار می‌کند. تو باید چند نفر سفیر انتخاب کنی و پیش او بفرستی.

پادشاه سفیرها را انتخاب کرد و با پیشکش‌های گران بها فرستاد. سفیرها با لباس‌های زریفت، باوقار و متانت به راه افتادند و رفتند. رفتند و رفتند، توی علف‌های بلند و پر پشت تا چشمشان به آن دیو افتاد. دیدند: دیو پیراهن سرخی پوشیده، نشسته است و

چنگک بسیار عظیمی را به تن مار بزرگی فرو می‌کند. سفیران از ترس بند دلشان پاره شد، به زانو درآمدند و بنای جیرجیر را گذاشتند.

اما آن دیو، پتر کوچک، معروف به ازرق نوه آسیابان بود و ماهی می‌گرفت.

سفیرها پیشکش‌ها را که عبارت بود از، دانه خشخاش و بال مگس و چهل دینار پول به پتر کوچک یا «پتکا» تقدیم کردند و استدعای کمک نمودند.

پتکا گفت: بسیار خوب، جای جانورها را به من نشان بدهید. سفیران او را پای بوته‌ی پستانک آوردند. دماغ و پوزه موشی را توی سوراخ نشان دادند و گفتند: آن جانور موحش، کریمزای دو دندانه همین است.

پتکا فوراً مثل گربه معو کرد، موش هم به خیال این که گربه است، ترسید و گریخت. پشت سر موش هم، یکی از آن سوسک‌های سیاه که توی پهن می‌لولند راه افتاد و چنان عجله می‌کرد مثل این که می‌خواست با شاخ‌هایش پهلوی دشمن را بشکافد.

پتکا پرسید: پس این کیست؟

سفیرها جواب دادند: کرگدن است. تمام بچه‌های ما را به زور و گردن کلفتی برده و خورده است.

پتکا دست دراز کرد و کرگدن را گرفت و توی جیب بغلش گذاشت!

آن وقت سفیران او را به طرف کُپه مورچه‌ها بردند و گفتند: این‌ها هم ایندریک‌های درنده هستند.

یک ایندریک درنده روی دست پتکا دوید و انگشتش را گاز گرفت. پتکا غضبناک شد و مورچه را توی دریای بی‌کران اقیانوس مانند انداخت. آن وقت پتکا دست‌ها را به کمر زد و با غرور گفت: ها خوب شد؟

دیگر پادشاه و کوزیاوا - موزیاوا دختر بسیار زیبای پادشاه و تمام ملت طاقت نیاوردند و خود را به قدم‌های او انداختند. پادشاه گفت: هر چه میل داری از من بخواه!

پتکا قدری پشت گردن تراشیده‌اش را خاراند و پرسید: هر وقت که در آسیاب از کار کردن خسته شدم، ممکن است بیایم با شما بازی کنم؟

پادشاه در جواب جیرجیر کرد: بازی بکن، اما خیلی با احتیاط. پتکا گفت: مطمئن باشید اذیت تان نمی‌کنم.

پتکا از روی آن شهر شلنگ‌انداز دوید و رفت برای خودش ماهی بگیرد.

توی شهر هم به افتخار نجات از شر آن جانوران ناقوس‌ها را به صدا درآوردند.

طمعکار

آسیابانی با زنش در یکی از دهات زندگی می‌کرد. در همسایگی آن‌ها پیرزن فقیری در کلبه‌ی محقری گذران می‌کرد. دارایی آن پیرزن چند تا مرغ بود. لکن زن آسیابان، که همه چیز داشت، باز هم به دارایی خودشان قانع نبود و در صدد دزدیدن مرغ‌های همسایه برمی‌آمد.

هر صبح زود، که آن پیرزن فقیر بیرون می‌آمد و مرغ‌هایش را می‌شمرد، می‌دید که یکی از مرغ‌ها نیست، گاهی مرغ‌های سفید، گاهی مرغ‌های لاری گم می‌شدند.

هر چند، آن پیرزن می‌دانست که مرغ‌ها را کی می‌دزدد، لکن حرفی نمی‌زد و فقط می‌گفت: خدا کریم است؛ بگذار هر که احتیاج دارد ببرد.

روزی آسیابان به بازار رفت. از بازار که برگشت، زنش را دید و متحیر شد، زیرا مشاهده کرد که تمام صورت و بدن زنش پر مرغ درآورده، مثل مرغ جوجه‌دار از گوشه‌ای به گوشه‌ای جست و خیز می‌کند. آسیابان از زنش سؤال کرد: زن! این چه بلا یا سحری است که تو گرفتار آن شده‌ای؟!

زن به گناه خود اقرار کرد و گفت: چون مرغ‌های پیرزن را دزدیده‌ام، ممکن است به این جهت این بلا به سر من آمده باشد.

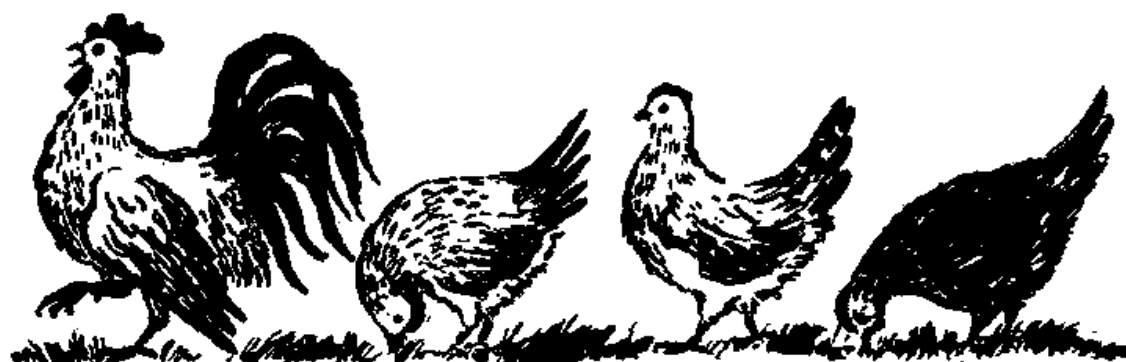
آسیابان فوراً پهلوی زن جادوگری رفت و از او خواهش کرد: ما را از این گرفتاری خلاص کن! زن من گناهی کرده، مرغ‌های پیرزن همسایه را دزدیده، به این جهت تمام بدنش پر درآورده است. زن جادوگر در جواب گفت: آیا آن پیرزن ناسزا می‌گفت؟



آسیابان جواب داد: نه، او سر و صدایی نمی‌کرد. اما این کار در تمام ده اسباب آبروریزی ما می‌شود. پرها را که نمی‌شود پنهان کرد! پیرزن هم ساکت است و تغییری [اوقات تلخی] نمی‌کند. زن جادوگر گفت: همینش بد است، که پیرزن تغیر نمی‌کند. تا موقعی که پیرزن به زن تو تغیر نکند، پرهای بدن او نخواهد ریخت. آسیابان برگشت و فوراً پهلوی پیرزن رفت و گفت: سلام علیکم، پیرزن.

- السلام علیکم، آدم خیرخواه.
- من شنیده‌ام، که در خانه شما دزدی اتفاق افتاده است.
- نه، دزدی نشده، همه چیز من سالم و به جای خود باقی است.
- چطور سالم است، مگر مرغ‌های شما گم نشده؟
- بلی، درست است. مرغ‌های مرا برده‌اند، لابد کسی که برده، بیشتر احتیاج داشته است.
- آسیابان دست نکشیده، چنین گفت: چطور ممکن است کسی به شما صدمه رسانده باشد و شما ساکت بنشینید؟!
- پیرزن گفت: اهمیتی ندارد، تابستان می‌آید، یک مرغ و یک خروس می‌خرم دوباره جوجه کشی می‌کنم.
- پیرزن مهربان، این که ابداً قابل تحمل نیست. لااقل فحشی بده، ناسزایی به دزد بگو، تا دلت خنک بشود.
- احتیاجی به فحش و ناسزا گفتن نیست، فحش و دشنام را برای تسکین قلب می‌دهند، قلب من بدون فحش و دشنام راحت است.
- آسیابان هر چه تلاش کرد و صحبت را عوض کرد، از هر دری وارد شد، دید نتیجه‌ای ندارد. اگر گریه و زاری هم کند پیرزن دشنام نخواهد داد.
- نزدیک غروب شد، لکن آسیابان دست از پیرزن برنمی‌داشت و چنان به پیرزن چسبیده بود، که دیگر پیرزن بی‌طاقت شد. بالاخره پیرزن گفت: بیچاره باد آن دزد، تو هم مثل او بشوی، که مثل خرمگس به من چسبیده‌ای.

آسیابان از این حرف پیرزن شاد شد و گفت: خیلی خوب شد. سزاوار ما هم همین است. متشکرم ای پیرزن. آسیابان به خانه برگشت. وارد خانه که شد، دید حقیقتاً تمام پره‌های زن ریخته و مثل اولش شده است. آسیابان از بس شاد شد هر چه به دست آورد، از آش و گوشت و روغن، نزد پیرزن برد. از آن به بعد دیگر زن آسیابان می‌ترسید حتی به مال دیگری نگاه نکند، به پر مرغ دیگران هم دست نمی‌زد، تا چه رسد به خود مرغ!...



بختیار

یکی بود، یکی نبود. پیرمرد فقیری بود که اسمش بختیار بود. روزی از روزها، صبح زود پیرمرد بلند شد و به زنش گفت: زن! قدری نان ارزن و ماست چکیده توی خورجین من بگذار، می‌خواهم به سفر بروم.

زنش گفت: این چه فکری است که به سرت زده! توی خانه بنشین سر پیری چه مسافرتی می‌خواهی بروی؟ مگر نان راحت دلت را زده، یا کفش زیادی داری؟

پیرمرد گفت: پیرزن! تو در کارهای مردها دخالت نکن! من خوابی دیده‌ام می‌خواهم دنبال آن بروم.

زن گفت: ای پیرمرد، واقعاً سر پیری عقل از سرت پریده! در کجا دیده شده، که کسی دنبال خواب راه بیافتد؟

پیرمرد جواب داد: ای پیرزن، به تو گفتم کاری به این کارها نداشته باش، هر چه خواستم حاضر کن و حرف زیادی نزن.

پیرزن توشه شوهرش را تهیه کرد و پیرمرد خورجین را روی شانهاش انداخت و به راه افتاد. رفت و رفت، تا بعد از چند روز به صحرای رسید، دید در صحرا چوپانی گله‌ی بزرگی را می‌چرانند.

همراه چوپان سگ گله و الاغی هم بود، که توشه و اسباب سفر چوپان بار آن بود.

پیرمرد گفت: خدا گله‌ی تو را برکت بدهد، در ولایت ما



می‌گویند: «وقتی گرسنه شدی پیش چوپان برو.» آیا می‌توانی غذایی به من بدهی؟ نمی‌دانم چند روز است در مسافرتم، نان من کاملاً مانده و خشک شده است. بی‌جهت نیست که نان و سفره مهمان‌نوازی چوپان‌ها ورد زبان‌ها است.

چوپان آستین‌های خود را بالا زد و چند میش را دوشید و یک کاسه پر از شیر به بختیار داد. بختیار نان را خرد کرد، در شیر ریخت و خورد و جانی گرفت و خواست راه بیفتد.

چوپان از او پرسید: رفیق، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ اگر راه تو دور و دراز است برای تو پنیر درست کنم و کره بگیرم.

بختیار گفت: من از فلان ولایت و از فلان ده می‌آیم. نمی‌دانم کجا می‌روم که بدانم راهم دور است یا نزدیک. از زندگی خیری

ندیده‌ام، ولکن چندی پیش خواب خوبی دیده‌ام و حال به دنبالش می‌روم.

چوپان از این حرف‌ها متعجب شد و گفت: ای عمو، مگر خواب را هم می‌شود جستجو کرد؟ انسان هر شب ممکن است هزار تا خواب ببیند، چطور ممکن است، که در جستجوی آن‌ها باشد؟

بختیار جواب داد: ای پسر من! ممکن است انسان هزارها خواب ببیند و یادی از آن‌ها نکند، اما خوابی را که من دیده‌ام، به خاطر آن تا آخر دنیا هم می‌روم. برای پیدا کردن این خواب جانبازی هم می‌شود کرد.

چوپان سؤال کرد: عمو جان! آیا خواب خود را به من می‌فروشی؟ پول خوبی عوض آن به تو می‌دهم.

پیرمرد به فکر فرو رفت و پس از مدتی سکوت گفت: چه باید کرد، حاضرم بفروشم، تو آدم خوبی هستی و بعلاوه جوانی. ممکن است زودتر از من به پیدا کردن این خواب موفق شوی.

خواب خود را به چوپان حکایت کرد و در عوض خواب، تمام گله و سگ و الاغ او را با تمام لوازم گرفت. در ضمن نام خودشان را نیز با همدیگر عوض کردند: چوپان به اسم بختیار نامیده شد و بختیار اسم چوپان را که ملک محمد بود روی خود گذاشت. از همدیگر جدا شدند، هر یک راه خود را پیش گرفت.



چوپان که بختیار شده بود خورجین خود را به شانه افکنده و تا

سو به چشمش و قوت به زانویش بود رفت.

اما، ملک محمد با گله آهسته به خانه‌ی خود رهسپار شد. آمد و آمد به ده خود نزدیک شد و به خانه‌ی خود رسید، زنش او را دید و شروع به آه و ناله نمود و گفت: ای وای، پیرمرد! این گله‌ی کیست که تو می‌رانی، خجالت نمی‌کشی؟ تمام همسایگان تو را انگشت نما خواهند کرد و خواهند گفت: «ببینید، بختیار در این سن، به چوپانی مشغول شده است.»

پیرمرد گفت: زن، داد زن، چوپان کسی نیستم. این گله متعلق به خود من است. آن را با خواب خود عوض کرده‌ام و بدان! نام من دیگر بختیار نیست، بلکه ملک محمد است.

در این جا دیگر پیرزن به کلی متحیر شد و گفت: گویا من اشتباه کرده‌ام و دیگری را به جای شوهرم گرفته‌ام.

بعد به پیرمرد چنین گفت: ببخشید، که من با شما این طور حرف زدم؛ شما خیلی به شوهر من شبیه هستید. از این جهت شما را شوهر خودم حساب کردم.

پیرمرد قبلاً می‌دانست، که عقل زنش قدری گرد است، ولیکن دیگر یقین حاصل کرد که به کلی عقل خود را از دست داده است. گفت: ای زن، تو به کلی دیوانه شده‌ای! مگر من شوهر تو نیستم؟ من به تو می‌گویم: «خواب خود را با این گله عوض کرده‌ام و اسم خود را هم عوض کرده‌ام. این منم، من! فقط چیزی که هست، قبلاً من بختیار فقیر بودم و حال ملک محمد متمول هستم.»

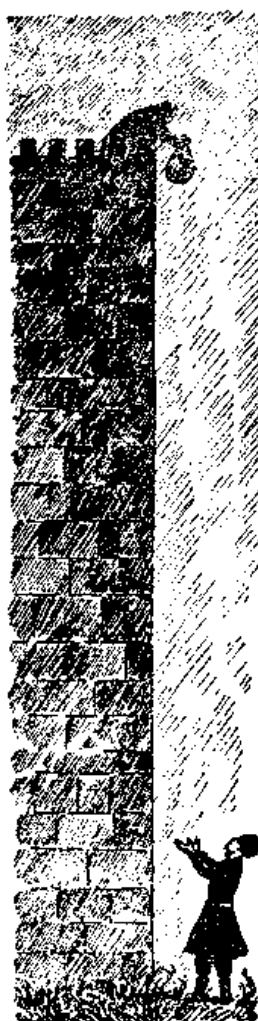
عاقبت زن متوجه موضوع شد و شروع به شمردن گوسفندها

نمود. پیرمرد هم پهلوی او ایستاده، به گوش او می‌گفت: ببین، پیرزن معلوم شد، که من بی‌جهت پی خواب خود نرفته بودم. درست است، که من خواب خود را پیدا نکردم. لکن در عوض ثروت و دارایی به دست آوردم.

این پیرمرد و پیرزن را در خوشبختی‌شان رها کنیم و ببینیم بختیار چه کرد: بختیار آهسته و آهسته از کوه‌ها و دره‌ها گذشت. بالاخره به کنار شهری رسید.

اوایل شب بود و دروازه‌های شهر را بسته بودند. بختیار هرچه دروازه را زد و هر قدر خواهش کرد، دروازه‌بان راهش نداد و در را باز نکرد. بختیار ناچار در هوای آزاد دراز کشید و به خواب رفت. بختیار بر حسب عادت چوپانی به خود پیچید و زانوهایش را به چانه‌اش چسباند و سر خود را توی شانه‌هایش فرو برد و به خواب عمیقی رفت. در اواسط شب شنید، که گویا کسی صدایش می‌کند: بختیار! بختیار! بیدار شو، بختیار!

بختیار ناگهان بلند شد، به راست و چپ، به جلو و به آسمان نگاه کرد، بالاخره دید که یک نفر بالای دیوار دروازه‌ی شهر ایستاده، با صدای رسا به او می‌گوید: بختیار! چرا شتاب نمی‌کنی؟ صبح نزدیک است. خورجین خود را



بردار الان من پیش تو می‌آیم.

بختیار تعجب کرد و با خود گفت: «این کیست، که در شهر غربت مرا می‌شناسد و اسم مرا می‌داند؟» البته اگر شخص اسم دیگری اختیار کند سرنوشت او هم عوض می‌شود!...

بختیار نزدیک دیوار آمد و خورجین سنگین را به دست گرفت، منتظر بود تا ببیند بعد چه خواهد شد. یک دفعه دروازه‌ی شهر باز شد و شخصی، که تا بیخ گوش‌هایش توی عبا فرو رفته بود، با دو اسب بیرون آمد. آن شخص ناشناس به بختیار گفت: زود خورجین خود را بر گردن اسب ببند. ممکن است که در قصر بفهمند و ما را دستگیر نموده، بکشند. چند دفعه تو را صدا کردم، تا آخر الامر بیدار شدی. سوار اسب شو تا به تاخت برویم.

بختیار به کلی رشته‌ی فکرش را از دست داد، ابداً نفهمید، که در کجا است و از که باید بگریزد و این شخص کیست و از کجا نام او را می‌داند؟



لکن موقع صحبت نبود و خود را به تقدیر سپرد و فوراً سوار اسب شد، با همسفر خود تاخت کرد و تا

صبح بدون استراحت می‌رفتند. وقت صبح بختیار دید، که همسفر او دختر بسیار قشنگی است و به اندازه‌ای خوشگل است که انسان از دیدن صورتش سیر نمی‌شود.

دختر زیبا نیز به بختیار نگاه کرد، از تعجب بی‌اختیار آهی کشید و از او پرسید: تو کیستی و اسم تو چیست؟

— خانم مگر فراموش کرده‌ای، که من کیستم. در شب تاریک تو مرا صدا زدی، حالا اسم مرا فراموش کرده‌ای؟
 — پس معلوم می‌شود اسم تو هم بختیار است؟
 — خانم، مگر دیگری هم دارای این اسم بوده. مگر تو مرا صدا نمی‌کردی؟

— من تو را صدا نمی‌کردم! ای جوان بدان: من دختر پادشاه این مملکت هستم و اسم من زرنگار خانم است. وزیر پدر من پسری دارد که اسمش بختیار است. ما هر دو همدیگر را دوست داریم، لکن پدرم راضی نشد که مرا به بختیار بدهد. او می‌خواست مرا به پسر وزیر دیگر خود بدهد، ولی من نمی‌خواستم با او ازدواج کنم به این جهت با بختیار قرار گذاشتیم در نیمه شب، موقعی که در قصر همه به خواب می‌روند فرار کنیم. حال معلوم می‌شود، که او یا ترسیده یا اتفاقی برایش رخ داده است. سرنوشت تو را به این محل که من منتظر او بودم آورده، اتفاقاً نام تو هم با نام او یکی است. به خیال این که تو همان بختیار هستی، با تو فرار اختیار کرده‌ام. معلوم می‌شود مُقَدَّر من چنین بوده است. لکن حالا دیگر هر چه زودتر باید از مملکت پدرم دور شویم.

این را گفت و اسب خود را به سرعت راند. بختیار نیز با اسب چنان تاخت، که باد به آن‌ها نمی‌رسید.

موقعی که آن‌ها به پایتخت کشور آبادی رسیدند، آفتاب پشت کوه‌ها پنهان شده بود. در مقابل سکه‌های طلایی که دختر در خورجین گذاشته بود، خانه‌ای با باغ وسیعی که گل کاری‌های

خوب و حوض‌های فواره‌دار داشت خریدند. بختیار لباس چوپانی خود را درآورد و لباس فاخر پوشید و به اندازه‌ای زیبا و قشنگ شد که اگر پادشاه او را می‌دید ممکن نبود خیال کند که او چوپان بوده است. قاضی محل زرنگار را با بختیار عقد بست و آن‌ها در آن خانه شاد و خرم مشغول زندگی شدند.

هنوز خوابی را که بختیار خریده بود پیدا نکرده بود که دفعه‌ای متمول شد و مثل خواب به اقبال خودش رسید.

اما اقبال مثل پرنده است. الان با تو است ولی در یک لحظه ممکن است از تو روگردان شود. کار بختیار هم همین‌طور شد.

روزی بختیار خواست که سرش را سلمانی شاه بتراشد نه سلمانی معمولی. سلمانی شاه پیش او آمد، به اشتباه از در دیگر وارد شد و دفعه‌ای زرنگار خانم را دید و از دیدن جمال زیبای آن دختر مدهوش شد و به زمین افتاد! همین که به هوش آمد، بر خود غالب شد و سر بختیار را تراشید و فوراً پهلوی شاه رفت. در تمام قصر داد و فریاد بلند کرد، تا خودش را به شاه رساند و گفت: پادشاه! ای کاش تخت تو سرنگون می‌شد! کاش زین تو غرق خون می‌شد! چرا به خواب رفته‌ای! چه فکر می‌کنی؟

شاه سؤال کرد: مگر چه شده، چه اتفاقی رخ داده است؟ سلمانی شروع به حکایت کرد و راجع به آن دختر زیبایی که زن مرد غریبی شده، تعریف‌ها کرد.

چنان حکایت کرد و طوری تعریف نمود، که پادشاه مبهوت شده، عاشق دختر شد و از زندگی بیزار گردید و وزیر خود را صدا

زد و گفت: وزیر چه کار باید کرد، چه صلاح می‌دانی؟ من باید آن دختر را ببینم.

وزیر گفت: پادشاه سلامت باشد! آسان‌تر از این چیزی نیست. بختیار را دعوت کنید و بگویید: «فردا ظهر را میهمان تو هستم.» لکن خودتان یک ساعت قبل از وقت حاضر شوید. جوری وارد شوید تا آن زن را ببینید.

شاه مصلحت وزیر را پسندید. فوراً امر کرد که عقب بختیار بروند. وقتی بختیار آمد شاه گفت: خوش آمدی ای غریب! امیدواریم کسی به تو رنجی نرسانده باشد. شنیده‌ام، که تو شخص خیرخواهی هستی، به این جهت می‌خواهم به تو محبتی بنمایم. فردا منتظر من باش، ظهر مهمان تو خواهم بود. بختیار غمگین شد و پس از آن که به منزل برگشت، نه نان می‌خورد و نه آب و نه حرفی می‌زد.

زن بختیار گفت: بختیار، قربان تو، بگو چه شده؟ وقتی که تو را غصه‌دار می‌بینم زندگی برای من تلخ و حرام می‌شود. شاید دیگر مرادوست نداری؟ اگر این‌طور باشد، من چه خاکی به سرم بریزم؟ در ولایت غربت ازین خواهم رفت.

بختیار در جواب گفت: ای زرنگار خانم قشنگ! چون نمی‌توانم غصه‌ی خودم را از تو پنهان کنم، لذا راز خودم را به تو می‌گویم. خطری متوجه ما است. پادشاه می‌خواهد نسبت به من مرحمت بکند و به منزل من مهمان شود. من به لطف او چه احتیاجی دارم؟ بدون مرحمت پادشاه هم زندگی من خوب است. چرا شاه

می‌خواهد مهمان من بشود! مگر چاپلوس‌ها و متملق‌های دربار برای او بس نیستند؟

وقتی که زرنگار خانم این حرف‌های بختیار را شنید، قلبش تپید و فوراً درک کرد، که شاه می‌خواهد او را از بختیار جدا کند. ولی فکر خودش را فاش نکرد و با خوشحالی گفت: بختیار، فدای تو شوم، چرا این قدر غمگینی؟ مگر آمدن شاه به منزل ما اسباب بدبختی است؟ برعکس، وقتی که مردم بشنوند، که شاه به منزل تو آمده، بیشتر به تو احترام خواهند کرد. زودتر به بازار برو و قدری برنج و چند تا مرغ تهیه کن. باید پادشاه را مطابق آداب و رسوم پادشاهی مهمان کنیم. غم فردا را به فردا بگذار.

القصه، فردا صبح زود، شروع به پخت و پز کردند و به نظافت مشغول شدند، تا از شاه به خوبی پذیرایی کنند. میزبانان در انتظار مهمان خود، با عجله مشغول تهیه خوراک بودند، شاه هم می‌کوشید، که پیش از ساعت معین به مهمانی بیاید و سرزده داخل خانه آن‌ها بشود.



همان‌طوری که وزیر با تدبیر گفته بود، همان‌طور شد: شاه یک ساعت قبل از ظهر رسید و بدون این که خبر بدهد وارد خانه شد، زرنگار خانم را دید. زرنگار خانم به شاه نگاه کرد، ولی

حرفی نزد، فقط قدری ابروی خود را بالا برد. نگاه او مثل تیر دل‌دوزی به قلب شاه کارگر شد.

شاه بیهوش شد و به زمین افتاد. وزیر به طرف شاه دوید و او را تکان داد و به گوشش گفت: اعلیٰ حضرت! به خود بیایید، چه شده است؟

بالاخره شاه را بلند کرد و به ترتیبی او را به هوش آورد و به اتاق پذیرایی برد. در این حین سفره را پهن کردند. شاه، با زحمت زیاد، قدری غذا خورد و با میزبان خداحافظی کرد. با یک دست قلب خود را گرفت، با دست دیگر به وزیر تکیه داد و به راه افتاد به قصر که رسید، یکسر روی تخت خوابید و به وزیر گفت: وزیر! با تو مشورت می‌کنم، چه باید کرد؟ این دختر زیبا باید زن من بشود و الا قلبم می‌ترکد!

وزیر در جواب گفت: اعلیٰ حضرت! به آسانی نمی‌شود زن این شخص را از دستش گرفت. مردم چه خواهند گفت؟ تو شاه عادل! لازم است اول بختیار را از بین ببری. بدون علت هم نمی‌شود او را کشت، تمام ملت ناراضی خواهند شد. بدین جهت، من این‌طور صلاح می‌دانم، که بختیار را احضار کنی و امر فرمایی از میوه‌های بهشت برای تو حاضر کند. او میوه‌های بهشت را حاضر نخواهد کرد. آن وقت به این بهانه سر او را از بدن جدا کن و زن او را صاحب شو.

شاه از مصلحت وزیر خوشش آمد و فوراً امر کرد بختیار را حاضر کنند. بختیار آمد و شاه به او چنین گفت: دوست عزیز، گوش

کن! تو می‌بینی، که من مریض شده‌ام. پزشکان دستور داده‌اند، که من از میوه‌های بهشت بخورم. لطفاً برای من قدری سیب بهشتی حاضر کن.

بختیار در جواب گفت: شاه زنده باد! اگر خدمتی از دستم برآید موجب افتخار من است، لکن من در این کشور شخص غریبی هستم و نمی‌دانم درخت‌های بهشت در کجا می‌رویند. به غلام‌های خود امر کن، آن‌ها بهتر می‌توانند میوه‌های شفا بخش را به دست آرند.

شاه غضبناک شد و گفت: زیاد حرف نزن! چهل روز به تو مهلت می‌دهم، اگر سیب‌های بهشت را حاضر نکنی، امر خواهم داد که سرت را از بدن جدا کنند.

بختیار با غم و غصه به خانه‌ی خود بازگشت.

زن پرسید: بختیار چه شده، چرا باز هم غمگینی؟

بختیار با حالت غضب گفت: ای کاش، مار شاه را بگزد. می‌خواهد که من میوه بهشت برای او تهیه کنم. معلوم می‌شود، که او خیال دارد مرا نابود کند.

زرنگار خانم گفت: غمگین مباش! من به تو کمک می‌کنم. این انگشتر مرا بگیر و رو به جنوب روانه شو. سه شبانه روز می‌روی، تا بالاخره به اقلیم دیوها می‌رسی. دیوها به تو حمله خواهند کرد، اما تو نترس. این انگشتر را به آن‌ها نشان بده، آن وقت جسارت نمی‌کنند به تو نزدیک شوند و هر چه میل تو است انجام خواهند داد. این انگشتر ساده نیست: مهر سلطان دیوها بر آن نقش شده

است.

با این حرف‌ها انگشتر خود را بیرون آورد و به بختیار داد. بختیار در جستجوی میوه‌های بهشت به راه افتاد.

سه شبانه‌روز رفت، صبح روز چهارم به اقلیم دیوها رسید. همین که قدم به اقلیم آن‌ها گذاشت، دیوها به او حمله کردند و کم مانده بود که او را پاره پاره کنند. با زحمت زیاد انگشتر را بیرون آورد.

دیوها وقتی آن انگشتر را دیدند، در مقابل بختیار سر تعظیم فرود آورده، گفتند: هر چه می‌خواهی امر کن، تو آقای ماهستی و ما فرمانبر تویم.

بختیار گفت: امر می‌کنم برای من از سیب‌های بهشت تهیه کنید! یکی از دیوها گفت: بسیار خوب، اما برای این کار ما باید به اقلیم پریان مسافرت کنیم. بر دوش من بنشین، تا تو را به آن جا ببرم.

بختیار بر شانه‌ی دیو نشست و به آسمان رفتند. بعد از سه شبانه‌روز که بالای ابرها رفتند، در ساحل رودخانه‌ای، پای درخت چنار صد ساله‌ای بر زمین فرود آمدند.

دیو گفت: پشت این درخت چنار مخفی شو و در انتظار باش، به زودی پری‌های قشنگی که دختران پادشاه این اقلیمند و به شکل کبوتر درمی‌آیند، به این محل خواهند آمد. بعد به دختر مبدل می‌شوند و در این رودخانه شنا خواهند کرد. در آن موقع فرصت را از دست نده و لباس یکی از آن‌ها را مخفی کن و تا موقعی که

خواهش تو را انجام ندهد، لباسش را نده. وقتی که سیب بهشت را به دست آوردی، انگشتر را از یک انگشتت به انگشت دیگری بکن، من فوراً حاضر می‌شوم.

دیو این را گفت و فوراً از نظر غیب شد. بختیار نیز پشت درخت پنهان شده، منتظر پری‌های زیبا شد.

زیاد انتظار نکشیده بود، که یک دفعه دید: سه کبوتر به رودخانه نزدیک شدند و کنار رودخانه پایین آمده، شروع به صحبت کردند.



یکی از کبوترها گفت: لباس‌ها را بکنیم و به شنا مشغول شویم. دیگری گفت: من خواب بدی دیده‌ام، امروز شنا نکنیم. کبوتر سومی گفت: ای خواهر! ما از راه دور و درازی به این محل پرواز کرده‌ایم. آیا می‌شود شنا نکرده برگردیم؟

بالاخره خواهرهای بزرگ، خواهر کوچک را راضی کردند، سپس مبدل به دختر شدند، لباس‌های خود را کردند و توی آب رفتند.

در آن موقع بختیار از پشت درخت چنار بیرون آمد و لباسی را که نزدیک‌تر بود برداشت، دوباره پشت درخت مخفی شد. خواهران پس از شست و شو و شنا بیرون آمدند. دختر بزرگ لباس‌های خود را پوشید و مجدداً مبدل به کبوتر شد، دختر وسطی نیز لباس‌های خود را پوشید و مبدل به کبوتر شد، لکن دختر کوچک، که خواب بدی دیده بود، لباس‌های خود را پیدا نکرد. گشتند و گشتند و لباس‌ها را پیدا نکردند، گویی لباس آب شده بود و به زمین رفته بود.

آن وقت دختر بزرگ به صدای بلند، طوری که در اقلیم جنوب و شمال و شرق و غرب شنیده شود، گفت: ای کسی که لباس خواهر کوچک ما را ربوده‌ای، جواب بده. تو را قسم می‌دهیم به کسی که تو به او ایمان داری، ظاهر شو و آن چه که برداشته‌ای بده. قسم ییاد می‌کنم به تاج سلیمان، هر چه بخواهی، مضایقه نخواهم کرد و هر چه امر کنی انجام خواهیم داد.

بختیار این حرف‌ها را شنید و از پشت درخت بیرون آمد و گفت: حال که این‌طور است، از سیب‌های بهشت برای من تهیه کنید، آن وقت لباس خواهر شما را خواهم داد.

در این حین، یکی از کبوترها به پرواز درآمد و به آسمان رفت. ساعتی نگذشت در منقار خود یک شاخه‌ی پر از سیب بهشت

آورد.

بختیار سیب‌ها را گرفت، لباس خواهر آن‌ها را داد. سپس انگشتر را از یک انگشتش درآورد و به انگشت دیگرش کرد، فوری دیو پیش او حاضر شد و گفت: بنشین بر شانه‌ی من و محکم بگیر.

مجدداً دیو به آسمان بلند شد و بالای ابرها به پرواز درآمد. پریدند و پریدند، تا در محلی، که از آن جا به آسمان رفته بودند فرود آمدند.

در آن جا بختیار با دیو خداحافظی کرد و راه خود را پیش گرفت. سه شبانه‌روز رفت، تا بالاخره سیاهی شهر خود را دید. پیش از آن که به منزل خود برود، پیش شاه رفت و گفت: پادشاه! خوش وقت باش! از سیب‌های بهشت برای تو آورده‌ام! شاه به بختیار نگاه کرد و تعجب نمود، ولی گفت: خیلی از تو ممنونم! به به، بختیار، چقدر شادم. سیب بهشتی برای من آورده‌ای.



این حرف‌ها را به زیان راند،
لکن در فکرش چیز دیگری
بود.

شاه پیش خود می‌گفت:
خاک بر سر این بختیار. ای

کاش، به زمین فرو می‌رفت. سیب بهشت را آخر آورد، کاش او به کلی محو و نابود می‌شد.

ولی چون چاره‌ای نداشت، انعامی به بختیار داد و به سلامت او

را به خانه روانه کرد.

زن بختیار، که می‌دانیم دختر جوان و قشنگی بود، در انتظار بختیار به سر می‌برد، که مهمانی مفصلی به راه اندازد. اکنون، بختیار را با زن قشنگش گذاشته، قدری از شاه صحبت می‌کنیم.

تمام روز را شاه قدم می‌زد و نمی‌توانست به خود بیایدو بالاخره وزیر را خواست و گفت: وزیر! مصلحت چیست، چه باید کرد؟ بختیار را به کجا بفرستیم که برنگردد؟

وزیر در جواب گفت: شاهنشاه به سلامت باشد! یک جایی هست که او نمی‌تواند از آن جا مراجعت کند. امر کن، که او از گلستان ارم گلی برای تو بیاورد. مگر گل گلستان ارم را پیدا خواهد کرد؟! ابداً، هیچ کس تا حال راه آن گلستان را پیدا نکرده است. شاه گفت: متشکرم، فکر خوبی کردی.

به هر نحوی بود شب را گذراند و صبح عقب بختیار فرستاد و گفت: ای بختیار، در تمام مملکت من کسی مثل تو وجود ندارد. کسی غیر از تو نمی‌توانست برای من سیب بهشتی تهیه کند! این دفعه نیز از دوستی خود مضایقه نکن و گلی از گلستان ارم برای من بیاور. چهل روز به تو مهلت می‌دهم. اگر حاضر نکنی، امر خواهم کرد که سر تو را از بدن جدا کنند.

بختیار این حرف‌ها را شنید و بدون این که سخنی بگوید، تعظیم نمود و برگشت. زرنگار خانم دید که بختیار از نزد شاه

دوباره غمگین برگشته، به این جهت گفت: بختیار، چرا غمگینی، مگر نمی‌دانی، که اگر تو غمگین باشی من هم شاد نیستم؟

بختیار گفت: چطور من خوشحال باشم، در صورتی که چهل روز بیشتر از عمرم باقی نمانده. شاه امر کرده است، که گلی از گلستان ارم برای او حاضر کنم. چطور من می‌توانم این گل را تهیه کنم؟ این باغ در کجاست؟ آیا اصلاً چنین باغی وجود دارد؟

زرنگار خانم با خنده گفت: برای همین این قدر متفکر و غمگینی؟

بختیار با تعجب گفت: مگر این بدبختی نیست؟!

زرنگار خانم گفت: بختیار، خوب به حرف من گوش کن. من یک ورد و دعای معجزنمایی می‌دانم، که هر کس آن را بداند، راه گلستان ارم برای او باز خواهد شد. این دعا را به تو یاد می‌دهم. چشم‌های خود را می‌بندی و این دعا را می‌خوانی، همین که چشم خود را باز کردی، خود را در باغ ارم خواهی دید. در آن باغ دخترانی می‌بینی، که کسی نمی‌تواند تشخیص دهد کدام یک از دیگری بهتر است، لکن یکی از آن‌ها مثل آفتاب بین ستاره‌هاست، و از زیبایی و قشنگی خود سایرین را تیره و تار می‌کند. اسم او گل قهقهه خانم است. زیرا موقعی که او خنده می‌کند، از لبهایش گل خندان می‌بارد. فوراً یکی از آن گل‌ها را برمی‌داری و چشم‌های خود را می‌بندی. بعد دوباره آن ورد را می‌خوانی و مجدداً به خانه برمی‌گردی. اما بخاطر بسیار، که نباید به آن دختر دوباره نگاه کنی، والا ممکن است برایت بدبختی پیش بیاید.

پس از آن، زرنگار خانم آن دعا را برای او خواند و بختیار به راه افتاد. همین که از دروازه شهر عبور کرد، چشم‌های خود را بست و دعای معجزنما را خواند. تا آخرین حرف را گفت یک نیروی غیبی او را گرفت و به هوا برد. بختیار از تعجب چشم‌های خود را باز کرد و در یک آن به زمین فرود آمد. به اطراف نگاه کرد و مبهوت شد. در عمر خود چنان مکان زیبایی را ندیده بود. همه جا گل‌ها رویده، بلبل‌ها چهچه می‌زدند و فواره‌ها تا آسمان بلند می‌شدند و فرود می‌آمدند. در میان گل‌ها و فواره‌ها، چهل دختر زیبا می‌رقصیدند. معلوم می‌شد، که خداوند آن‌ها را در روز و ساعت سعد [مبارک] ایجاد کرده بود. نمی‌شد تشخیص داد که کدام یک از آن‌ها از دیگری قشنگ‌تر بود. ولی واقعاً یکی از آن‌ها از همه قشنگ‌تر بود. چنان زیبا بود، که به خورشید صبح می‌گفت: تو نتاب، که من می‌تابم و به ماه شب چهارده می‌گفت: تو درنیا که من درآمده‌ام. بختیار به او نگاه کرد و با زحمت چشم‌های خود را به هم گذاشت. اما طاقت نیاورد و دوباره به او نگاه کرد و دیگر نتوانست از او چشم بردارد. همه چیز را در زندگی فراموش کرد، گل را فراموش کرد، پادشاه را فراموش کرد، از کجا و برای چه مقصدی آمده بود، همه را فراموش کرد.



او را در باغِ اَرَم تنها بگذاریم و قدری راجع به زرنگار خانم صحبت کنیم.

زرنگار، یک روز، دو روز، ده

روز، بیست روز در انتظار بختیار به سر برد. روز چهارم هم رسید، ولی بختیار پیداش نشد.

زرنگار چنین فکر می‌کرد: «معلوم می‌شود که گل قهقهه او را مفتون خود کرده، دیگر نمی‌تواند از گلستان ارم بیرون بیاید.» زرنگار چشم‌ها را به هم گذاشت، دعای معجزنما را خواند. همین که خواند در یک آن در گلستان ارم حاضر شد.

نگاه کرد، دید همان طور است که فکر کرده بود. قهقهه با دختران در چمن‌زار به رقص پرداخته‌اند و بختیار چشم‌های خود را به او دوخته و مفتون او شده است.

شادی در باغ حکم‌فرما بود، دختران زیبا می‌خندیدند، گل قهقهه هم از لبانش مانند باران غنچه گل بر زمین می‌ریخت و تمام زمین را انگار که با قالی‌های معطر فرش کرده است.

دختران زیبا به او رو کردند و گفتند: زرنگار، بیا با ما رقص کن. زرنگار در جواب گفت: من حوصله ندارم.

بعد، در یک آن به کبوتر مبدل شده، بختیار را به چوبی تبدیل نمود و با او از گلستان ارم به پرواز درآمد. گلی نیز با خود برداشته به منقار خود گرفته، می‌برد. وقتی که به منزل رسیدند، دوباره به شکل اولی درآمدند: کبوتر مبدل به



زرنگار زیبا و چوب به بختیار تبدیل شد.

همین که بختیار پا به آستانه‌ی خانه گذاشت فکر کرد و به خاطر آورد، که با دست خالی برگشته است.

بختیار فکر می کرد: «شاید تا غروب آفتاب بتوانم گلی به دست بیاورم، این بود که فوراً از خانه بیرون آمد و چشم های خود را به هم گذاشت، ولی به محض این که حرف های اول دعای معجزنا را خواند، فوراً زرنگار عقب او دوید دست او را گرفت و گفت: بختیار! تو چه فکر کرده ای! به خانه برگرد و ببین چه چیزی تهیه کرده ام و در خانه برایت گذاشته ام!

بختیار بدون میل به خانه برگشت، دید و باور نکرد، که گلی از گلستان ارم روی طاقچه است.

زن به او گفت: بختیار، فرصت را از دست نده. گل را بردار و هر چه زودتر پیش پادشاه برو. مهلت چهل روز سر رسیده است. بختیار گل را گرفت، فوراً به قصر شاه روانه شد. پادشاه از تعجب چشم های خود را باز کرد و گفت: به به، بختیار! به سلامتی و خوشی برای من گل آورده ای، چه خوشبختی، چه موفقیتی است! پادشاه بختیار را بغل کرد. ولی فکر می کرد: «این چه بدبختی است. این چه بلایی است؟! چطور من از وجود او خلاص شوم؟» بختیار هنوز قصر را ترک نکرده بود که پادشاه دوباره وزیر را نزد خود طلبید و با گریه گفت: وزیر چه کار باید کرد؟ اگر او را به جهنم روانه کنی، یا به طبقه ی هفتم زمین هم بفرستی، زنده برمی گردد. وزیر! فکری بکن و الا جگرم خواهد سوخت.

وزیر دیگر نمی توانست چاره ای بکند. یک ساعت، دو ساعت در فکر غرق شد، بالاخره، بر سر خود کوبید و فکری به سرش آمده، گفت: اعلیٰ حضرت! به بختیار امر کن، که به آن دنیا برود، از

پدر و مادر تو خبری بیاورد. این راه خوبی است، زیرا تا حال دیده نشده، که کسی به آن دنیا برود و دوباره به این دنیا برگردد.

شاه فکر وزیر را پسندید و دوباره عقب بختیار فرستاد. همین که بختیار حاضر شد گفت: بختیار، دوست عزیز، من به کمک تو احتیاج دارم. مدتی است، که من پدر و مادرم را ندیده‌ام، یعنی از روزی که آن‌ها مرده‌اند. فوق العاده برای آنها دلم تنگ شده است. از تو خواهش می‌کنم که به آن دنیا بروی، خبری از احوال و سلامتی پدر و مادرم برای من بیاوری.

بختیار گفت: پادشاه! عادل باش! تو امر محالی به من می‌کنی و فرمانی می‌دهی که ممکن نیست اجرا شود.

شاه در جواب گفت: گوش کن! من چیزی نمی‌خواهم. چهل روز به تو مهلت می‌دهم. اگر خودت راهی به آن دنیا پیدا نکنی، آن وقت جلاد من به تو کمک خواهد کرد. این را در نظر داشته باش! بختیار به منزل برگشت. زنش او را شناخت. که آیا این بختیار است، یا بختیار نیست و به او گفت: ای بختیار! چرا مثل مرده شده‌ای؟

بختیار جواب داد: در واقع من مرده هستم، اگر چه هنوز نمرده‌ام. شاه به من امر کرده، که به آن دنیا بروم و خبری از احوال پدر و مادر او بیاورم. چطور می‌توانم این امر را اجرا کنم؟ شخص زنده را به آن دنیا راهی نیست و مرده نیز به این دنیا بر نمی‌گردد.

زرنگار گفت: این مصیبت تو را می‌شود چاره کرد، برو به شاه بگو هیزم زیادی در میدان جمع کنند و نفت زیادی روی آن بریزند،

آن وقت بالای آن برو و امر کن آن را آتش بزنند. همین که نفت آتش گرفت، دود آن تو را احاطه خواهد کرد و از نظر ناپدید می شوی. در آن وقت من به شکل کبوتری درمی آیم و تو را به چوبی مبدل می کنم و از میان آتش سالم به در می برم. هیچ به این فکر مباش، که بعد چه خواهد شد، خودت خواهی دید، که من با شاه چه معامله ای خواهم کرد.



بختیار از فرط شادی به رقص درآمد. در همان ساعت پیش شاه رفت و گفت: «پادشاه به سلامت باشد! امر کن، که در میدان هیزم زیادی روی هم بچینند و صد خمره نفت روی آن بریزند. آن وقت من بالای آن می روم و وقتی که هیزم ها را آتش زدند شعله ی آن مرا به آسمان می برد و به آن دنیا رهسپار می شوم. فقط از هیزم مضایقه نکن، تا شعله ی پُرزوری داشته باشد.»

شاه در جواب گفت: «دوست عزیز این چه حرفی است! مگر من از هیزم مضایقه خواهم کرد. این کار برای من هم بهتر است!»

شاه فوراً امر کرد که هیزم زیادی در میدان روی هم بچینند و آتش بزنند، تا آن که استخوان های بختیار هم بسوزد و اثری از او باقی نماند.

خلاصه، به امر شاه کوهی از هیزم در میدان جمع آوری کردند و

بختیار بالای آن‌ها رفت و فریاد کشید: زود آتش بزنید! من باید به آن دنیا رهسپار بشوم.

شاه در جواب گفت: سفر بخیر! و با دست خود هیزم‌ها را آتش زد.

وزیر و سلمانی شاه نیز مشغول نفت ریختن شدند و به بختیار گفتند: از پدر و مادر ما هم خبری برای ما بیاور و سلام ما را به آن‌ها برسان.

در آن موقع شعله‌ی فروزان دور وی را گرفت، هیزم‌ها درگرفت و دود مانند ستون بالا رفت و بختیار را از دیده پنهان کرد. زرنگار فرصت را از دست نداد، فوراً به شکل کبوتر درآمد و بختیار را نیز به چوب مبدل ساخت و سالم از میان آتش به در برد. شاه و وزیر تمام شب را تا صبح به خواب نرفتند و متصل نفت و هیزم به آتش می‌ریختند.

آن‌ها را پهلوی آتش بگذاریم، برویم ببینیم در خانه بختیار چه خبر بود. بختیار تا صبح با زن خویش شادی می‌کرد و سی و نه شبانه‌روز مهمانی دادند و در شادی و خوشی غرق بودند.

وقتی که روز چهارم رسید زرنگار خانم گفت: زنده باد شاه! از لطف او ما بدنگذرانیدیم. حال موقعش رسیده که او را نیز شاد کنیم. زیرا شاه منتظر است از پدر و مادرش خبری به او برسد، بگذار او هم به آرزوی خودش برسد.

آن وقت برخاست پارچه‌ای آورد و روی آن نوشت: «روی تو

سیاه باد، ای پسر من! چشم‌های تو کور باد! تو بختیار را نزد-ما فرستادی، اما خودت تنبلی کردی بیایی. وای بر فرزندی که پدر و مادر خود را فراموش کند! وای بر شاخه‌ای که ریشه‌ی خود را فراموش کند! تا زود است لعنت ما را از سر خود دور کن و نزد ما بیا، تا آن که از دیدن تو شاد شویم.» و در زیر آن نامه اسامی آباء و اجداد شاه را تا هفت پشت ذکر نمود و امضاء کرد. بعداً به همین نحو نامه‌ای خطاب به وزیر نیز نگاشت. سلمانی را نیز فراموش نکرد و دعوتی برای مسافرت به آن دنیا به او نوشت. زرنegar هر سه نامه را در خورجین بختیار گذاشت، و پیش از طلوع آفتاب بختیار را به میدان شهر برد و در میان خاکسترها قرار داده، چشم‌هایش را بست و از سر تا پا او را در خاکستر فرو برد.

صبح، همین که شاه از خواب بیدار شد، وزیر و سلمانی خود را به حضور طلبید و هر سه به میدان رفتند. بیل‌ها را به دست گرفته، در میان خاکسترها به جستجو پرداختند، تا بینند از آن خرمن آتش چه اثری باقی مانده است. خاکسترها را به این طرف و آن طرف پراکنده می‌کردند تا مردم بینند که از بختیار هیچ اثری باقی نمانده است و از آن دنیا نیز مراجعت نکرده است. وقتی که به وسط خاکسترها رسیدند، دیدند چیزی خود به خود به حرکت آمد و خاکستر از روی آن می‌ریزد. ناگهان بختیار از وسط خاکسترها نمایان شد. سر و صورت و بدن بختیار پر از خاکستر بود.

بختیار خاکسترها را از بدن خود تکان داد و به شاه چنین گفت: شاه زنده باد! خیلی عجله می‌کردم و می‌ترسیدم به موقع نرسم و

خاطر مبارک را آسوده نکنم. خیلی از شما راضی و خشنودم که به استقبال من آمدید و راه را برای بیرون آمدن من پاک کردید. من امر شما را اجرا کردم. پدر و مادر شما را دیدم و سلام رساندم. آن‌ها سالمند و خانه‌ای در باغ بهشت دارند وقتی که به ایوان آن‌ها وارد می‌شوید از یک طرف دریاچه شیر و از طرف دیگر رودخانه‌ی عسل دیده می‌شود. از هر حیث راحتند، ولی غضب شاه از من دور باد! آن‌ها از شما رنجیده‌اند.

وزیر سؤال کرد: والدین مرا هم ملاقات کردی؟

بختیار گفت: البته، هم والدین تو و هم والدین سلمانی را دیدم. همین طوری که شما در این جا به خدمت شاه مشغول هستید، آن‌ها هم در آن جا به خدمت پدر پادشاه مشغولند. نامه‌ای از آن‌ها برای شما آورده‌ام.

در این موقع هر سه نامه را از جیب خود بیرون آورد و به آن‌ها داد. وقتی که شاه نامه‌ی خود را خواند، تا بیخ گوشش سرخ شد. وزیر هم وقتی نامه خود را خواند؛ چهره‌اش تا بُن موها مثل خون شد. سلمانی هم به خواندن نامه‌ی خودش مشغول شد. سر طاس او هم مثل آتش شعله‌ور شد! هر سه نامه‌ها را خواندند و از خجالت نمی‌توانستند به روی همدیگر نگاه کنند.

بالاخره شاه گفت: بختیار، برای این که من به آن دنیا بروم چقدر هیزم لازم است؟ وزیر گفت: من هم مایلم والدین خود را ملاقات کنم.

سلمانی گفت: مرا هم همراه خود ببرید.

بختیار گفت: برای هر سه شما هیزم زیادی لازم است، کمتر از پانصد بار هیزم کفایت نخواهد کرد.

شاه فوراً امر کرد پانصد بار هیزم در میدان حاضر کنند. بعد با وزیر و سلمانی خود در بالای هیزم قرار گرفت و امر کرد که از هر چهار طرف هیزم‌ها را آتش بزنند.

آتش بی نظیری شعله زد و شاه و همراهانش را به آن دنیا رهسپار نمود. ملت نیز بختیار را به پادشاهی انتخاب نمودند. بختیار چنان به عدالت پادشاهی می‌کرد که مردم می‌گفتند: چرا زودتر ما این کار را نکردیم؟ کاش زودتر به این کار اقدام می‌کردیم. بختیار پادشاه شد و زن او در میان دختران زیبا از همه قشنگ‌تر و قصر او هم از همه عالی‌تر و باشکوه‌تر بود. او به آرزوی خودش رسید. چیزی را که در خواب هم ندیده بود، در بیداری دید. اما خواب بختیار تحقق نیافت.

بختیار نمی‌دانست چطور در پی خواب خود برود زیرا تمام گله‌ی خود را در عوض خواب داده بود. و اسم خود را هم عوض کرده بود.

بی‌جهت نیست که می‌گویند: آن جایی که چیزی را جستجو می‌کنی در آن جا هیچ چیز نصیبت نخواهد شد، بلکه در جایی که هیچ انتظارش را نداری، خواهی یافت. بعد از ظهر روزی بختیار از دربار برگشت، وارد اتاق استراحت زرنگار شد، دید که او به خواب سنگینی فرو رفته است. او را بیدار نکرد و همان طوری که پیشترها به عادت چوپانی لباس می‌پوشید لباس شاهانه را درآورد و

لباس‌های کهنه‌اش را پوشید و بر زمین دراز کشید. پاهای خود را به چانه‌اش نزدیک نمود، سرش را به شانه‌هایش فرو برد و به خواب راحت و خوش رفت.

اواسط شب زرنگار بیدار شد و دید، که شخص غریبی در اتاق او خوابیده است. غلام‌های خود را بیدار کرد و همه به آن شخص غریب نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه کار بکنند. او را بکشند یا این که عقب پاسبان‌ها بروند. یک دفعه زرنگار خانم گفت: ای امان این خود بختیار است! من می‌دانم قبلاً او چوپانی می‌کرد. او عادت دارد این قسم بخوابد. شماها بروید. من پهلوی او می‌مانم و مراقب خواب او خواهم بود.

خلاصه رفتند، زرنگار پهلوی بختیار نشسته، مراقب خواب او شد. نصف شب بختیار بیدار شد، به زرنگار نگاهی کرد و به چشم‌هایش خیره شد. بعد از آن دو مرتبه چشم‌های خود را بست و باز کرد و مجدداً نگاه کرد و خندید.

زرنگار زیبا نفهمید چرا شوهر او این طور شادی می‌کند لذا پرسید: بختیار چه شده؟ چرا به من نگاه می‌کنی و می‌خندی؟

بختیار جواب داد: خنده‌ی من علتی دارد. من برای این می‌خندم که بالاخره خوابی را که از پیرمرد خریده بودم، عملی شد، آن خواب، خواب ساده‌ای نبود. او در خواب دیده بود که وسط شب آفتاب طلوع نموده، روی سر او می‌تابد. مردم می‌گویند این امر محال است، لکن عملی شد و تو زرنگار خانم برای من مثل آفتابی. بدان که اسم من بختیار نیست. این اسم را من با خواب خریده‌ام.

اسم حقیقی من ملک محمد است.

بختیار خواب خود را پیدا کرد. قصه‌ی ما به آخر رسید، از آسمان سه سیب به زمین افتاد: یکی برای من. دیگری برای تو. سومی برای کسی که قصه را حکایت کرد.



ملکه قورباغه

روزی بود و روزگاری، در کشوری شاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند. آن پادشاه سه پسر داشت. هر سه جوان و دلیر و پهلوان بودند، به طوری که زبان از گفتن و قلم از نوشتن دلاوری ایشان عاجز است. پسر کوچک را شاهزاده ایوان می‌خواندند. روزی پادشاه به آن‌ها گفت: پسران عزیزم! هر کدام یک تیر



بردارید و در چله‌ی کمان بگذارید و هر یک به طرفی رها کنید. آن تیر به هر خانه‌ای که افتاد از همان خانه دختری خواستگاری کنید. برادر بزرگ تیر را از کمان رها کرد و تیر رفت و رفت یک سر افتاد توی خانه یکی از اشراف در اتاق دوشیزگان. برادر وسطی تیر را رها کرد تیرش یک سر پهلوی سرسرای خانه‌ی بازرگانی افتاد که دختر زیبای بازرگان جلو سرسرایش ایستاده بود. برادر کوچک تیری پرتاب کرد و تیر یکسره توی باتلاقی افتاد و قورباغه‌ای آن را گرفت.



شاهزاده ایوان با خودش گفت: چگونه می‌توانم قورباغه را به زنی بگیرم؟ او که هم جنس من نیست.

باری، به خانه برگشت و سرگذشت را برای پادشاه نقل کرد.

پادشاه گفت: سرنوشت تو این بوده، باید قورباغه را بگیری! شاهزادگان عروسی کردند.

پسر بزرگ دختر نجیب‌زاده را گرفت. و پسر وسطی دختر بازرگان را و پسر کوچک هم با قورباغه عروسی کرد. روزی پادشاه آن‌ها را پیش خود خواند و گفت: فردا باید زن‌های شما نان شیرینی برای من بپزند.

شاهزاده ایوان به خانه‌اش برگشت. اندوهناک و سرافکنده بود. قورباغه به او گفت: قوررر، قوررر، چرا اوقات تلخ است، مگر حرف تلخی از پدرت شنیده‌ای؟

شاهزاده ایوان جواب داد: چرا اوقاتم تلخ نباشد؟ پادشاه حکم کرده است، که تو فردا نان شیرینی برایش بپزی.

— شاهزاده غم‌منخور، بگیر بخواب، تا فردا خدا بزرگ است. قورباغه شاهزاده را خواب کرد و خودش از جلد قورباغه بیرون آمد و به هیکل واسیلیسای زیبا و خردمند درآمد و رفت بالای سرسرا و فریاد زد: دایه‌ها، دایه‌ها، حاضر باشید، مهیا شوید از آن نان و شیرینی که من در خانه پدرم می‌خوردم درست کنید.

صبح شاهزاده ایوان از خواب بیدار شد و دید مدتی است نان شیرینی قورباغه حاضر است و به قدری خوب است، که دیگر نگوا! نان را از هر طرف زینت کرده بودند دور و برش هم شکل شهرهای کشور را ساخته بودند.

پادشاه در شگفت شد و از شاهزاده ایوان تشکر کرد و به سه پسرش همان جا حکم کرد که: زن‌های شما باید هر کدام یک قالیچه برایم ببافند.



شاهزاده ایوان اندوهناک و سرافکنده به خانه برگشت. قورباغه گفت: قوررر، قوررر، چرا اوقات تلخ است، مگر حرف بدی از پدرت شنیده‌ای؟

شاهزاده ایوان جواب داد: چرا اوقاتم تلخ

نباشد؟ شاه بابا حکم کرده که در ظرف یک شب قالیچه‌ای برایش بیافی.

— شاهزاده غم مخور، بگیر بخواب تا فردا خدا بزرگ است.
بعد شاهزاده را خواب کرد و از جلد قورباغه بیرون آمد و باز به
هیکل واسیلیسای زیبا و خردمند درآمد و رفت کنار سرسرا و به
صدای بلند فریاد برآورد: دایه‌ها، دایه‌ها! مهیا بشوید آماده باشید،
یک قالیچه ابریشمی از همان‌هایی که در خانه‌ی پدرم زیر پایم بود
باید بیافید!

هر چه گفته بود همان شد! صبح شاهزاده ایوان از خواب
برخاست و دید مدتی است قالیچه حاضر است و آن قدر قشنگ
است، که نه می‌شود گفت و نه می‌توان نوشت و قالیچه هم به سیم و
زر و نقش‌های زیبا آراسته است.



پادشاه که قالیچه را دید
از شاهزاده ایوان تشکر
کرد و همان جا حکم کرد
که هر سه شاهزاده روز
دیگر با زنشان به دیدن او
بروند. باز شاهزاده ایوان
غمزده و سرافکنده به خانه برگشت.

— قورر، قورر. چرا غمگینی، مگر پدرت سخن درستی به تو
گفته است؟

— چرا غمگین نباشم؟ شاه بابا امر کرده است، که تو را به دیدن

او ببرم. چطور می‌توانم تو را به مردم نشان بدهم؟
 - شاهزاده غم مخور. تو تنها نزد شاه برو و من دنبالت می‌آیم.
 همین که غرش رعد را شنیدی بگو: «این قورباغه من است که توی
 قوطی نشسته دارد می‌آید.»

خلاصه روز دیگر برادرهای بزرگترش با زن‌هایشان، که هفت
 قلم آرایش کرده، لباس‌های فاخر پوشیده بودند، به دیدن شاه آمدند
 و ایستادند و به شاهزاده ایوان می‌خندیدند. او را مسخره می‌کردند
 و می‌گفتند: برادر! چرا زنت را نیاوردی می‌خواستی توی دستمال
 بیچی و بیاوری. راستی این زن قشنگ را از کجا پیدا کرده‌ای. یقین
 تمام مرداب را زیر و رو کرده‌ای؟

ناگهان صدای ترق و تروق و غرش آسمان بلند شد و کاخ
 سلطنتی را به لرزه درآورد.

میهمانان از جای خودشان پریدند، خیلی ترسیدند و
 نمی‌دانستند چه کنند، که شاهزاده ایوان گفت: عزیزان من، نترسید!
 این قورباغه من است، که توی قوطی نشسته دارد می‌آید.

کالسکه زرینی در کنار سرسرای کاخ پادشاه ایستاد و از توی آن
 واسیلسای خردمند، که زبان و قلم از شرح زیبایی او عاجز است،
 درآمد و دست شاهزاده ایوان را گرفت و به طرف میزهای بلوط و
 سفره‌ی غذا برد.

مهمانان شروع به خوردن و آشامیدن کردند و خوش بودند.
 دخترک زیبا از لیوانی نوشید و باقیمانده را توی آستین چپش
 ریخت و از گوشت درنا خورد و استخوانش را توی آستین راستش

قایم کرد.

جاری‌هایش که این را دیدند، به خودشان گفتند: خوب است ما هم همین کار را بکنیم. وقتی که دخترک زیبا خواست با شاهزاده ایوان برقصد دست چپش را تکان داد و استخری پیدا شد و دست راستش را تکان داد و درناها در استخر به شنا درآمدند. پادشاه و مهمانانش در شگفت شدند. جاری‌ها که رفتند برقصند دست چپ را تکان دادند آب به صورت مهمانان پاشیده شد و دست راست را حرکت دادند استخوان‌ها یک راست توی چشم پادشاه خورد. اوقات شاه تلخ شد و همه‌ی آن‌ها را از اتاق پذیرایی بیرون کرد.



در آن بین شاهزاده ایوان فرصتی به دست آورد و دوان دوان به خانه رفت و جلد قورباغه را پیدا کرده آتشی روشن کرد و آن را سوزانید. دخترک زیبا سر رسید و این طرف و آن طرف گشت، دید جلد

قورباغه نیست. اندوهناک شد و به شاهزاده ایوان گفت: ای شاهزاده ایوان! این چه کاری بود کردی؟ اگر قدری صبر می‌کردی من همیشه مال تو بودم. حالا خداحافظ! بعد از این اگر مرا

می‌خواهی، باید آن طرف سی مملکت و آن سوی بیست و هفت سرزمین در کشور کاشچئی فنا ناپذیر یعنی جادوگر بی‌رحمی که هرگز نمی‌میرد پیدایم کنی.



این را گفت و به شکل درنای سفیدی درآمد و به آسمان پرواز کرد. شاهزاده ایوان اشکش سرازیر شد و تیر و کمان را گرفت و تا آن جایی که چشمش کار می‌کرد و پاهایش توانایی داشت رفت و رفت تا به پیرمردی برخورد.

پیرمرد به او گفت: ای جوان، سلام. جویای چیستی و به کجا می‌روی؟

شاهزاده شرح بدبختی خود را بیان کرد. پیرمرد که این را شنید گفت: ای شاهزاده! چرا جلد قورباغه را آتش زدی؟ تو که آن را به تن او نکرده بودی، کندن آن هم کار تو نبود! این دخترک زیبا و خردمند از پدرش عاقل‌تر و مکارتر به دنیا آمد و پدرش بدین سبب او را غضب کرد و حکم کرد سه سال تمام به جلد قورباغه درآید. حالا این گلوله نخ را بگیر و هرجا غلتید و رفت تو هم به دنبالش برو.

شاهزاده ایوان از پیرمرد تشکر کرد و به دنبال گلوله‌ی نخ رفت. در صحرای صاف و همواری می‌رفت، که خرسی جلوش پیدا شد. با خودش گفت: «چطور است این جانور را بکشم؟»

ولی خرس به زبان آدمیزاد به او گفت: ای شاهزاده، با من کاری نداشته باش، روزی به دردت می‌خورم.

شاهزاده ایوان خرس را اذیت نکرد و راه خودش را پیش گرفت. باز در صحرای صاف و هموار می‌رفت، که ناگهان دید مرغابی‌ای بالای سرش در پرواز است.

شاهزاده کمان را گرفت و زه را کشید و خواست تیر را رها کند، که مرغابی به زبان آدمیزاد به او گفت: ای شاهزاده کاری به من نداشته باش، که روزی به دردت خواهم خورد.

شاهزاده دلش به حال مرغابی سوخت و راه خود را پیش گرفت و رفت تا به خرگوشی برخورد. باز خواست با تیر او را بکشد، که خرگوش به زبان آدمیزاد گفت: ای شاهزاده کاری به من نداشته باش، که روزی به دردت می‌خورم.

شاهزاده ایوان دلش به حال خرگوش هم سوخت و رفت تا به کنار استخر لاجوردی رسید، دید یک ماهی در کنار استخر افتاده و در حال جان‌کندن است.

ماهی با عجز و لابه گفت: ای شاهزاده ایوان! بیا و به حال من رحم کن و مرا توی آب بینداز. شاهزاده او را هم در آب انداخت و کنار استخر را گرفت و رفت. بالاخره گلوله نخ چرخید و چرخید تا به کلبه‌ای رسید که به دور خود می‌چرخید.

شاهزاده ایوان گفت: کلبه، ای کلبه! مثل اولت بشو، همان طوری که مادرت تو را ساخت باش، یعنی رویت را به من کن و پشتت را به دریا.

کلبه پشتش را به دریا و رویش را به او کرد. شاهزاده ایوان وارد کلبه شد و دید که کنار بخاری عفریته ننه یاگار دراز کشیده، پایش یک پارچه استخوان و بینی‌اش تا سقف دراز است و دارد دندان‌هایش را تیز می‌کند.

یاگای عجوزه پرسید: ای جوان نیکوکار! چطور شد که لطف کردی و این جا آمدی؟

شاهزاده ایوان گفت: ای عجوزه بدکار! بهتر است اول چیزی بدهی بخورم و بیاشامم و حمام گرمی بروم و بعد از من هر چه می‌خواهی بپرس!

یاگای عجوزه خوردنی و آشامیدنی آورد و بعد حمام را گرم کرد و بعد شاهزاده به او گفت، که در جستجوی زنش واسیلیسای خردمند می‌باشد.

یاگای عجوزه گفت: ها می‌شناسمش! حالا دخترک در دست کاشچئی فناپذیر است مرگ و زندگانی کاشچئی هم به سر سوزنی بسته است و سوزن توی تخم مرغی است و تخم مرغ توی شکم مرغابی و مرغابی توی شکم خرگوش و خرگوش توی صندوق و صندوق روی درخت بلوط بلندی است و کاشچئی فناپذیر آن درخت را مثل تخم چشمش می‌پاید.

یاگا جای آن درخت بلوط را هم نشان داد. شاهزاده ایوان رفت

تا به آن درخت رسید، ولی نمی دانست چه بکند و صندوق را
چطور به دست آورد. ناگهان خرس پیدا شد و درخت را از بیخ کند.
صندوق افتاد و شکست و تکه تکه شد. از توی صندوق خرگوشی
بیرون جست و بنا کرد به دویدن. ناگهان خرگوش دیگری پیدا شد
و دنبالش کرد و رسید و گرفت و پاره پاره اش کرد و از توی شکم
خرگوش مرغابی درآمد و در آسمان پرواز کرد و اوج گرفت و بعد
مرغابی دیگری پیدا شد که دنبالش کرد و به او حمله نمود و زدش
و از مرغابی اولی تخمی توی دریا افتاد.

شاهزاده ایوان که این را دید، اوقاتش تلخ شد. ولی ناگهان دید
از توی دریا یک ماهی شنا می کند و تخم مرغ را در دهان دارد.
شاهزاده تخم را گرفت و شکست. به محض این که سوزن را
برداشت و سرش را شکست کاشچئی فناپذیر افتاد و مرد.

شاهزاده وارد خانه کاشچئی شد و واسیلای خردمند را
برداشت و به خانه برگشت و عمری با هم به خوبی و خوشی
زندگی کردند.



چکمه دوز فقیر

روزی بود و روزگاری. چکمه دوز فقیری در یکی از شهرها زندگی می کرد. در تمام مدت عمرش نتوانسته بود یک پول سیاه پس انداز کند. هر چه روز درمی آورد شب با زن و بچه اش خرج می کرد. با وجود این، همیشه شاد و خندان بود. وقتی که دنبال کار می رفت آواز می خواند و هر وقت از کار برمی گشت شوخ و سر دماغ بود.



پادشاه موزی و بدجنسی در آن شهر سلطنت داشت. روزی پادشاه ظالم تصمیم گرفت برود ببیند رعیت هایش چگونه زندگی

می‌کنند. لباس ساده‌ای پوشید و به محض این که هوا تاریک شد، رفت و مشغول گردش در کوچه و خیابان شد.

از پنجره‌ها توی خانه‌های مردم سرک می‌کشید، از لای درها به حرف‌هایی که می‌زدند گوش می‌داد، ولی چیزی که به دردش بخورد نه می‌دید و نه می‌شنید.

بعضی دخل روزانه‌ی خودش را حساب می‌کردند. بعضی که روز ضرر کرده بودند، شب گریه و زاری راه می‌انداختند، بعضی با زن‌هایشان کشمکش داشتند، بعضی هم بچه‌های خود را دشنام می‌دادند. فقط از یک منزل صدای خنده بانشاط و آواز به گوشش رسید.

شاه تعجب کرد و خواست ببیند آن جا منزل کیست و چه خبر است، که اهل منزل این‌طور خوش و خرم هستند. در زد. در را به روی او باز کردند. خواهش کردند داخل بشود و با اهل خانه شام بخورد.

روی میز غذای خوب و رنگ به رنگ نبود، مهمانی هم وجود نداشت، اما خوشی و سرور از در و دیوار می‌بارید. پادشاه هم جلو میز نشست از لوبیای پخته خورد، شراب هم نوشید، اما از بخل و کنجکاوی تمام دلش آتش گرفته بود. زیرا عادت نکرده بود در شهر خودش اشخاصی را ببیند که خوشبخت بوده و از زندگی راضی باشند.

بالاخره شاه طاقت نیاورد و گفت: رفیق! اگر از تو پرسشی می‌کنم مرا بیخش. ولی خیلی میل دارم بدانم تو کیستی و کارت

چیست، که در روزهای عادی هفته هم مانند روز عید می‌خوری و می‌نوشی و خوش و خرم هستی؟

صاحب‌خانه جواب داد: مهمان بزرگوار! من چکمه‌دوز ساده‌ی بی‌چیزی هستم. در بازار کف‌اش‌ها دکان کوچکی دارم. هر وقت کسی از جلو دکانم می‌گذرد، اگر بخواهد، نعلی به چکمه‌اش می‌زنم، یا چارق‌هایش را می‌دوزم و وصله پینه می‌کنم. روز کار می‌کنم و شب با زن و بچه‌ام جشن می‌گیرم و شادی می‌کنم. علتی ندارد ما منتظر عید بشویم! هر روز برای سرور و شادمانی خوب است.

شاه گفت: خوب اگر ناگهان حکم بشود تمام دکان‌ها را ببندند، آن وقت تو چه کار خواهی کرد؟

چکمه‌دوز با تعجب جواب داد: نصیب دشمنم هم نشود! کاری نمی‌توانم بکنم؛ حتماً گرسنه خواهم ماند. ولی معنی ندارد از این فکرهای بد بکنم! کدام آدم بدجنس به این فکر می‌افتد که دکان‌ها را تخته بکند؟



پادشاه قدری در منزل چکمه‌دوز نشست؛ خورد و نوشید و برخاست و رفت. صبح روز بعد به تمام اطراف شهر جارچی فرستاد و امر کرد اراده‌ی شاهانه‌ی او را به تمام

مردم اعلام نمایند. پادشاه امر کرده بود تمام دکان‌های بازار را ببندند. زیرا در موقعی که پادشاه استراحت می‌کند هیچ کس حق ندارد کار بکند.

مردم نفهمیدند که این چه فکر احمقانه‌ای است که به کله‌ی شاه افتاده است، اما جرأت هم نمی‌کردند حکم شاه را اطاعت نکنند. آن روز به محض این که هوا تاریک شد، شاه باز لباسش را عوض کرد و به سراغ چکمه‌دوز رفت.

توی راه با خودش فکر می‌کرد: «برویم ببینیم امروز هم مثل دیروز شاد و خندان است یا نه!»

آمد دید مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است. چکمه‌دوز با زنش و پسرش دور میز نشسته‌اند، می‌خورند و می‌نوشند و می‌گویند و می‌خندند.



چکمه‌دوز تا مهمان را دید با شعف فریاد زد: سلام! دوست عزیز و مهمان گرامی! خواهشمندم بفرمایید سر میز.

شاه گفت: می‌بینم تو باز مثل سابق مجلس سور و سرور برپا کرده‌ای. از کجا پول آورده‌ای؟ یقین حکم شاه را اطاعت نکرده‌ای.



چکمه‌دوز در جواب گفت: آه، لعنت بر این پادشاه ما! برای خاطر او کم مانده بود امروز گرسنه بمانم. چه باید کرد؟ رفتم توی کوچه برای یکی آب کشیدم، برای دیگری هیزم شکستم. به یکی کمک کردم و اثاثیه‌اش را رساندم، به این ترتیب مختصر پولی تهیه کردم و با همان پول بساط سور و سرور را راه انداختم. شاه مدتی نشست و صحبت کرد.

بعد برخاست و رفت. صبح روز بعد فراش شاهی به خانه چکمه‌دوز آمد و آن بیچاره را به کاخ پادشاه برد. بر حسب فرمان شاه کمربندی به کمر چکمه‌دوز بستند و شمشیر سنگی هم به آن آویختند و او را دم در اتاق شاه به قراولی گماشتند. ضمناً به او گفتند: مواظب باش مبادا یک قدم از این جا دور بشوی مخصوصاً خیلی مواظب شمشیرت باش که گم نکنی!

تمام روز را چکمه‌دوز بیچاره قراولی کرد. شب به خانه‌اش رفت و تکه چوبی برداشته با خودش زمزمه می‌کرد و آن را می‌تراشید. هر دو طرف چوب را تراشید و صاف کرد؛ یک سر آن را هم تیز کرد و سر دیگرش را مثل دسته‌ی شمشیر ساخت و

درست کرد؛ بطوری که عیناً مثل شمشیر خودش شد، ولی تیغه‌اش چوبی بود.

چکمه‌دوز تیغه‌ی چوبی را توی غلاف شمشیر خود گذاشت و تیغه فولادی را پیش همسایه‌اش که سمسار بود برد. سمسار به او مبلغی پول داد. چکمه‌دوز هم با آن پول آن قدر نان و گوشت خرید که به زحمت تا خانه رساند. وقتی به خانه رسید به زنش گفت: زن بیا و به جان شاه دعا کن که امشب شام به این خوبی و زیادی داریم. شاه باز لباسش را عوض کرد و به سراغ چکمه‌دوز رفت و با خود فکر می‌کرد: «امشب دیگر وسیله و سببی برای شادی نخواهد داشت.»

ولی این طور نبود. چکمه‌دوز از هر شب هم شادتر بود و بساطش هم از همیشه عالی‌تر و رنگین‌تر بود.

چکمه‌دوز باز مهمان را سر میز نشاند و خندان و مسرور برای دوست تازه‌اش نقل کرد، که چطور شمشیر پادشاه را فروخته، تیغه چوبی را به جای آن توی غلاف گذاشته است بعد رو به زنش کرد و گفت: زن؛ برو آن شمشیر را بیاور و به دوست ما نشان بده تا ببیند چه شمشیر خوبی دارم. زن رفت و شمشیر را آورد.

همه خیلی خندیدند؛ خوردند تا سیر شدند و نوشیدند تا سرخوش و مست شدند. بعد پادشاه رفت. صبح باز فراش دنبال چکمه‌دوز آمد. باز او را برد و دم در اتاق شاه به قراولی گماشتند.

چکمه‌دوز به حال «خبردار» ایستاد قراولی کرد. شمشیر چوبی هم از پهلویش آویخته بود.

پادشاه هم روی تخت جلوس کرده بود و زیر سیلی می‌خندید و فکر می‌کرد: «حالا دیگر نخواهد توانست از چنگ من خلاص بشود.»

بعد شاه امر کرد خزانهدار را احضار کنند. وقتی که خزانهدار آمد پرخاش کرد و طوری خشمناک شد که پاهایش را به زمین کوبید و فریاد زد: خائن، دزد، متقلب! تو از خزانه‌ی من صد تومان دزدیده‌ای! قراول را صدا کنید! الان باید سر این دزد را در حضور من ببرَد!

چکمه‌دوز را به حضور شاه آوردند. شاه زیر چتر با شکوه تخت عقب رفت و تاجش را کشید پایین تا روی ابروهایش و بالا پوش را هم طوری به خودش پیچید، که جلو صورتش را گرفت تا چکمه‌دوز او را شناسد و گفت: این خائن را گردن بزن! او از خزانه‌ی من صد تومان دزدیده است.

خزانهدار شروع به گریه و زاری و التماس نمود: ای پادشاه عادل. سوگند یاد می‌کنم که من گناهی نکرده‌ام. امر بفرما که حساب خزانه را بکشند و موجودی آن را بشمارند.

شاه در جواب گفت: هیچ محتاج به شمردن نیست. حرف‌های تو را هم نمی‌خواهم بشنوم. آهای قراول، فوراً گردن او را با شمشیر بزن!

چکمه‌دوز هیچ راه چاره‌ای به عقلش نمی‌رسید و نمی‌دانست چطور خود را از آن شر خلاص کند.

از سرنوشت خزانهدار هیچ ترسی نداشت. می‌دانست که او

سالم خواهد ماند. ضربتی با چوب به گردن او خواهد خورد
والسلام. هیچ طور هم نخواهد شد. اما چطور سر خودش را حفظ
کند که بریده نشود؟!

چکمه دوز هم شروع به التماس کرد و گفت: پادشاه عالم و
بزرگوار، به این بدبخت رحم بفرما و عفو کن! اگر او کمی هم
پول های خزانه را زیر و رو کرده یا دستبردی زده عیبی ندارد، من
ضامن می شوم که از حالا تا آخر عمرش دیگر یک سکه ی پول
سیاه هم بر ندارد.

پادشاه در جواب گفت: نمی شود او را بخشید. باید همه بدانند
که سزای فریب دادن شاه چیست. به تو امر می کنم گردن او را بزن.
اگر درنگ کنی سر خودت بریده خواهد شد.

بیچاره چه چاره ای داشت؟ در این موقع چکمه دوز سرش را به
طرف آسمان بلند کرد و گفت: الهی، اگر این آدم بی گناه است
خودت معجزه کن و شمشیر فولاد مرا مبدل به شمشیر چوبی کن.
مرا از قتل بی گناهی نجات بده. او را هم از مرگ خلاص کن.
این را گفت و شمشیر را از غلاف درآورد. همه با تعجب دیدند
که شمشیر چوبی است.

شاه خنده اش گرفت و گفت: خوب، معلوم است تو خیلی
زرنگ و باهوش هستی و نمی شود تو را گول زد. هر چند تو مرا
فریب داده ای، اما چون مرد عاقلی هستی از تو خوشم می آید.

بعد مقدار زیادی طلا و نقره به
چکمه دوز انعام داد و با خوشی مرخصش



کرد تا به خانه‌ش برود.

از آن روز چکمه‌دوز مثل سابق به خوشی و خوشبختی زندگی کرد. روزها به کار و شب‌ها به عیش و سرور می‌پرداخت.

* * *

نظیر این قصه در زبان فارسی به شرح زیر منسوب به شاه عباس است: شبی شاه عباس بنا به عادتی که داشت لباس درویشی پوشید، کشکول و تبرزین هم که شعار درویشی بود دست گرفت، توی کوچه و بازار اصفهان گردش کرد تا ببیند به مردم چه می‌گذرد.

کوچه‌ها را گشت، محله‌ها را پرسه زد. دید الحمدالله همه راحت. همه آسوده، شکم‌ها سیر، دل‌ها بی‌غم و مردم بی‌غصه‌اند. شکر خدا را کرد و خواست بیاید به طرف میدان شاه که به عالی‌قاپو برود، دید از خانه‌ای که در یک لُتی^۱ کهنه‌ای دارد و چراغ موشی از درز در، نور کمرنگی بیرون انداخته صدای آواز و زلنگ و زُلونگ^۲ آهسته‌ای می‌آید.

در زد. صاحب خانه از تو گفت: کیست؟ گفت: درویشی است. صاحب‌خانه گفت: بفرما گل مولا، خوش آمدی صفا آوردی.

شاه عباس وارد خانه شد، دید اتاق تنگی است، چراغ موشی هم توی



طاقچه دارد می‌سوزد و پِت پِت می‌کند. زن کوری هم نشسته زمزمه می‌کند، توی ظرف سفالی هم یک خرده نخودچی کشمش است. خلاصه، صاحب خانه گفت: درویش به خوبی ما خوش باش، گوش به آواز

۱. لنگه‌ی در. ۲. بزن و بکوب، بانگ و آواز.

این زن بده و دهنی با این نخودچی کشمش بجنبان.
بعد شروع کرد با یک سینی حلبی زنگ زده دمبک زدن و رنگ گرفتن^۱
و خلاصه رفت توی شش دانگ خوشی.

شاه عباس گفت: ای مرد تو شرح حالت را برای من بگو بینم تو
کیستی چیستی. چه کاره‌ای؟

گفت: گل مولا، ما پینه‌دوزیم. صبح می‌رویم در دکان نزدیک هارون و
لات، کفش‌های بندگان خدا را وصله پینه می‌کنیم، هر کی هر چی بدهد با
خنده می‌گیریم و می‌گوییم: خدا برکت بدهد. روزی دو «پهنا باد» [پول]،
سه پهنا باد گیرمان می‌آید، غروب می‌آییم رو به خانه نونی، پنیری، نخود
کشمشی می‌گیریم، این زن را هم صدا می‌زنیم برایمان بخواند. مختصر،
نمی‌گذاریم بهمان بد بگذرد، خستگی روزانه را این طور درمی‌کنیم.
چندین سال هم هست که کارمان پینه‌دوزی است. هر چی هم پیدا کنیم،
همه را خرج می‌کنیم. اهل پس انداز و این حرف‌ها هم نیستیم و هر شب
هم اگر آسمان به زمین بیاید، ما باید بساط بزن و بکوبمان مرتب باشد.

درویش گفت: خوب، اگر شاه عباس فردا پینه‌دوزی را قدغن کند، تو
چه کار می‌کنی از کجا این بساط را راه می‌اندازی؟

گفت: اولاً شاه عباس این کار را نمی‌کند. اگر هم کرد خدا بزرگ است.
هر طور شده نمی‌گذاریم بساطمان لنگ بماند.

بعد شاه عباس از کشکول یک خرده پلو درآورد و به آنان داد و یک
خرده از نخودچی کشمش آن‌ها خورد، خدا حافظی کرد و یا حق گفت و
رفت.

فردا صبح اول کاری که کرد پینه‌دوزی را قدغن کرد و خصوصاً نشانی

۱. آهنگی موزون که برای همراهی رقص به کار می‌رود.

دکان آن مرد را داد. رفتند دکانش را بستند. پینه‌دوز بیکار شد. پینه‌دوز با خودش گفت: «ای درویش! بر آن سَقِ سیاهت^۱ لعنت که هر چی گفتی شد! چطور شاه‌عباس ما را از کار و کاسبی ده پانزده ساله انداخت!... ولی هیچ اهمیتی ندارد. مرد وقتی همت داشته باشد هرگز در نمی‌ماند. در هر صورت باید کار کرد.»



فوری اسباب پینه‌دوزی را فروخت یک مَشک حسابی خرید و افتاد به سقایی. هفت هشت راه آب برای قهوه‌خانه‌ها و دکان‌های نانوايي برد تا غروب پنج شش هزار «پهنا باد» کار کرد، دو سه برابر روزهای پیش. شب که شد باز مفصل‌تر بساط خوشی را راه انداخت.

باز شب شاه‌عباس لباس درویشی را پوشید و گفت: «برویم، ببینیم توی شهر چه خبر است؟ ضمناً سری هم به رفیق دیشبی بزنیم، گردش‌هایش را کرد، تا رسید توی آن کوچه. البته پیش خودش خیال می‌کرد که این بیچاره امشب دیگر بساطش سوت و کور است. اما سه چهار قدم مانده بود که برسد به خانه‌ی پینه‌دوز، که دید صدا از هر شب بلندتر است.

از پشت در فریاد زد: صاحب‌خانه، مهمان می‌خواهی.

پینه‌دوز گفت: بسم‌الله، بفرمایید، شما کی هستید؟

گفت: درویش.

گفت: ای گل مولا، تو عجب سَقِ سیاهی داری! همان‌طوری که گفتی

۱. پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که در حق دیگران عملی می‌شود.

شد. صبح تا رفته در دکان را وا کنم و بسم الله بگویم و درفش را در دست بگیرم، نوکرهای شاه عباس رسیدند و گفتند: «بله، به حکم شاه عباس پینه دوزی قدغن است!» ما را از کسب و کار آبا و اجدادی انداختند. درویش گفت: خوب، تو با وجودی که امروز بی کار بودی باز سورت به راه است. چه کار کردی، پول از کجا پیدا کردی؟

گفت: درویش، کارگر که وا نمی ماند. ما فوزی اسباب پینه دوزی را فروختیم و خیک سقایی را کشیدیم به دوش پول هم دو سه برابر گیرمان آمد. این است که می بینی، مطرب کور را جوابش کردیم، یک چشم دارش را آوردیم که بهتر هم می خواند. از دم محله جویبار هم یک دمبک خریدیم، که دیگر با سینی رنگ نگیریم، نخودچی کشمش را هم با گزو باقلوا عوض کردیم. بیا درویش، همان طوری که گفتم لوطی پشتش به زمین نمی آید. حالا کارم خیلی از پینه دوزی بهتر است. اگر می دانستم از اول می رفتم سراغ سقایی. افسوس، افسوس که دیر خبر شدم. ولی به هر حال دنبال سقایی را می گیرم و روزگارم را بهتر می کنم.

درویش دید راست می گوید. امشب به جای آن زن کور، دختر چشم داری آواز می خواند، دمبکی هم توی کار آمده و گرو باقلوا بسیار است.

گفت: خوب پینه دوز، اگر باز فردا شب شاه عباس عشقش بکشد که سقایی را هم قدغن کند چه کار می کنی؟

گفت: درویش، تو را به پیر فقرا و به جان مولا از این نفوس های بد زن. اولاً دیگر با سقایی ما گمان نمی کنم کاری داشته باشد، ثانیاً همان طوری که گفتم من اگر از زیر سنگ هم شده، پول درمی آورم و بساط خوشی را فراهم می کنم. اما تو را به خدا از این حرف برگرد.

گفت: نه، مثل گفتم.

گفت: مثَلش را هم نمی‌خواهد بگویی.

از آن طرف شاه عباس باطناً خوشحال شد که: شکر خدا را، مردم کشور من طوری بارآمده‌اند که در زندگی عجز ندارند، حاضر نیستند که وسائل خوشی و تفریح خودشان را ترک کنند.

از آن طرف هم برای امتحان پینه‌دوز می‌خواست جلو این کارش را هم بگیرد. خلاصه از کشکول پلویی بیرون آورد و با هم خوردند و یک گل‌گز و یک دانه باقلوا هم شاه عباس به دهنش گذاشت و یا علی مدد، خداحافظی کرد و رفت.

فردا صبح اول کاری که کرد سقایی را قدغن کرد و خصوصاً نشانی‌های پینه‌دوز را هم داد، که بیشتر پایی او بشوند. پینه‌دوز تا وارد میدان شاه شد، دید بزن و ببند سقاهاست. حکم، حکم شاه عباس، سقایی توی ولایت اصفهان قدغن است!

پینه‌دوز با خود گفت: ای درویش بد سق، این چه حرفی بود زدی؛ چطور نان ما را آجر کردی و رشته‌ی ما را پنبه!

باز با خود گفت: «نباید از میدان در رفت، باید فکر کار دیگر کرد. آمد چماق سر نقره‌ای گیر آورد، و جُبّه‌اش را هم وارونه پوشید که با مردم در طرز لباس فرقی داشته باشد، کلاه را هم یک وری گذاشت، سیل‌ها را هم تابید و افتاد توی کوچه و خیابان، که خودش را به عوض فراش حکومتی جا بزند. از این راه مردم را سرکیسه کند. فکری کرد و گفت: «بیفتم به جان دست‌فروش‌ها و دوره‌گردها: که عمو از این جا بساطت را جمع کن، آن جا چیزی نفروش، از این جا برو. آن بیچاره‌ها هم، خوب خرج دارند، زن و بچه دارند، مجبورند یک زیر سیلی [رشوه] به من بدهند، تا ما ندیده بگیریم.»

بعد با خود گفت: «نه این کار خوبی نیست، این‌ها که استطاعت دکان

گرفتن ندارند، اگر این کار را هم نکنند مجبورند یا رشوه ده بشوند، یا دزد بشوند، یا گدا، آن وقت از این راه ما چند تا رشوه بده و دزد و گدا می اندازیم به جان مردم! پس چه کار کنم؟ گفت: «بهتر است مواظب باشم هر کس آشغال و کثافت توی کوچه ها بریزد، به اسم فراش شاه عباس جریمه اش کنم که هم یک کار خوبی کرده باشم و هم تا غروب چیزی دریاورم.» خلاصه، آمد توی کوچه ها و محله ها، خصوصاً جاهای خلوت مواظب بود، همین که می دید یکی از خانه می آمد بیرون و این و رو آن و و نگاه می کرد که زود سطل خاکروبه را بریزد توی کوچه، یا توی جوی آب



فوری می رفت یخه اش را می گرفت که: چرا ریختی، فلان شده، بیا برویم پهلوی شاه عباس!

مردم هم از لباس و وضع او می ترسیدند، به خصوص که خودش را هم به شاه عباس می بست. به

خواهش و التماس یک دو سه تا پنهان بادی کف دستش می گذاشتند و حاضر نمی شدند پهلوی شاه عباس بروند. اگر هم خدای نکرده از صد هزار نفر یک نفر دل و جرأتی به خرج می داد و می پرسید: مگر تو چه کاره ای؟ می گفت: من چه کاره ام؟ من، من فراش فراش باشی شاه عباس هستم.

دیگر آن آدم عذرخواهی می کرد، وسط جمعیت دعا می کرد، یک خُرده به شاه دعا می کرد که واقعاً ببینید این مرد تا چه اندازه در فکر مردم است که مواظب تو کوچه ها هم هست که مردم آشغال نریزند. باری، برویم سر مطلب: پینه دوز تا عصر از این راه سه چهار تومان پول

حلال پیدا کرد. غروب که شد بساط را مفصل‌تر کرد: شیرینی و نوشابه و چلوکباب، ساز زن و یک آوازخوان و رقص هم آورد و بساطی راه انداخت.

باز شب شد و شاه عباس راه افتاد به پرسه زدن. همین که کارهایش را کرد، رسید به کوچه‌ی آن‌ها، دید این دفعه صدای ساز و آواز از سر کوچه می‌آید.

رفت دم در صدا را بلند کرد که: صاحب خانه، خوش باشید، مهمان می‌خواهید؟

گفت: قدمش روی چشم، بسم‌الله، بفرماید.

تا وارد شد، دید درویش هر شبی است گفت: گل مولا، از آن سق سیاه تو همان طوری که گفתי شد. صبح هنوز بسم‌الله نگفته، دیدم فراش‌ها ریختند توی کوچه و محله حکم، حکم شاه عباس است که سقایی قدغن است. ما هم دیدیم نباید از رو برویم، زندگی را باید مرتب کنیم دروغی شدیم فراش باشی شاه عباس و مردم را این طور و آن طور سر کیسه می‌کردیم. اتفاقاً، به کوری چشم آن‌هایی که نمی‌توانند ببینند، امروز دیگر از هر روز بساطمان نو نوارتر است: برای این که زیاده‌تر پول پیدا کردیم و برای خودمان همه را خرج کردیم. در هر صورت ما خدا را عادت نداده‌ایم که زندگی ناسور بهمان بدهد.

الحمدلله، تا حالا هر طور بوده بهمان خوش گذشته، هر چی روز گیر آورده‌ایم همه را شب خرج کرده‌ایم، هنوز هم معطل نمانده‌ایم. اما به تو بگویم، تو هم یک خرده دلت را صاف کن، بلکه این سق سیاهی تو گرفته شود.

باز درویش گفت: اگر فردا یخه‌ی یک کسی را گرفتی و حاضر شد که با تو پهلوی شاه بیاید چه می‌کنی؟

گفت: این دیگر محال است!

باری شب را با هم بودند. صبح شاه عباس یکی دو تا از فراش‌های گردن کلفت را لباس عوضی پوشانید و گفت: بروید، جلوی فلان آدم آشغال بریزید و اگر شما را ترسانید که بیایید برویم پهلوی شاه عباس، بگویید چشم.

همین طور کردند. صبح آن‌ها آشغال ریختند. مردک گفت چرا آشغال می‌ریزید اینجا؟ بیایید برویم پهلوی شاه عباس. گفتند برویم.

پینه‌دوز دید خیر، سق سیاه درویش کار خودش را کرد، آن‌ها هم راه افتادند. توی راه یک خُرده نصیحت کرد، نرم نشدند، چیزی ندادند. نزدیکی‌های عالی قاپو که رسیدند، دید آن‌ها همچنان دنبال او دارند می‌آیند. گفت: خوب، حالا من این دفعه را گذشت می‌کنم، ولی دفعه دیگر از این کارها نکنید.

آن‌ها گفتند: خیر، دفعه دیگر هم می‌کنیم!

گفت: خوب، حالا بروید.

گفتند: نمی‌رویم!

خواست خودش برود، نگذاشتند. بردنش پهلوی شاه عباس. پینه‌دوز

با رنگ پریده، دل تپیده، نفس بریده جلوی شاه عباس رسید.

شاه عباس پرسید: عمو، اسمت چیه؟

خواست بگوید: «قربان، قلی بیگ»، زبانش لکنت گرفت و گفت:

یاردان قلی بیگ.

شاه عباس خنده‌اش گرفت و گفت: چون تو عشق به فراشی داری.

همین جا دم در اتاق من فراش باش، تا شب از بجایت تکان نخور!

موافق رسم آن روزها، یک شمشیر مرصع هم آوردند، دادند به او که

ببندد به کمرش.

شاه عباس هم تا غروب مواظب بود که نرود جایی پول و پله‌ای تهیه کند. غروب که شد گفت: حالا برو، فردا بیا سر کارت. آخر ماه هم یک بارکی مواجبت را بگیر!

پینه‌دوز غروب آمد و با خودش گفت: «امشب بساطمان لنگ است!» اما بعد از آن که کمی فکر کرد، اول برد تیغه شمشیر را به ده تومان فروخت. بعد رفت پهلوی نجاری یک تیغه‌ی تخته‌ای جاش گذاشت. آن وقت سراغ بساط خودش رفت. امشب یک دسته مطرب و یک دسته مقلد با انواع اقسام خوراک تهیه دید.



از آن طرف شاه عباس یقین داشت که امشب دیگر بساط او سوت و کور است. وقتی به سراغ او رفت دید، محله

را روی ساز و آواز گرفته‌اند. با خودش گفت: «این که چیزی نداشت!»

وقتی که وارد شد، یاردان قلی گفت: همان طوری که گفתי شد!

درویش پرسید: پس این بساط را از کجا راه انداختی؟ ماجرای شمشیر را گفت.

بعد درویش گفت: فردا، اگر شاه عباس گفت شمشیرت را بکش، گردن یک دزد را بزن، چه کار می‌کنی؟

گفت: باز هم رفتی توی حرف‌های بی‌معنی! شاه عباس میرغضب دارد.



باری، شب رفت، فردا شد. صبح زود پینه‌دوز رفت سر کارش. در این ضمن شاه عباس آمد بیرون و دستور داد گناه‌کاری

را آوردند. بعد گفت: یاردان قلی، بیا گردن این را بزن!
 یاردان قلی رنگش پرید، اما خودش را نباخت. گفت: قربانت گردم،
 این بی تقصیر را نکشید!

گفت: نه تقصیر کار است، تو بزن!
 گفت: قربان، نگاه به صورت ظاهر من نکن، من دین دارم، آدم بی گناه
 را نمی کشم.

شاه عباس گفت: من به تو می گویم!
 گفت: شما می فرمایید، ولی من هم خوب وظیفه ام را می دانم!
 از شاه اصرار از او هم رد این حرف ها. آخر، دید شاه دست بردار
 نیست، سرش را کرد رو به آسمان و گفت: خدایا، هر چند بنده شناس
 تویی، این مرد به نظر من بی تقصیر می آید، اگر مقصر است، که خوب،
 کشته می شود و اگر نیست، خدایا، این تیغی شمشیر را به قدرت خودت
 چوبین فرما! یا الله!

شمشیر را کشید بیرون و گفت: قربان، دیدید من درست فهمیده ام، این
 آدم بی تقصیر است!

شاه عباس خنده اش گرفت. خودش را به او شناساند. خلعت^۱ و انعام
 زیادی به او داد و روانه اش کرد.

۱. جامه ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

بابایخ‌بندان

روزی بود و روزگاری. مرد پیری بود که زن تازه‌ای گرفته بود. مرد دختری داشت و زن هم دختری. همه می‌دانند که زندگی با زن پدر چه جور است. این طرف بگرددی کتک می‌خوری، آن طرف بگرددی کتک می‌خوری. عوضش دختر خودش هر کاری بکند کرده است. دست به سرش می‌مالد و می‌گوید: ببینید دخترم چقدر عاقل است؟ دختر شوهرش چهارپایان را آب و علف می‌داد، آب می‌آورد، هیزم می‌آورد، بخاری آتش می‌کرد، اتاق را پیش از آفتاب جارو می‌کرد... ولی پیرزن هیچ وقت از او راضی نبود، ایراد می‌گرفت و می‌گفت: نه این طور خوب نیست.

باد می‌وزد و صدا می‌کند و عاقبت ساکت می‌شود، ولی پیرزن که به غُرغُر می‌افتد، دیگر به این زودی خاموش شدن نمی‌تواند.



باری زن پدر به فکر افتاد که دختر شوهر را نابود کند، به

شوهرش گفت: او را از این جا ببر، ببر به جایی که دیگر چشم‌هایم
او را نبیند! ببرش به جنگل، حالا خوب وقتی است موقع یخ بندان
است، بردار ببرش!

پیرمرد در رنج بود، گریه می‌کرد ولی چاره‌ای نداشت.
آخر اسب را به سورتمه بست و گفت: دختر جان بیا توی
سورتمه بنشین.

بعد دخترک بدبخت را به جنگل برد و زیر درخت کاج بزرگی
روی توده‌ی برفی گذاشت و به خانه برگشت.

دخترک زیر درخت نشسته بود و از سرما می‌لرزید. ناگهان شنید
که بابا یخ بندان روی درخت‌ها حرکت می‌کند و از درختی به
درختی می‌جهد تا به آن درختی که دخترک زیرش نشسته بود
رسید و از او پرسید: دخترک گرم است یا نه؟



آره بابا یخ بندان، آره گرم است.
بابا یخ بندان باز پایین‌تر آمد و
درخت‌ها را بیش‌تر تکان داد و باز
پرسید: دختر جان، دخترک زیبا
گرم است یا نه؟

دخترک از سرما به زحمت نفس
می‌کشید ولی گفت: ای بابا یخ بندان.
آره پدر جان گرم است.

بابا یخ بندان باز پایین‌تر آمد و درخت را تکانی داد و سر و صدا
کرد و پرسید: دختر جان، چه طوری؟ گرم است یا نه؟

دخترک دیگر حس نداشت و زبان در دهانش از سرما حرکت نمی‌کرد، با این حال گفت: بابا جان، بابا یخ بندان آره گرم است! به این جا که رسید، بابا یخ بندان دلش سوخت و پوستین گرمی به دخترک پیچید و پتوی کرکی به رویش انداخت و گرمش کرد. زن پدر در این موقع برای دخترک فاتحه گرفته بود و به شوهرش می‌گفت: ای پیر ابله، برخیز برو و دخترت را به خاک بسپار!

پیرمرد به جنگل رفت و به درخت کاج بزرگ رسید و دید دخترش با گونه‌های سرخ و بشاش، پوستین قاقم^۱ به تن کرده. از سر تا پا غرق طلا و نقره است و در کنارش جعبه‌ای پر از هدایای گران‌بها گذاشته‌اند. پیرمرد خوشحال شد و آن ثروت هنگفت را توی سورتمه گذاشت و دخترش را برداشت و به خانه برگشت.



پیرزن در خانه مشغول پختن حلوی خیرات بود و سگ زیر

میز عوعو می‌کرد و می‌گفت: واق، واق، واق. دختر پیرمرد غرق در طلا و نقره است و دختر پیرزن را هیچ کس به زنی نمی‌گیرد. پیرزن تکه حلوایی به طرف سگ انداخت و گفت: این جور

۱. حیوانی است شبیه سنجاب دارای پوستی نرم و سفید که بسیار گران‌بهاست. و از پوستش پوستین می‌دوزند.

نگو، بگو: «دختر پیرزن را به زنی می گیرند و استخوان های دختر پیرمرد را دارند می آورند...»

سگ حلوا را خورد و باز گفت: واق، واق، دختر پیرمرد غرق طلا و نقره است و دختر پیرزن را هیچ کس به زنی قبول ندارد. پیرزن گاهی حلوایش می داد و گاهی هم کتکش می زد. ولی سگ از حرف خود دست بر نمی داشت.

ناگهان در حیاط باز شد و دختر شوهر غرق در طلا و نقره وارد شد و پشت سرش هم صندوق بزرگ و سنگینی را تو آوردند. پیرزن نگاه کرد و از تعجب دست به هم زد و گفت: زود، ای پیرمرد ابله، اسب دیگری به سورتme ببند و دختر مرا ببر زیر همان درخت بنشان. پیرمرد دختر پیرزن را در سورتme نشاند و به جنگل برد و زیر همان درخت روی توده ی برف گذاشت و برگشت. دختر پیرزن نشسته بود و دندان هایش از شدت سرما به هم می خوردند.

بابا یخ بندان هم در جنگل سر و صدایی راه انداخته بود و از درختی به درختی می پرید تا به دختر پیرزن رسید و پرسید: دختر جان گرم است؟

دختر جواب داد: آه، خیلی سرد است. این قدر سر و صدا مکن. بابا یخ بندان، آرام بنشین.

بابا یخ بندان پایین تر آمد و سرما را زیادتر کرد و گفت: دختر جان گرم است؟ ای دختر زیبا گرم است یا نه؟

— ای بابا یخ بندان. دست و پایم یخ کرده برو پی کارت.

بابا یخ‌بندان باز پایین‌تر آمد و سرما را شدیدتر کرد و درخت‌ها را تکان داد و گفت: ای دختر زیبا! آیا گرم‌ت است یا نه؟
 - به کلی یک پارچه یخ شدم. خدا لعنتت کند، ای بابا یخ‌بندان برو پی کارت، ولم کن.
 بابا یخ‌بندان اوقاتش تلخ شد و چنان سرمایی راه انداخت که دختر پیرزن یخ زد.



همین که هوا خواست روشن شود، پیرزن پیرمرد را بیدار کرد و گفت: زود سورتمه را ببند و دنبال دخترم برو و او را غرق طلا و نقره به خانه بیاور.
 پیرمرد رفت و سنگ زیر میز گفت: واق، واق، دختر پیرمرد خواستگار بسیار خواهد داشت و استخوان‌های دختر پیرزن را در کیسه کرده می‌آورند.
 پیرزن نان قندی به طرفش پرت کرد و گفت: این جور نگو، بگو: «دختر پیرزن را غرق طلا و نقره دارند می‌آورند.»
 ولی سنگ حرف خودش را تکرار می‌کرد و می‌گفت: واق، واق، استخوان‌های دختر پیرزن را در کیسه کرده دارند می‌آورند.
 صدای در حیات آمد و پیرزن برای پیشواز دخترش دوید. روی سورتمه را پس زد و دید نعش دخترش توی سورتمه است.
 پیرزن بنای فریاد و فغان و گریه را گذاشت، ولی دیگر افسوس و شیون ثمری نداشت.

نوواک - دابه لیج

پدر نوواک مُرد و او و مادرش فقیر و پریشان شدند. نوواک ظاهراً ناتوان بود و هر که او را می‌دید اذیتش می‌کرد. او را از چمن‌های پر علف و خوب راندند. ناچار گله‌ی کوچک خود را در کوه‌ها و جنگل‌ها می‌چراند.

روزی گوسفندان را به محوطه‌ی باز و وسیعی برده بود، که در جنگل انبوهی واقع بود، ناگهان دید که زیر درختی زنی زیبا خفته است. زنی بود که هرگز در ده خود مانند او را ندیده بود. لباس



فاخر بر تن و کفش‌های گران قیمت تیماج^۱ به پا داشت و گیسوان مشکی و بلندش هم افشان شده بود.

سایه‌ی درخت برگشته بود و آفتاب نیمروز، بی‌رحمانه، گونه‌ی او را می‌سوزاند.

دل نوواک به حال او سوخت و شاخه‌هایی از درخت برید و آهسته سایه‌بانی بالای سر آن درست زن کرد. چیزی نگذشت که آن زن زیبا از خواب بیدار شد و سایه‌بان را دید، به اطراف خود نگریست، نوواک را دید و گفت: چطور شد به فکر آسایش من افتادی؟ نوواک جواب داد: دلم به حال تو سوخت. دیدم که اهل این جا نیستی و راه را گم کرده، از خستگی به خواب رفته‌ای. خواستم کاری کنم که خوب استراحت کنی.

آن زن ویلا نام داشت و فرشته‌ی آن مکانی بود که نوواک گوسفندان خود را می‌چراند.

زن نگاه پر محبتی به جوان چوپان کرد و گفت: معلوم می‌شود آدم خوبی هستی. حالا در عوض خوبی‌ای که به من کرده‌ای می‌خواهم پاداشی به تو بدهم، هر چه میل داری از من بخواه!

جوان چوپان گفت: من احتیاج به چیزی ندارم، ولی اگر میل داری کمکی به من بکنی مرا نیرومند کن، تا گوسفندان خود را هر جا بخواهم بچرانم و کسی نتواند اذیتم کند.

ویلا راضی شد و گفت: بسیار خوب، آن چه خواستی شد. حالا زود خود را بیازما و نزدیک آن درخت برو.

نوواک نزدیک درختی که تنه‌اش به کلفتی کمر آدمی بود، رفت و آن را گرفت و از ریشه درآورد.



بعد ویلا گفت: بسیار خوب، حالا نزدیک آن سنگی که روی تپه، بالای ده نمایان است برو.

نوواک به سنگ نزدیک شد. صخره‌ی عظیمی بود. نوواک شانه‌ی خود را به سنگ گذاشت و فشار داد و صخره از جا تکان خورد.

ویلا فریاد برآورد: آهای صبر کن، آخر اگر این سنگ از جای کنده شود، تمام دهکده را زیر خواهد گرفت و له و لورده خواهد کرد. حالا دیگر همین اندازه زور که داری برایت بس است. فقط یک چیز را به خاطر داشته باش: هرگز کسی را نیازار و فقط با کسانی که به مردم ظلم می‌کنند جنگ کن!

ویلا این را گفت و ناپدید شد.

نوواک از آن زمان پهلوان پرزوری شد و دشمنان زیادی را از پای درآورد هنوز هم نام بلندش ورد زبان هاست.

روباه و راسو

روباه و راسو دوست شدند. روزی با هم در کوره راه جنگلی گردش می‌کردند. روباه تله‌ای دید، ایستاد و گفت: عجب نادانی هستم! ببخش، من می‌بایستی تو را جلو می‌انداختم و احترامت را نگاه می‌داشتم، جسارت کرده‌ام تا حالا جلو افتاده‌ام.



راسو گفت: نه، رفیق، عیب ندارد. من نمی‌رنجم!
روباه گفت: نه، نه، رفیق جان، نه عزیزم. لطف کن، مرحمت کن،
بیا جلو بیفت و من پشت سرت می‌آیم.

راسوی ساده لوح به حرف او گوش کرد و پیشاپیش رفت و در تله افتاد. وقتی که بدبختی گریبانگیرش شد، حيله روباه را فهمید و پیش خود گفت: «خوب رفیق، حالا که این طور شد، من هم می‌دانم چطور از تو انتقام بگیرم!»

بعد با لحن نوازش‌گری گفت: رفیق جان گوش کن، من باید این جا بمیرم و تو نمی‌توانی به من کمک بکنی، ولی من هرگز دوستی‌مان را فراموش نمی‌کنم. در این لحظه‌ی آخر عمر رازی را پیش تو فاش می‌نمایم. من ثروت زیادی به هم زده‌ام. تمام این ثروت را به تو می‌بخشم. یک خرده نزدیک‌تر بیا تا بگویم ثروت من کجاست.

روباه خوشحال شد و چشمش از حرص برق زد. نزدیک راسو شد و او هم روباه را گرفت و نگاه داشت و گفت: رفیق، صبر کن، حالا دیگر هیچ جا نمی‌توانی بروی. هر کس برای دیگران چاه بکند خودش توی چاه می‌افتد. من محض خاطر تو به این مصیبت گرفتار شدم. حالا تو هم امتحان کن، ببین چه مزه‌ای می‌دهد.

روباه را سفت چسبید و ول نکرد. در این موقع چند نفر شکارچی آن جا پیدا شدند و به همدیگر گفتند: تماشا کن، چه اقبالی به ما روی آورده: راسو برای ما روباه گرفته. روباه را کشتند و راسو را آزاد کردند.

گرگ احمق

گرگی در لانه‌اش از خواب بیدار شد. در آن موقع خورشید بر او تابید. روباهی دید و گفت: امروز برای تو روز خوبی خواهد بود و کامروا خواهی بود.

گرگ پرسید: چرا؟

— زیرا وقتی بیدار شدی آفتاب سرخ بر تو تابید.

گرگ پیش خود فکر کرد: «حالا که این طور است، باید به شکار رفت.» گرگ دوان دوان در طلب روزی بود، که به پیرزنی برخورد. پیرزن تکه بزرگی گوشت نمک سود در دست داشت. زن همین که گرگ را دید ترسید و گوشت نمک سود را انداخت و فرار کرد.

گرگ با خودش گفت:

روباه راست گفت که امروز

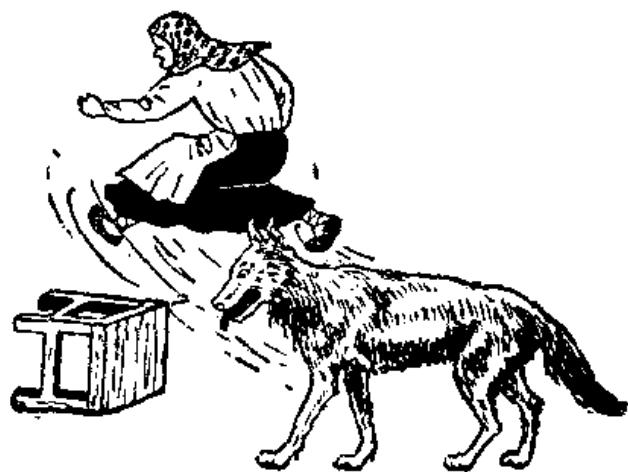
روز خوبیست، عجب

گوشت نمک سود

خوبیست! اما اگر امروز

بخورمش، تمام روز را باید

دنبال آب بدوم. بروم بینم شاید چیز بهتری گیرم آمد.



دوید، دوید، دوید، تا کنار رودخانه رسید، خوکی را دید که با بچه‌هایش مشغول چرا بود. گرگ خوشحال شد و گفت: ها، خوب چیزی گیرم آمد. خوک، زود باش، بهترین بچه‌هایت را به من بده. خوک تعظیمی کرد و گفت: چقدر خوشحالم که شخص بزرگی هوس کرده است بچه مرا میل نماید. قربان قدری صبر کنید. بچه‌ام خیلی کثیف است. اجازه دهید اول بشویمش!

گرگ خیلی از خودش راضی شد و به خود گفت: «عجب، این مدت در جنگل زندگی می‌کردم و نمی‌دانستم شخص بزرگی هستم، البته خوک دروغ نمی‌گوید.» خوب بشویش.

خوک بچه‌هایش را کنار رود برد و تا گرگ رفت به خود بجنبد با بچه‌ها از رود گذشت و به ساحل مقابل رسید.

گرگ خواست خود را تسلی بدهد، با خودش گفت: «بسیار خوب، غصه نباید خورد. در چنین روز خوبی من بی‌طعمه نخواهم ماند.»

واقعاً چیزی نگذشت که دو تا بز وسط صحرا دید. به طرف بزها دوید و گفت: امروز برای من روز خوبی است. الساعه یکی از شما را باید بخورم.

بزها گفتند: ما خیلی خوشحالیم، که شخص مهمی مثل شما، یکی از ما را بخورد. ولی چون هر کدام از ما میل دارد که شما او را بخورید، دعوا را این طور حل می‌کنیم، که شما این جا بایستید و ما از دور به طرف شما می‌دویم، هر کسی زودتر به شما رسید، شما او را بخورید.

گرگ راضی شد و ایستاد و منتظر ماند.

بزها دور رفتند و به طرف گرگ آمدند و هر دو چنان گرگ را شاخ زدند، که چند بار معلق زد و به زحمت بلند شد و هر چه نگاه کرد اثری از بزها ندید. چاره‌ای نبود، می‌بایستی در جستجوی طعمه دیگر برآید. دوید و دوید، تا به گله‌ی گوسفندان که مشغول چرا بودند رسید.

با خود گفت: «این شد حسابی، بی‌خود نبود، که روباه گفت امروز برای من روز خوبی است.» بعد رو کرد به گوسفندها: — خوب گوسفندها، آماده باشید، که باید یکی از شماها را بخورم.

گوسفندها گفتند: چه قدر سعادت‌مندیم که شما از ما صرف‌نظر نکردید. به قدری خوشحالیم، به قدری خوشحالیم، که از خوشحالی می‌خواهیم آواز بخوانیم. فقط عیب کار این جاست، که سر دسته برای آواز خوانی نداریم. شما که آواز خوان مشهوری هستید، بیایید و سر دسته ما بشوید. چه طور است؟

گرگ از خود راضی پیش خود فکر کرد: «این همه مدت توی جنگل زندگی می‌کردم و نمی‌دانستم که آوازه خوان مشهوری هستم.» خوب، عیب ندارد، فقط بیایید زودتر بخوانیم و تمام کنیم، که من خیلی گرسنه‌ام.



گوسفندان با تمام قوا جمع کردند و گرگ هم زوزه کشید. زوزه‌ی او در تمام ده پیچید و مردم

همه به آن جا دویدند . مردم ده گرگ را دیدند و فریاد برآوردند:
بزنی‌دش، بزنی‌دش!

گرگ کتک خورده و خسته، به زحمت خود را به لانه‌اش
رسانید. روز خوب گرگ احمق چنین پایان یافت.

* * *

این قصه در زبان فارسی چند جور و به چند اسم نقل شده: به اسم
روباه، خرس، گرگ و از همه مشهورتر به اسم خرس است.

می‌گویند خرسی در خواب دید که سه لقمه‌ی چرب نصیبش شده، به
این امید صبح از خواب برخاست و به سراغ لقمه رفت. از دور بزغاله‌ای
دید، به طرف بزغاله رفت. و بزغاله وقتی خود را گرفتار خرس دید خود را
نباخت و به پیشواز خرس آمد و تعظیم بلند بالایی کرد. خرس گفت: مگر
مرا می‌شناسی؟

گفت: البته؛ همه حاجی کدخدا را می‌شناسند. خصوصاً من که
آوازه‌خوان دربار پدرت بودم.

خرس گفت: پس یک دهن هم برای من بخوان .

بزغاله شروع به خواندن کرد و به صدای بلند آواز خود را به گوش
شبان رسانید. چوپان هم با سگ گله برای خلاصی بزغاله آمد. خرس
یکی دو چماق از چوپان خورد و زخمی از دندان سگ برداشت و با هزار
زحمت فرار کرد. وسط راه به دو قوچ رسید؛ گفت: «حالا دیگر یکی از
این‌ها را باید بخورم.»

قوچ‌ها را صدا کرد. قوچ‌ها وقتی خود را گرفتار دیدند؛ با هم قراری
گذاشتند و به طرف خرس آمدند و گفتند: ما خیلی خوشحالیم که خوراک
حاجی کدخدا بشویم.

هر یک اصرار کردند که اول او طعمه خرس بشود. بالاخره گفتند: با

رخصت حاجی کدخدا، ما با هم شاخ جنگی می‌کنیم. هر کدام غالب شدیم، این افتخار نصیب او شود، که حاجی کدخدا اول او را بخورد. خرس را قاضی قرار داده، و خود پس پس تا پنجاه قدم رفتند، بعد



یک دفعه آمدند جلو و به جای این که به هم شاخ بزنند. یکی پهلوی چپ خرس را نشان گرفت و آن یکی پهلوی راستش را و چنان محکم کوبیدند که خرس از حال رفت. تا به هوش آمد دید از قوچ‌ها خبری نیست. دو ساعتی زیر درخت استراحت کرد و بعد پا شد و راه افتاد. از دور شتری دید. با خود گفت: «این دیگر از همه‌ی این‌ها بهتر است، هم چرب‌تر است و هم گوشت زیادتر دارد.» صدایش را بلند کرد و گفت: آهای شتر! بایست، که در خواب دیده‌ام تو خوراک منی.

شتر گفت: سلام علیکم، حاجی کدخدا.

خرس گفت: مرا از کجا می‌شناسی؟

شتر گفت: کیست که شما را شناسد؟ خصوصاً من، که قاصد دربار پدر شما بوده‌ام. الان هم از والده پیغامی برای شما آورده‌ام.

گفت: کو پیغام؟

گفت: به کف پایم نوشته‌اند. بفرمایید بخوانید.

خرس سرپا نشست که کف پای شتر را بخواند، که یک دفعه چنان پای

شتر توی سینه‌اش خورد، که ده قدم آن طرف‌تر حاجی کدخدا به زمین خورد و از هوش رفت. نزدیک غروب، خرس به هوش آمد و فهمید که خوابش چه طور تعبیر شده است.

دوازده ماه



هیچ می‌دانید سال چند ماه دارد؟

- دوازده ماه.

- اسم ماه‌ها چیست؟

- فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن و اسفند.

به محض این که یک ماه به پایان می‌رسد، ماه دیگر آغاز می‌شود و هنوز اتفاق نیفتاده است که تا بهمن تمام نشده است، اسفند بیاید و یا ماه خرداد از اردیبهشت جلو بیفتد.

ماه‌ها منظم‌اً پشت سر هم حرکت می‌کنند و هیچ کس نمی‌تواند دو ماه را در هم و یک جا ببیند.

ولی مردم نقل می‌کنند، که گویا در مملکت کوهستانی بوهم دختری بوده، که تمام دوازده ماه را یک جا و یک مرتبه با هم



دیده است.

— چطور این اتفاق افتاده است؟

— این طور که حالا می‌گوییم:

در یک ده کوچک زن خسیسی با دختر خود و نادختریش زندگی می‌کرده است. آن زن دختر خودش را خیلی دوست داشت. اما نادختریش هر چه خوش خدمتی می‌کرد، نمی‌توانست او را راضی بکند. هر کاری که نادختریش می‌کرد، به دلخواه او نبود.

دختر خود زن تمام روز را روی دوشک نرم لمیده بود و کلوچه شیرین می‌خورد، اما نادختریش از صبح تا شام فرصت نداشت به زمین بنشیند. یا آب می‌کشید، یا از جنگل هیزم می‌آورد، یا لباس‌ها را می‌برد لب نهر بشوید، یا بُستان را وجین می‌کرد.

هم سرمای زمستان و گرمای تابستان را چشیده بود، هم مزه‌ی باد بهار و بارندگی پاییز را می‌دانست. شاید به همین جهت هم او روزی توانست تمام دوازده ماه را یک‌جا ببیند.

زمستان بود، تازه اول ماه بهمن بود. به قدری برف باریده بود که مجبور شده بودند برف را از دم در پارو کنند تا در باز بشود، توی جنگل و بالای کوه درخت‌ها تا کمر توی برف فرو رفته بودند. وقتی که باد می‌وزید نمی‌توانستند تکان بخورند.

مردم همه توی خانه‌ها نشسته بودند و بخاری‌ها را آتش کرده بودند.

در چنین موقعی، نزدیک عصر، نامادری موزی در را باز کرد و نگاه کرد دید که باد سخت تکه‌های برف را می‌چرخاند و بوران

برفی دنیا را تیره و تار کرده است، بعد به طرف بخاری گرم آمد و به نادختریش گفت: خوب بود، به جنگل می‌رفتی و کمی بنفشه صحرایی جمع می‌کردی. آخر فردا روز جشن تولد خواهرت است.

دخترک به نامادریش نگاه کرد که ببیند شوخی می‌کند یا راستی راستی می‌خواهد او را به جنگل بفرستد؟
بنفشه صحرایی ممکن نیست قبل از ماه فروردین سر بزند، هر قدر هم که دنبالش بگردد فایده ندارد.

حالا ممکن بود فقط توی جنگل گم بشود، یا توی چاله‌های پر برف فرو برود و بماند. ولی خواهر ناتنی‌اش رو به او کرد و گفت: اگر تو گم بشوی، هیچ کس برایت گریه و زاری نخواهد کرد. زود برو، مبادا دست خالی برگردی. حتماً گل‌ها را بیاور. بیا، این سبد را هم ببر، گل‌ها را توی آن بگذار.

دخترک اشکش سرازیر شد، دستمال پاره‌ای به سرش پیچید و از در بیرون رفت. باد تکه‌های برف را توی چشم او می‌زد و دستمال را از سرش می‌کند. بیچاره می‌رفت، اما با جان کندن.

به زحمت پاهایش را از توی گودال‌های برف بیرون می‌کشید. لحظه به لحظه هوا تیره‌تر و تاریک‌تر می‌شد. آسمان به کلی سیاه شده بود، حتی یک ستاره به زمین چشمک نمی‌زد، زمین کمی روشن‌تر از آسمان بود. آن روشنایی هم از سفیدی برف بود.

خوب، هر طور بود رسید به جنگل. آن جا دیگر به قدری تاریک بود. که دخترک نمی‌توانست دست‌های خودش را هم ببیند.

دخترک روی تنه‌ی درختی که افتاده بود نشست. دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. خیال می‌کرد چه فرق می‌کند، این جا یخ کند یا جای دیگر، در هر صورت باید یخ کند. ناگهان از دور، از لای درخت‌ها برق آتشی به نظرش رسید، مثل این بود که ستاره‌ای توی شاخه‌ی درخت‌ها راه را گم کرده و گیر افتاده باشد.

دخترک برخاست و به طرف آن آتش رفت. گاهی توی گودال‌های پر برف فرو می‌رفت، گاهی از روی بوته‌های عَشْقَه‌ی خشک می‌گذشت. با خود فکر می‌کرد: «خدا کند آن آتش خاموش نشود، تا من بتوانم ببینم.»

اما آتش خاموش نمی‌شد، برعکس هر آن بیشتر شعله می‌کشید. کم کم بوی دود هم به دماغش خورد، صدای جرق و جروق سر شاخه‌هایی هم، که توی آتش می‌سوخت به گوشش رسید. دخترک تندتر قدم برداشت تا به میدانچه‌ای رسید. نگاه کرد و خشکش زد! توی میدانچه به قدری روشن بود که گویی خورشید فرود آمده و آن جا را روشن کرده است.

وسط میدانچه آتش زیادی افروخته بود، که شعله‌اش تا آسمان زبانه می‌کشید. دور و بر آتش آدم‌هایی نشسته بودند. بعضی به آتش نزدیک‌تر بودند و بعضی دورتر. همه آهسته صحبت می‌کردند.

دخترک به آن‌ها نگاه کرد و فکر کرد: «این‌ها کی هستند؟ به شکارچی‌ها شبیه نیستند. به هیزم شکن‌ها هم که هیچ شباهتی

ندارند. لباس‌های خیلی خوب و قشنگی دارند. لباس بعضی از طلا است. بعضی از نقره است. بعضی هم مخمل سبز پوشیده‌اند.»



شروع کرد به شمردن آن‌ها، دید دوازده نفرند: سه نفر آن‌ها پیر هستند، سه نفر کامل مردند، سه نفر دیگر جوان‌های رشید و سه نفر آخر هنوز بچه هستند.

جوان‌ها پهلوی آتش نشسته بودند، اما پیرمردها دورتر بودند. ناگهان یکی از پیرمردها برگشت. آن پیرمرد از همه بلند قدتر بود، ریش انبوه و ابروهای پرپشتی داشت. نگاهی به آن طرفی که دخترک ایستاده بود کرد.

دخترک خیلی ترسید و خواست فرار کند، ولی دیگر دیر شده

بود. پیرمرد با صدای بلند از او پرسید: تو از کجا آمده‌ای، این جا چه می‌خواهی؟

دخترک سبد خود را به او نشان داد و گفت: باید این سبد را پر از بنفشه صحرایی بکنم.

پیرمرد قاه قاه خندید و پرسید: بنفشه صحرایی، آن هم در ماه بهمن؟ عجب خیال خوبی کرده‌ای!

دخترک جواب داد: من این خیال را نکرده‌ام، زن‌بابام مرا دنبال بنفشه‌ی صحرایی فرستاده، گفته است تا گل نبرم، به خانه نروم. آن وقت تمام دوازده نفر نگاهی به او کردند و با همدیگر پیچ پیچ کردند.

دخترک ایستاده بود و گوش می‌کرد، اما حرف‌های آن‌ها را نمی‌فهمید. مثل این بود که آدم‌ها حرف نمی‌زنند، بلکه درخت‌ها همه می‌کنند.

آن‌ها با هم پیچ پیچ کردند، پیچ پیچ کردند و ساکت شدند. همان پیرمرد بلند قد باز به طرف اوبرگشت و پرسید: خوب، اگر حالا بنفشه‌ی صحرایی پیدا نکنی چه کار خواهی کرد؟ آخر بنفشه‌ی صحرایی پیش از ماه فروردین از زمین نمی‌روید! دخترک در جواب گفت: توی جنگل می‌مانم، منتظر ماه فروردین خواهم شد. بهتر است توی این جنگل یخ کنم و بدون بنفشه صحرایی به منزل برنگردم.

گفت و گریه را سر داد.

ناگهان یکی از دوازده نفر، که از همه جوان‌تر و خندان‌تر بود و

یک لباده آستر پوستی روی شانه‌اش انداخته بود، برخاست و رفت پیش پیرمرد و گفت: بهمن، داداش جان، یک ساعت جای خودت را به من بده.

پیرمرد دستی به ریش بلند خود کشید و گفت: من حرفی ندارم، حاضرم جای خودم را به تو بدهم، اما هرگز ممکن نیست ماه فروردین پیش از اسفند برسد.

پیرمرد پشمالوی دیگری که ریش ژولیده‌ی درهم برهمی داشت، از آن طرف غرغر کنان گفت: خوب، خوب. تو قبول بکن، من حرفی ندارم! همه‌ی ما این طفلک را خوب می‌شناسیم: گاهی او را لب رودخانه با دو تا سطل می‌بینیم که یخ را می‌شکند تا آب بردارد، گاهی توی جنگل می‌بینیم که کوله پشتی هیزم را می‌برد. او با همه‌ی ماها دوست صمیمی و خودمانی است. باید به او کمک کرد.

بهمن ریشی جنباند و گفت: بسیار خوب، هر طور میل شماست.

بعد عصای یخی خود را محکم به زمین زد و شروع به خواندن این ورد نمود:

بیا فرزند، ای نیروی سرما!

کمی آرام‌تر، یک دم بیاسا،

که از سرما بیفسردند زاغان،

به جان آمد ز تو بیچاره دهقان!

پیرمرد خاموش شد و جنگل ناگهان ساکت و آرام گردید. دیگر

درخت‌ها از شدت سرما نمی‌ترکیدند و تکه‌های درشت برف شروع به باریدن نمودند.

بهمین آن وقت عصای یخی خود را به برادر کوچکش اسفند پشمالو داد و گفت: برادر جان حالا دیگر نوبت تو است. او فوراً عصا را به زمین زد، ریش ژولیده‌اش را تکان داد و غرش نمود:

بیایید گرد من، ای کودکان،
به توفان سپارید یک سر جهان،
به باد و به بوران و بر گرد باد.
شب جشن و سورا است، فرخنده باد.
تو ای تندر، از ابر برکش خروش،
بیارید بر لشکر ژنده‌پوش.
بر این خاک یخ بسته ای گرد باد،
به دلخواه جولان کن، آزاد و شاد!

به محض این که حرف‌های اسفند تمام شد، تند باد نمناک توی درخت‌های جنگل به ناله و غرش درآمد، تکه‌های درشت و آبدار برف در هوا چرخیدن گرفت و طوفان سفید روی زمین به پَرش درآمد.

آن وقت اسفند عصای خود را به برادر کوچک داد و گفت: داداش فروردین، حالا نوبت توست.

برادر کوچک عصا را گرفت و به زمین کوبید.
دخترک نگاه کرد، دید که این عصا دیگر آن عصا نیست.

شاخه‌ی بزرگی است که پر از جوانه شده است.
 فروردین لبخندی زد و با صدای رسای زنگ داری، که عیناً مثل
 صدای پسر بچه‌ها بود چنین خواند:

ای جوان درخشنده، درخشان و روان باش،
 گستاخ خرامان شو و دلشاد و جوان باش.
 ای مورچه، از لانه برون آی و روان باش،
 نه برف به جامانده، نه یخ، از پی نان باش.
 هنگام سحر خرس سر از لانه برآرد،
 آهسته پی طعمه خود ره بسپارید.
 مرغان چمن نغمه شادی بسرایند،
 و آن نوگل خندان غم دل‌ها بگسارد!

دخترک از تعجب دست‌هایش را به هم زد و دهانش باز ماند.
 پس آن گودال‌های بزرگ پر برف چه شد؟ پس آن آویزهای یخی
 که از هر شاخه صد تا آویزان بود کجا رفت؟

زیر پای او زمین نرم بهاری گسترده بود. از همه طرف قطرات
 آب می‌چکید، نه‌رهای آب جاری بود و شرشر صدا می‌کرد.
 درخت‌ها پر از جوانه شده و از پوست تیره‌ی آن‌ها برگ‌های
 کوچولوی سبز، نمایان شده بود. دخترک هر چه نگاه می‌کرد از
 تماشا سیر نمی‌شد.

فروردین روی به او کرده گفت: چرا معطلی و ایستاده‌ای؟ زود
 باش، که برادرهای من بیش از یک ساعت به من و تو وقت
 نداده‌اند!

دخترک به خود آمد و دوید توی جنگل، تا دنبال بنفشه‌ی صحرایی بگردد. وقتی نگاه کرد، دید تا چشم کار می‌کند همه جا را بنفشه صحرایی گرفته است. زیر بوته‌ها، بالای تپه‌های کوچک، پایین آن تپه‌ها، پهلوی ریشه‌ی درخت‌ها، به هر جا که نگاه می‌کرد. بنفشه‌ی صحرایی بود. سبد را پر از گل کرد، دامن پیش بندش را هم پر کرد. بعد با شتاب هر چه تمام‌تر به طرف میدانچه‌ای، که آتش در آن می‌سوخت و دوازده برادر نشسته بودند دوید.



اما وقتی که رسید، دیگر نه آتش بود، نه برادرها بودند. میدانچه روشن بود، اما نه مثل دفعه اول. روشنائی حالا از آتش نبود، از ماه تمام بود، که در آسمان جنگل درآمد بود.

دخترک خیلی غمناک شد، که آن‌ها نبودند تا تشکر نماید و ناچار

به طرف منزل دوید. ماه هم در آسمان شناور بود.

دخترک بدون این که احساس خستگی بکند، مثل این که پر درآورده باشد، تا دم در خانه خودشان یک سره دوید. به محض این که او وارد خانه شد، باز از پشت پنجره صدای کولاک و بوران بلند شد و ماه هم رفت پشت ابرها پنهان گردید.

نامادری و خواهرش رو به او کردند و پرسیدند: خوب، چه کردی، به این زودی چرا برگشتی؟ بنفشه‌های صحرایی کو؟

دخترک هیچ جوابی به آن‌ها نداد، فقط هر چه گل توی دامن پیش بندش بود ریخت روی نیمکت و سبد گل را هم گذاشت پهلوی آن‌ها.

نامادری و خواهرش بی اختیار از حیرت آه کشیدند و گفتند: از کجا این گل‌ها را پیدا کردی و آوردی؟

دخترک تمام تفصیل را برای آن‌ها حکایت کرد. آن‌ها به حرف‌های او گوش می‌دادند و سرشان را تکان می‌دادند. هم می‌خواستند باور کنند، هم نمی‌توانستند باور کنند. باور کردن آن مطلب خیلی مشکل بود، اما چاره‌ای هم نبود، جلوی چشمشان، روی نیمکت، یک پشته گل‌های تازه‌ی آبی قشنگ بود و از آن گل‌ها بوی عطر فروردین به مشام می‌رسید!

نامادری و خواهرش نگاهی به یکدیگر کردند و پرسیدند: ماه‌ها دیگر غیر از این چیزی به تو ندادند؟

— آخر، من غیر از این خواهشی از آن‌ها نکردم.

آن وقت خواهرش گفت: راستی راستی، خیلی احمقی! بعد از هزاران سال دوازده ماه را یک دفعه و یک جا دیده‌ای و هیچ چیز غیر از بنفشه صحرایی از آن‌ها نخواسته‌ای!... اگر من جای تو بودم، می‌دانستم چه چیزها بخواهم. از یکی سیب و گلابی‌های شیرین می‌خواستم، از دیگری توت فرنگی رسیده درشت تقاضا می‌کردم، از سومی قارچ‌های سفید و از چهارمی خیار تازه می‌خواستم.

نامادری هم گفت: تو دختر جان عقل داری! در فصل زمستان توت فرنگی و گلابی آن قدر نایاب است که قیمت ندارد. ما آن‌ها را

می فروختیم و پول زیادی می گرفتیم! اما این احمق بی شعور، این همه بنفشه صحرایی آورده است که به هیچ دردی نمی خورد. بیا، دختر جان، لباس گرم و نرمی بپوش و خودت به آن میدانچه توی جنگل برو. با وجود این که آن‌ها دوازده تا هستند و تو یکی هرگز نخواهند توانست تو را فریب بدهند.

— اهو، مرا فریب بدهند!

با شتاب دستکش‌های پوستی را برداشت و شال کرکی را به سرش پیچید.

مادرش پشت سر او فریاد زد: دستکش‌هایت را دست کن و دکمه‌های پالتوی پوستت را هم خوب ببنداز!

ولی دختر دیگر حرف‌های مادرش را نمی شنید و با عجله از در خانه بیرون رفته، به طرف جنگل می دوید.

رد پای خواهرش را روی برف‌ها گرفته بود، می دوید و با خودش فکر می کرد: «باید زودتر به آن میدانچه برسم!»

جنگل پر درخت تیره‌تر و تاریک‌تر می شد. گودال‌های پر برف و تله‌های برفی که باد رفته بود زیادتر می شد و عشقه‌های خشک جنگلی مثل دیوار سر راه او را می گرفتند.

دخترک آن وقت به این فکر افتاد: «آه، آخر برای چه به جنگل آمدم! الان برای خودم راحت توی رختخواب گرم در منزل خوابیده بودم! اما حالا باید راه بروم و از سرما بلرزم. ممکن است توی این جنگل راه را هم گم بکنم.»

به محض این که این خیال را کرد، از دور آتشی به نظرش رسید

مثل این بود که ستاره‌ای تو شاخ و برگ‌ها گیر کرده است. به طرف آتش رفت. رفت و رفت تا رسید به میدانچه‌ای، وسط میدانچه آتش زیادی افروخته بود و دور آتش هم دوازده برادر، یعنی «دوازده ماه» نشسته بودند. همه آهسته با هم صحبت می‌کردند.



دخترک راست رفت جلو آتش، نه سلام کرد، نه حرف دلچسبی زد، نه اظهار ادبی کرد، فقط جای نرمی نزدیک‌تر به آتش انتخاب کرد و مشغول گرم شدن گردید. برادرها، یعنی دوازده ماه، ساکت شدند. تمام جنگل بی صدا شد. ناگهان بهمن ماه عصایش را محکم به زمین کوبید و پرسید: تو کیستی؟ از کجا این جا پیدایت شد؟

دختر در جواب گفت: از منزلمان آمده‌ام. شما امروز یک سبد پر از گل بنفشه‌ی صحرایی به خواهر من داده‌اید. من هم رد او را گرفتم آمده‌ام.

بهمن ماه گفت: خواهر تو را ما می‌شناسیم. ولی تو را هرگز ندیده‌ایم. تو برای چه پیش ما آمده‌ای؟

— آمده‌ام از شما هدیه‌ای می‌خواهم. باید تیر ماه توت فرنگی تو ی سبد من بریزد، مخصوصاً از آن درشت‌هایش، مرداد ماه هم باید خیار تازه و قارچ‌های سفید به من بدهد، و شهریور ماه هم

سیب و گلابی های شیرین، اما مهر ماه باید گردوهای پر مغز به من بدهد.

آن وقت بهمن ماه گفت: صبر کن، هیچ وقت تابستان پیش از بهار نمی رسد و بهار قبل از زمستان نمی آید. تا تیر ماه هنوز خیلی مانده است. حالا صاحب و مالک جنگل من هستم و سی و یک روز دیگر این جا سلطنت خواهم کرد.

دختر در جواب او گفت: او هو، چه بد اخم و بداخلاقی. من اصلاً پیش تو که نیامده ام! تو که غیر از برف و یخ چیزی نداری. من با ماه های تابستان کار دارم.

بهمن ماه اخم کرد و ابروها را درهم کشید و گفت: پس برو، در فصل زمستان دنبال تابستان بگرد!

بعد خشمناک آستین گشادش را تکان داد و کولاک و طوفان شدیدی در جنگل برخاست. که تا آسمان رسید و تمام درخت ها و میدانچه ای را که دوازده برادر یعنی دوازده ماه آن جا نشسته بودند از نظر پوشاند. دیگر از لای برف آتش هم دیده نمی شد، فقط صدای جرق و جروق شاخه ها که در شعله ی آتش می سوخت به گوش می رسید.

دخترک سخت ترسید و فریاد زد: بس است، اذیت نکن!

اما، کی گوش به این حرف ها می داد!

گردباد برفی او را می چرخاند، برف ها را توی چشمش می زد، نفس او می گرفت. دختر تا رفت بجنبد! افتاد توی گودال پر برفی و باد هم برف ها را ریخت و رویش را پوشاند.

مادرش چشم به راه بود و پی در پی از پنجره نگاه می‌کرد، از در بیرون می‌دوید اما اثری از دخترش نبود که نبود. آن وقت او خودش لباس‌های گرم و نرمی پوشید و به طرف جنگل رفت. ولی مگر در چنان باد و بورانی می‌شد کسی را توی جنگل پر درخت و تاریک پیدا کرد! راه رفت، راه رفت، جستجو کرد، جستجو کرد، تا خودش هم از سرما یخ زد. به این ترتیب آن مادر و دختر هر دو توی جنگل به انتظار ماه‌های تابستان ماندند.

اما نادختری سال‌های سال زنده بود، بزرگ شد، شوهر کرد، بچه‌هایش را بزرگ کرد و می‌گویند که او پهلوی خانه‌اش باغی داشته است که در دنیا هیچ کس مثل آن را ندیده است. توی باغ او گل‌ها زودتر از هر باغی گل می‌کرد، میوه‌های پا درختی و میوه‌های سر درختی، مثل سیب و گلابی هم آن جا زودتر از هر باغی می‌رسیده و بهتر از تمام میوه‌های باغ‌های دیگر بوده است. در موقع گرما توی آن باغ خنک بود و در باد و بوران زمستان هم توی آن باغ آرام و

ساکت بود. همه‌ی

مردم می‌گفتند:

توی باغ این کدبانو

تمام دوازده ماه

همیشه یک جا با



هم مهمان هستند. کسی چه می‌داند شاید هم همین طور بوده است



در بین افسانه‌های ایرانی هم افسانه‌ای تقریباً مانند این به اسم «شهناز و فرحناز» است:

یکی بود، یکی نبود. مردی بود، زنی داشت و از آن زن بچه‌ای که اسمش شهناز بود. مدتی گذشت، زنش مرد و رفت زن دیگری گرفت. آن زن هم بچه‌ای به دنیا آورد که اسمش را گذاشتند فرحناز. وقتی این دختر به عرصه رسید، به خوشگلی شهناز نشد. زن پدر حسودی کرد و بنای اذیت را به شهناز گذاشت، تا کار به جایی رسید که توی خانه مثل یک کلفت بود. هر روز زن پدر بهانه‌ای پیدا می‌کرد که اذیتش کند. یک روز که در فصل زمستان هیچ بهانه‌ای نداشت، بهش گفت: «شهناز برو صحرا یک خُرده گل سرخ بچین و بیاور، می‌خواهم «گل‌قند» درست کنم.» شهناز گفت: «تو چله زمستان گل سرخ پیدا نمی‌شود.» زن پدر بنای فحش و کتک را گذاشت. که: «یعنی من به اندازه‌ی تو نمی‌فهمم؟! حکماً باید بروی، والا تو را از خانه بیرون می‌کنم.»

شهناز ناچار پا شد راه افتاد. پا که به صحرا گذاشت، باد و برف زد توی صورتش. یک خُرده که راه رفت دید کنار تپه‌ای چهار نفر پیرمرد قوی هیکل آتش روشن کرده‌اند و دورش نشسته‌اند. تا آن‌ها را دید، رفت به طرف آن‌ها. یکی از پیرمردها رو کرد به طرف شهناز و گفت: «دختر جان، توی این برف و بوران بیرون آمدی چه کنی؟» شهناز تفصیل حال خودش را گفت که: «زن پدرم گل سرخ از من خواسته و اگر نبرم بیرونم می‌کند.» پیرمردی که اسمش زمستان بود گفت: «داداش جان، بهار! با تو است که این دختر را ناامید نکنی.» بهار گفت: «خیلی خوب.» پا شد، یک چرخ‌ی دور خودش خورد. برف‌ها آب شد، درخت‌ها جوانه زد، جوانه‌ها شکوفه کرد، شکوفه‌ها گل شد، شهناز هم گل‌ها را چید و رفت به خانه. زن پدر

تعجب کرد، به جای این که راضی شود بدتر ناراضی شد و او را گرفت به باد کتک که چرا زیاده‌تر نیاوردی. باری به همین طرز آن دختر را اذیت می‌کرد تا تابستان شد. یک دفعه به کله‌اش زد که برف شیره بخورد، به شهناز گفت: «برو یک خرده برف بیاور.» شهناز گفت: «حالا که برف نیست، چله تابستان برفش کجا بود!» گفت: «باز فضولی کردی؟! روی حرف بزرگ‌تر حرف زدی، برو وگرنه بیرون می‌کنم.»

بیچاره شهناز راه افتاد آمد به صحرا، دید از سوز آفتاب و گرما بخار از سنگ بلند می‌شود. عرق کرد و بی‌طاقت شد. باز از دور دید آن چهار نفر پیرمرد زیر درخت نشسته‌اند و خودشان را باد می‌زنند، تا چشم‌شان به دختر افتاد گفتند: «باز آمدی چه کنی؟» گفت: «آدم برف ببرم، اگر ببرم بیرون می‌کند.» تابستان رو کرد به زمستان گفت: «داداش، این دختر، دختر خوبیست، با تو است که برف بهش بدهی.» فوری زمستان چرخ می‌خورد، هوا سرد شد، برف آمد، دختر آن را برداشت آورد به خانه. وقتی آمد برود توی خانه، پسر پادشاه دیدش، یک دل نه صد دل عاشقش شد. مادرش را فرستاد خواستگاری. با هزار شکوه و جلال شهناز را بردند خانه‌ی پادشاه. وقتی که رفت آن جا شرح حال خودش را برای پسر پادشاه گفت، آن هم فرستاد عقب زن پدر او و فرمان داد گیشش را به دم قاطر ببندند و به صحرا ول بدهند...

طبقات دانایی

اگر در «اویم قشلاق» کسی به ناخوشی مهلکی مبتلا می‌شد، اقوام بیمار به سراج الدین پیر مراجعه می‌کردند و او با داروهای معجزآسای خود فوراً مرگ را از بستر بیمار دور می‌کرد. اگر در اویم قشلاق خشک سالی می‌شد و علف‌ها می‌سوخت و زرد می‌شد و تکه تکه با وزش باد در هوا پرواز می‌کرد، ساکنین قشلاق نزد سراج الدین می‌آمدند و به امر او نهرها پر آب می‌شد و زمین‌ها را آبیاری می‌کردند، زمین‌های خشک و خالی هم دوباره سبز و شاداب می‌شد. اگر طوایف مجاور عازم جنگ با طایفه‌ی سراج الدین می‌شدند، جنگجویان از سراج الدین یاری می‌طلبیدند، او به آن‌ها راهنمایی‌هایی می‌نمود که هیچ دشمنی بر آن‌ها غالب نمی‌گردید.

شهرت سراج الدین دانا سراسر سرزمین‌های مسلمانان را فرا گرفته بود. از تمام کشورها، از اطراف و اکناف، مردم برای صلاح اندیشی و مشورت رو به اویم قشلاق می‌آوردند.

سراج الدین هم از مصلحت اندیشی و راهنمایی مضایقه نمی‌کرد.

روزی از روزها، که سراج‌الدین در مدرسه‌ی ویرانه‌ی متروکی نشسته بود و غرق حساب و کتاب بود، از پشت در صدایی شنیده شد و کسی اجازه‌خواست داخل حجره بشود، وقتی که سراج‌الدین جواب داد و در باز شد، چند نفر مرد قوی و سالم با کوله‌پشتی‌های بسته وارد شده، جلو او ایستادند.



آنها به آن دانای خردمند تعظیم کردند و هدیه‌هایی را که برای او آورده بودند از بسته‌ها درآوردند.

مسن‌ترین آنها گفت: سراج‌الدین، ما از قشلاق‌های مختلف پیش تو آمده‌ایم، هر کدام از ما خردمندترین و محترم‌ترین مردم طایفه خود هستیم. ولی دانش و خردمان در مقابل علم تو هیچ است، همان طور که صدای ریزش و زمزمه آب نهر در مقابل

خوانندگی بلبل هیچ ارزشی ندارد. علم و دانش خودت را با ما تقسیم کن، تا ما هم آن را در تمام عالم پخش کنیم.

سراج‌الدین نگاهی به تازه واردین نمود و چشم‌هایش به یک نقطه مجهول دوخته شد. مدت مدیدی ساکت بود. نه خواهش‌های

آن‌ها را می‌شنید، نه هدیه‌های آن‌ها را که سخاوتمندانه از روی خلوص و صفا جلو او چیده بودند می‌دید. بالاخره همان کسی که اول صحبت کرده بود شروع به حرف زدن کرد و گفت: ای دانای بزرگوار! استدعای ما را برآور! فقط تو یک نفر بین مردم دارای دانش بزرگی هستی. قشلاق تو مثل بهشت است، همه چیز در آن می‌روید و می‌شکفتد، اما حیوانات ما تلف می‌شوند، خشک سالی مزارع ما را نابود می‌کند، مردم هم بیمار می‌شوند و می‌میرند. ما را هم تعلیم بده چه بکنیم که قشلاق‌های ما هم شبیه گوشه‌ای از بهشت بشود، همان طوری که قشلاق تو شده است. ای دانای بی‌نظیر، به ما توجهی کن!

آن وقت سراج‌الدین سر برداشت و به خود آمد. با هر دو دست ریش سفید و بلندش را که مثل پنبه بود نوازش کرد و گفت: آه، فرزندان من! من قصد و میل شما را می‌فهمم. خود من هم دلم می‌خواهد که بعد از مرگم، اشخاصی در روی زمین بمانند که با علم و دانش به مردم کمک کنند. ولی آیا بین شما اشخاصی یافت می‌شوند که به قیمت از خود گذشتگی به این مقام دانایی برسند؟ من علم خود را سال‌های متمادی با زحمت و مرارت تحصیل کرده‌ام. داستان آن را می‌گویم که گوش کنید.

سراج‌الدین داستان خود را این طور شروع کرد: در روزگارهای خیلی خیلی پیش شاید در آن موقعی که جد اعلای من زنده بود، شاید از آن هم پیش‌تر، دانش در زمین خانه داشت. بین مردم می‌گردید و هیچ کس نمی‌دانست او کیست و با او چه باید کرد. ولی

بالاخره یک نفر پیدا شد که عاقل و با شعور بود. او از خانواده‌ی سلطنتی بود و دانش را به تصرف درآورده، بین تمام ملل دارای عظمت شد. ولی او عظمت را از راه‌هایی که با خون آبیاری و سیراب شده بود به دست آورده بود. به طوایف همسایه هجوم می‌برد. آن‌ها را مطیع می‌کرد، به غلامی و کنیزی می‌برد و ثروت و دارایی آن‌ها را تصرف می‌نمود.

آن‌هایی را که اطاعت نمی‌کردند، می‌کشت و بیماری‌ها را بر دشمنان خویش مستولی می‌نمود.

قشلاق‌هایی را که نمی‌توانست بگیرد، زیر ریگ روان دفن می‌کرد و زمین‌های مردم فقیر را به خشکی مبتلا می‌نمود، تا نهرهای خویش را پر آب کند. ملت در زیر یوغ دانایی او ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت.

آن وقت دانش عظیم‌الشان چون دید که از او برای خوبی و خیر استفاده نمی‌شود، بلکه به ضرر مردم کار می‌کنند، به صاحبش گفت: تو مرا به سهولت به دست آورده‌ای. به این جهت ارزش و مقدار و طرز به کار بردن مرا نمی‌دانی. از امروز فقط آن کسی مرا خواهد شناخت که با صبر و حوصله در راه من زیاد زحمت بکشد، فقط آن کسی از من برخوردار خواهد شد که مرا بشناسد و ارزش مرا بداند. دانش این حرف‌ها را زد و قصر سلطنتی را ترک کرد و سر به کوه‌ها گذاشت و رفت.

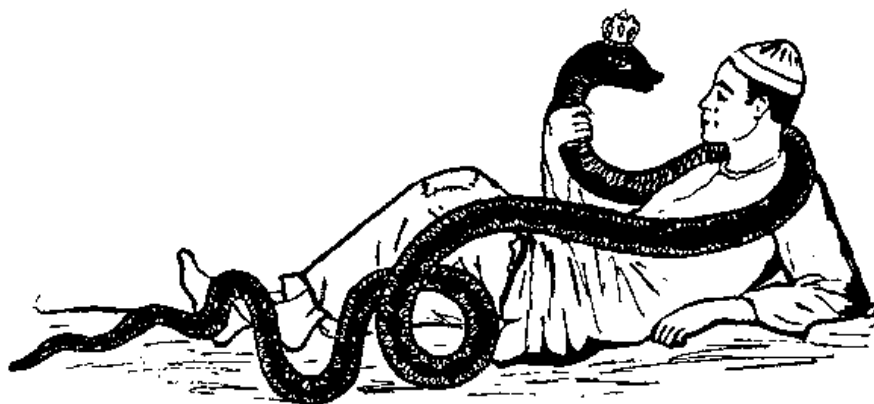
سال‌های زیادی گذشت. ده‌ها سال، صدها سال گذشت. بسیاری از مردم طایفه ما کوه را گشتند، شاید جای دانش را پیدا

کنند، اما هیچ کس آن پناه گاه را نیافت.

من اطلاعی از آن کوه نداشتم. من در بچگی به این قشلاق آمده‌ام. یک نفر بای [ارباب] مرا آورده و در غلام‌خانه‌ی خود جای داده بود. من از طلوع تا غروب آفتاب کار می‌کردم و نمی‌توانستم قد راست بکنم و چون طاقت تحمل آن همه رنج و زحمت را نداشتم روز به روز ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌شدم.

هر شب بعد از زحمت و کار طاقت فرسا، روی زمین لخت می‌افتادم و اشک تلخ از چشم‌هایم می‌ریخت. شبی مار پیری خزید و خزید و پیش من آمد. با محبت دور گردن من پیچید و گفت: پسر، چند شب است که من شاهد غم و غصه‌ی تو هستم. یک دفعه هم هم بی‌احتیاطی کردم و از اشک‌های تو خوردم و چنان تلخی‌ای در آن احساس نمودم که دلم به حالت سوخت و اراده کرده‌ام به تو کمک بکنم. حالا بگو ببینم چه می‌خواهی؟

من جواب دادم: ای مار دانا! این اولین دفعه است که در عمرم مهربانی و نوازش می‌بینم، چون من یتیم هستم و قوم و خویشاوندی ندارم که مرا نوازش کند. تو می‌پرسی من چه می‌خواهم؟ اولین چیزی که می‌خواهم بدانم این است: چه باید کرد، تا کار و زحمت غلامان و کنیزان آسان بشود و به زندگانی آزاد و راحت برسند؟



بعد می‌خواهم بدانم چه قدرتی در وجود «بای» هست که او یک تنه می‌تواند این همه آدم‌های خوب را مطیع فرمان خودش بکند؟! علاوه بر آن من می‌خواهم.... چه فایده دارد که من تمام خیالات و آرزوهایم را برای تو بشمارم، در صورتی که یقین دارم که هرگز آرزوهای من عملی و برآورده نخواهد شد. می‌بینی که من غلام ضعیف و بیچاره‌ای هستم، حتی بدون اجازه‌ی بای جرأت ندارم از جای خود تکان بخورم!

مار جواب داد: نه پسر، علم و دانش را نمی‌شود با پول و ثروت خرید. تو دارای قلب رئوف بزرگی هستی و آرزوهای خوب زیادی داری، من هم تصمیم گرفته‌ام به تو کمک بکنم. از فردا من تیشه‌ی تو را برمی‌دارم و با آن زمین بای را می‌کنم و شیار می‌زنم. تو هم برو و به آن کوهی که در یک ربع فرسنگی این جا است. تو از آن جا می‌توانی شب‌ها به غلام خانه برگردی و بخوابی و بای هم ملتفت غیبت‌های روزانه‌ی تو، که به کوه می‌روی، نخواهد شد. دانش بزرگ از قدیمی‌ترین ایام نوشته‌های خود را در آن کوه پنهان کرده است.

زمین هم در قرن‌های متوالی طبقه طبقه روی هم آمده است. در زیر هر طبقه زمین، که مخصوص یک عصر می‌باشد، صاحبان علم و دانش، علم و هنر خاصی را پنهان کرده‌اند، ما، مارها هم نسل به نسل مأمور حفاظت آن گنج‌های عظیم بوده‌ایم. شاید تو مجبور بشوی تمام عمر خود را صرف بکنی، ولی هر وقت که آخرین نوشته را از زیر طبقات زمین خلاص کنی و به دست بیاوری،

بزرگترین فرد بشر خواهی شد.

روز بعد من به طرف کوه رفتم و شروع به برداشتن طبقه اول زمین نمودم، اما چون خیلی ضعیف و گرسنه بودم، تا عصر فقط چند مشت خاک توانستم بکنم. من با یأس و بیچارگی نتیجه‌ی زحمات ناچیز یک روز خود را تماشا می‌کردم که ناگهان لاک پستی

پیش من آمد. لاک پشت مقدارِ تخم برای من گذاشت و من هم آن‌ها را خوردم و قوت گرفتم و با جدیت و سرعت بیشتری به کار مشغول شدم. روز بعد ماهی دریاچه‌ی کوهستانی تخم ریخت و برای من از آب بیرون انداخت، بعد مورچه‌ها برای من دانه‌های غلات را می‌کشیدند و می‌آوردند. حتی روزی، عقابی قرقاولی را که تازه شکار کرده بود، از آسمان برایم انداخت. به این ترتیب پرنده‌ها، ماهی‌ها، حیوانات و حشرات مرا یاری می‌نمودند و من هم بدون خستگی کار می‌کردم. چند سال کار کردم؟ خودم هم نمی‌دانم. به محض این که به نتیجه علمی می‌رسیدم، سعی می‌کردم آن را به نفع مردم اجرا و عملی نمایم.



نیم قرن تمام گذشت، تا من توانستم از زیر

طبقات خاکی و سنگی و طبقات دیگر زمین، آخرین علم و دانش را بیابم. آن وقت من آن چه باید بشوم شدم، یعنی آن کسی شدم که

حالا شما می‌بینید و زندگی مردم قشلاق آن طوری شده، که مشاهده می‌کنید.

فرزندان من، من به شما نصیحتی می‌کنم: از راههای مختلف پراکنده بشوید و بروید و کوهها را جستجو نمایید. مقصودم کوه‌هایی است که علم دورانیش در آنها دانش و هنرهای خود را پنهان کرده است. عمر خود را وقف رسیدن به هدف بزرگی بنمایید و آن وقت به مراد و مقصود خود خواهید رسید. دانش شعر نیست که به آسانی به دست بیاید، دانش با زحمت و پشتکار دائمی حاصل می‌شود، و از هر چیزی در دنیا گران‌بها تر است.

این افسانه را بانو سارا جان یوسف نقل نموده، از قول او ثبت شده است.

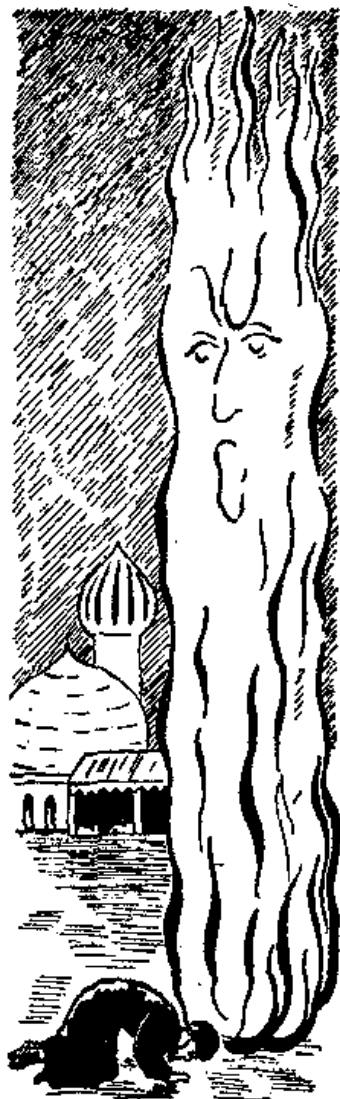
نیروی عظیم

در روزگار قدیم، در آسیای میانه، یک نفر بای [اریاب] زندگی می‌کرد. اسم او یوسف بای بود. جوان ثروتمند و با قدرتی بود، که در تمام سال‌های جوانی خود ثروت و دارایی زیادی اندوخته بود. وقتی که یوسف بای به قدری متمول شد که بالاتر از آن میسر نیست، به فکر و غم گرفتار شد. آن وقت تصمیم گرفت مسافرت بکند، ببیند در دنیا چه خبر است. مردم چه گونه زندگی می‌کنند و چه طور روزگار می‌گذرانند.

یوسف بای یک خورجین از طلا و جواهرات پر کرد، تندروترین اسب کهر را از طویله‌ی خود انتخاب نمود و با زن و مادرش خداحافظی کرد و روانه کشورهای ناشناس شد. از بیابان و کوه و دشت گذشت و چون عادت به سفر نداشت در راه رنج می‌برد. یوسف بای به منزلی رسید و قصد استراحت نمود. اسب را به مهترش سپرد و خودش داخل قهوه‌خانه‌ای شد.

هنوز از رنج راه نیاسوده، فنجانی چای نخورده بود که در قهوه‌خانه هممه و غوغایی بلند شد. هر کس توی قهوه‌خانه بود سراسیمه بیرون دوید، یوسف بای هم دنبال آن‌ها بیرون آمد.

منظره‌ی مهیبی به نظر او رسید. غوغای سختی او را گیج کرد. حیوانات دیوانه‌وار از بیابان رو به مردم می‌دویدند. گردباد عظیمی توده انبوهی خاک سرخ گداخته را مانند آتش حرکت می‌داد و هر چه در سر راهش بود می‌سوزاند و نابود می‌کرد. یوسف بای شنید، که مردم با وحشت می‌گویند: «عزرائیل!»



یوسف بای چهره‌های گرفته و هراسناک مردم را دید، که از هول و هراس می‌لرزیدند. مرد پیری دم گوش یوسف بای فریاد زد: «عزرائیل گرسنه است، آمده ما را قبض روح کند! عزرائیل عادت دارد هر سال کیسه شکم خود را با خوردن مردم و حیوانات پر کند و به هیچ کس رحم نمی‌نماید!»

گردباد آتشین هر لحظه به آبادی نزدیک‌تر می‌شد، تا بالاخره به قهوه‌خانه رسید. یوسف بای تازه به لذت و خوشی زندگی پی برده بود و نمی‌خواست از جانش دست بشوید، در مقابل عزرائیل به خاک افتاد و دست‌هایش را به طرف او بلند کرده، التماس نمود: «رحم کن، رحم کن! عزرائیل،

هر چه بخواهی و هر چه بگویی می‌دهم! عزرائیل، حاضرم تمام ثروتم را به تو تقدیم کنم! فقط جان مرا نگیر!»

عزرائیل جواب داد: خوب! تو به قدری به زندگی علاقه داری،

که من حاضرم به التماس تو گوش بدهم. اما یوسف بای، باید با من یک شرط بکنی!

یوسف بای برای این که جانش را نگیرد به هر کاری راضی بود. آن وقت عزرائیل گفت: اگر من به تو رحم کنم باید نسل تو را از روی زمین بردارم. در زمان غیبت تو پسری برای تو به دنیا آمده است. تو هرگز نباید پسرت را داماد کنی. اگر تو این شرط را بشکنی، من روز دامادی او حاضر می‌شوم و عوض جان تو، جان پسرت را خواهم گرفت!

به نظر یوسف بای این شرط به قدری سهل و آسان آمد که فوراً راضی شد.

سال‌ها گذشت. یوسف بای مدت‌ها بود به وطنش برگشته بود. او اغلب اوقات از عجایبی که در سفر دیده بود برای دوستانش نقل می‌کرد. یوسف بای فقط از ملاقات خود با عزرائیل با هیچ کس حرفی نمی‌زد. آیا شرطی را که با عزرائیل کرده بود به خاطر داشت یا آن را فراموش کرده بود؟ ما دیگر نمی‌دانیم، ولی وقتی که محسن پسر زیبای او بزرگ شد، یوسف بای خواست او را داماد کند. در قشلاق مجاور «گل جمال» دختر ثروتمندترین بای ولایت زندگی می‌کرد.

گل جمال خیلی قشنگ بود. اندام او مثل سرو متناسب و موزون بود. چشمانش مثل آلبالوی سیاه یا قوتی و لب‌هایش مثل برگ گل سرخ بود. بدنش مثل شکوفه بادام لطیف و خوش رنگ بود. باری گل جمال خیلی قشنگ بود!

یوسف بای او را برای پسرش خواستگاری کرد. عروسی برپاشد.

سی شب و سی روز جشن گرفتند. شب سی و یکم، یعنی شب عروسی سر رسید. در همان دقیقه‌ای که ملا می‌خواست خطبه‌ی عقد را تمام کند، و ساز و آواز و رقص ساکت شده بود، و فقط نغمه آواز بلبلی شنیده می‌شد، در همان دقیقه صدای در زدن بلند شد. نوکرها به خیال این که مهمان دیر رسیده‌ای در می‌زند، دویدند در را باز کردند. اما کسی که پشت در ایستاده بود و سراپای خود را به بالاپوش سیاهی پیچیده بود، فقط یوسف بای را می‌خواست.

بای از شنیدن صدای مهیب عزرائیل لرزید. در این بین عزرائیل وارد حیاط شد، بالاپوش سیاه را انداخت، و جلو چشم مهمانانی که از ترس و وحشت مثل مرده‌ها شده بودند، چیزی که نصف بدن آن مثل الاغ و نصف دیگرش مانند پرنده‌ی عظیمی بود و به جای پا سم و به جای دست‌ها بال‌های بسیار بزرگ و به جای سر و صورت کله و منقار کرکس درشتی داشت، نمایان گردید.

عزرائیل با صدای بلندی که تمام مهمان‌ها شنیدند فریاد زد: یوسف بای، تو قرارداد ما را فراموش کرده‌ای! اما من فراموش نکرده‌ام! پسرت کجا است؟ من آمده‌ام جان او را بگیرم!

زن‌ها مضطرب و مشوش، رسم روگیری را فراموش کرده، به قسمت مردانه دویدند. با آه و ناله خود را به پاهای عزرائیل انداختند. مرده‌ها با التماس دست‌های خود را به طرف او دراز کردند... صدای ناله و شیون به آسمان بلند شد.

بار دوم عزرائیل به ناله و زاری مردم توجه کرد و گفت: خوب! من حاضرم روح یکی از نزدیکان، یا اقوام محسن را عوض او بگیرم!

اول کسی که داوطلب شد، یوسف بای پدر محسن بود، که پیش رفت و گفت: پسر من نباید برای خاطر من هلاک بشود! عزرائیل، جان مرا بگیر!

یوسف بای به عزرائیل نزدیک شد. عزرائیل او را با پره‌ای مخوف خویش در آغوش کشید، سخت فشار داد و دو مرتبه به قلب او نوک زد.

یوسف بای طاقت نیاورد و شروع به التماس نمود. دومین نفر جده محسن بود، که داوطلب شد. عزرائیل او را هم در آغوش فشرد و یک مرتبه به قلب او نوک زد.

پیرزن هم طاقت نیاورد و التماس نمود که او را رها کند. پدر و مادر عروس هم آهسته آهسته به گل جمال گفتند که او هم باید جلو برود و تسلیم عزرائیل گردد. کنار ایستادن او خوب نیست. شاید عزرائیل از دیدن جوانی و جمال او به رحم بیاید... گل جمال از روی بی میلی به عزرائیل نزدیک شد. ولی هنوز فرصت نوک زدن هم نکرده بود، که صدای نعره و التماس و زاری گل جمال بلند شد. دیگر هیچ کس حاضر نمی شد خود را فدا کند.

داماد جوان، با رنگ پریده و تن لرزان برابر عزرائیل ایستاده بود. نمی خواست بمیرد، اما با غرور سر خود را بلند کرد و بدون این که

حرفی بزند به طرف عزرائیل رفت.

عزرائیل قهقهه مخوفی زد و چشم‌های خونخوارش درخشیدن گرفت. هنوز او بال‌های خود را بلند نکرده بود که ناگهان دختری دوان دوان رسید و فریاد زد: «صبر کن!» و خودش را به طرف عزرائیل انداخت. گیسوان بلند او تا زمین می‌رسید و چشم‌هایش از گریه ورم کرده بود، چادر مندرسش مثل پارچه‌ی کهنه‌ای پشت سرش آویزان بود، ولی با همان لباس کهنه و بی‌رنگش به قدری زیبا و دلفریب بود، که بی‌اختیار همه‌ی مهمان‌ها آه حسرت کشیدند.

عزرائیل پرسید: تو کیستی؟

— من، زلفیه، دختر نوکر بای هستم. من و محسن با هم بزرگ شده‌ایم، عشق من به او با خود من رشد می‌کرد. وقتی که ما بچه بودیم زیر درخت بلوط کهن با هم بازی می‌کردیم، بعد ما را به کلی از هم جدا کردند. اگر تو محسن را ببکشی. من هم با او خواهم مرد! عزرائیل دختر را توی بال‌های خود از انظار پنهان کرد و به قلب



او نوک زد. زلفیه تکان خورد، ولی زاری و التماس نکرد. عزرائیل بال‌هایش را سخت‌تر فشار داد و دفعه دوم نوک زد. زلفیه ناله کرد، ولی باز هم التماس نکرد. آن وقت عزرائیل با تمام نیرو دختر را فشار داد و دفعه سوم به قلب او نوک زد.

زلفیه فریادی کشید، ولی این بار هم التماس و زاری نکرد.

آن وقت معجزه شد. بال‌های سیاه عزرائیل آویزان شدند، سر پُرپُر او خم شد. نفس در سینه‌اش گرفت و عزرائیل مغلوب شد و با صدای خفه گفت: هیچ کس در دنیا بعد از ضربت سوم منقار من زنده نمانده است. دختر، در قلب تو نیروی عظیمی نهفته است! که آن نیرو بر بغض من فایق شد و نفرت و کینه مرا محو نمود. آن نیرو نیروی عشق است! در برابر آن مرگ هم ناتوان است.

عزرائیل این حرف‌ها را زد و غیب شد، و دیگر هیچ وقت در آن نواحی دیده نشد.

محسن آن وقت فهمید که خوشبختی او در ثروت و کبر و ناز گل جمال نیست، بلکه در فداکاری و عشق زلفیه است، لذا با او عروسی کرد و با کمال سعادت و مهربانی تا آخر عمر با هم زندگی کردند.



هر سال در روز و ساعت عقد آن دو نفر، بلبل خوش الحانی به باغ کهن یوسف بای می‌آمد و غزل‌های بی‌نظیر خود را در وصف عشقی که بر مرگ هم غالب گردیده است می‌خواند.

دوانگشتی

روزی بود و روزگاری. زنی بود که هیچ بچه نداشت. خیلی میل داشت که صاحب اولاد شود. رفت نزد زن جادوگر و به او گفت: خیلی میل دارم دختری داشته باشم. بگو بینم راهش چیست؟ زن جادوگر جواب داد: چرا نگویم. این دانه‌ی جو را بگیر. این جو ساده نیست. از آن‌هایی که در مزرعه‌های دهقان‌ها می‌روید و به مرغ‌ها می‌دهند نیست. این دانه را توی گلدان بکار بعد بین چه می‌شود.

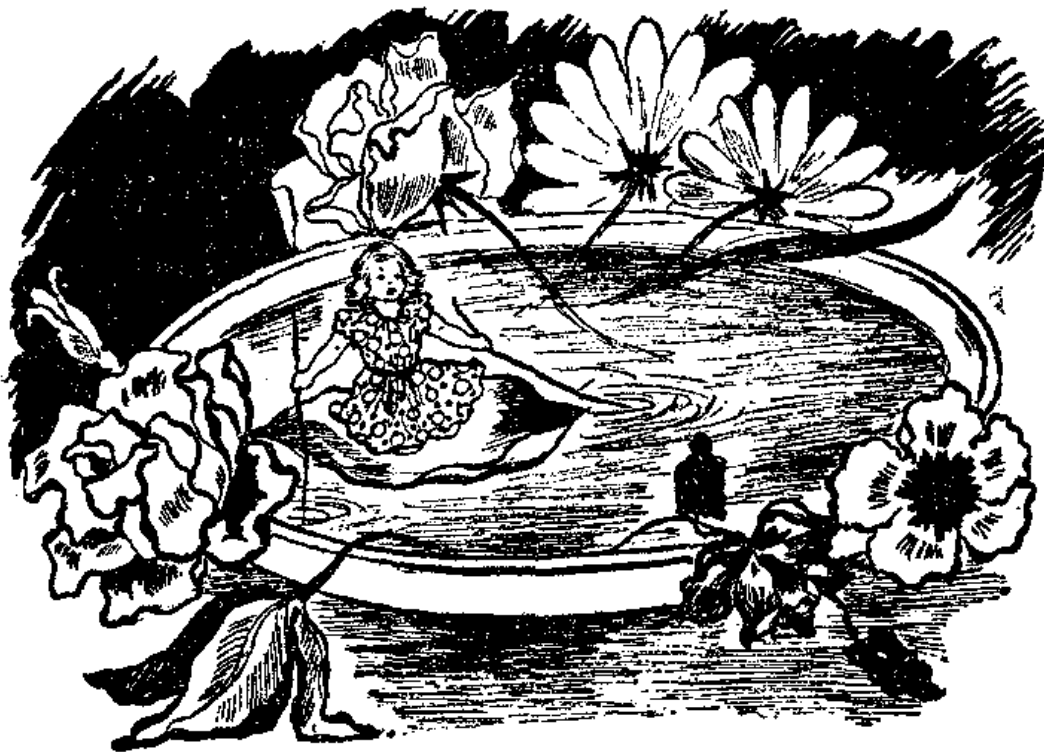
زن دوازده پول به جادوگر داد و از او تشکر کرد. بعد به خانه رفت و دانه‌ی جو را در گلدان کاشت. به محض این که کاشت از دانه جوانه‌ای برآمد و از جوانه گل زیبایی درست مثل گل لاله



شکفت، ولی پرهای گل سخت به هم فشرده بود و به غنچه‌ی باز نشده‌ای شبیه بود. زن پرهای رنگارنگ و زیبا را بوسید و گفت: چه گل قشنگی!

همین که پرها را بوسید، یک چیزی از توی غنچه تکان خورد و گل شکفته شد. درست مثل گل لاله‌ای بود، ولی در میان حُقه‌ی آن دخترکی نشسته بود. خیلی خیلی کوچولو که به اندازه دو بند انگشت قدش بود. بدین سبب نام او را دو انگشتی گذاشتند.

پوست فندقِی گهواره‌اش و پر بنفشه دوشکش و برگ گل لحافش بود. شب‌ها در پوست فندق می‌خوابید و روزها بازی می‌کرد. زن بشقاب آبی روی میز گذاشت و در کنار آن گل قرار داد. ساقه دراز گل در آب شناور بود. آن بشقاب آب برای دو انگشتی



مثل دریاچه‌ای بود. او روی لاله نشسته بود و آن را مانند قایقی در بشقاب آب می‌راند. به جای پارو هم دو تا موی اسب به کار می‌برد. دو انگشتی هر روز از صبح تا شام از یک طرف بشقاب به طرف دیگر قایق می‌راند و سرود می‌خواند.

چنان صدای دلکشی داشت که مثل آن را هرگز کسی نشنیده بود.

شب‌ی دو انگشتی در گهواره‌ی خود خوابیده بود. وزغ گنده‌ای که سراپا خیس و لزج بود از پنجره وارد اتاق شد. یک راست پرید روی میز و نگاهی به پوست فندق کرد و دید دو انگشتی زیر پر گل خوابیده است.

وزغ با خود گفت: «خوب زنی برای پسرم گیر آوردم!» این را گفت و پوست فندق و دخترک را برداشت و از پنجره پرید توی باغ.

در باغ رودی جاری بود و در کنار رود باتلاقی بود. وزغ پیر و پسرش در لجن‌های آن باتلاق زندگی می‌کردند.

پسره هم درست مثل مادرش. یعنی وزغ پیر، زشت و لزج بود. همین که دخترک را در پوست فندق دید، فقط توانست بگوید: قورررر قورررر.

وزغ پیر گفت: آرام‌تر، یواش، دختره را بیدار می‌کنی، از پیش ما فرار می‌کند. مگر نمی‌بینی از پر قو هم سبک‌تر است. بیا تا او را وسط رودخانه روی یک برگ نیلوفر بنشانیم. دخترک اینقدر کوچک است، که برگ نیلوفر برای او مثل جزیره‌ای خواهد بود. از آن جا دیگر نمی‌تواند فرار کند. ضمناً فرصتی پیدا می‌کنم و برای شما توی لجن یک آشیانه‌ی خوب و راحتی می‌سازم.

توی رودخانه نیلوفر زیاد بود. برگ‌های سبز و پهن آن روی آب شناور بودند. بزرگ‌ترین برگ آن، از سایر برگ‌ها از ساحل دورتر

بود. وزغ به طرف آن برگ شنا کرد و پوست فندق را که دخترک راحت و آسوده در آن خوابیده بود، روی برگ بزرگ گذاشت.



دو انگشتی صبح زود بیدار شد و دید روی یک برگ نیلوفر قرار دارد و دور تا دورش تا چشم کار می‌کند، آب است و ساحل را به زحمت از دور می‌تواند ببیند. دو انگشتی خیلی ترسید و گریه کرد.

وزغ پیر توی لجن نشسته بود و خانه‌ی خود را بانی و برگ‌های زرد نیلوفر زینت می‌داد، زیرا می‌خواست کاری کند، که عروس جوانش خوشش بیاید. وقتی که همه چیز آماده شد، وزغ با پسر زشتش به طرف برگی که دو انگشتی روی آن بود شنا کرد، تا تختخواب او را در حجله قرار دهند.

وزغ پیر توی آب جلوی دخترک نشست و گفت: این پسر من است! شوهر تو خواهد شد و شما دو تا راحت و آسوده توی لجن در خانه‌ی ما زندگی خواهید کرد.

پسره فقط توانست بگوید: قوررر... قورررر.

دو تا وزغ، مادر و پسر، پوست فندق را برداشتند و شنا کردند. دو انگشتی روی برگ سبز تنها ماند و اشک از چشمانش سرازیر بود. او نمی‌خواست در خانه‌ی آن وزغ زشت زندگی کند و زن پسر

بد ترکیب او بشود.

ماهی‌های کوچکی که توی آب شنا می‌کردند، گویا وزغ و پسر او را دیدند و آن چه را به دو انگشتی گفت شنیدند، زیرا همه سرهای کوچک خود را از آب بیرون آوردند که آن عروس کوچولو را تماشا کنند. همین که ماهی‌ها دو انگشتی را دیدند، دلشان سوخت، که چنین دخترک زیبایی با وزغ‌ها زندگی کند. گفتند: «نباید گذاشت این کار بشود!»

ماهی‌ها زیر آب، کنار برگ نیلوفری که دو انگشتی روی آن بود جمع شدند و ساقه‌اش را جویدند. برگ نیلوفر هم با جریان آب به حرکت درآمد.

جریان رود خیلی تند بود و برگ‌ها که دخترک روی آن بود، از آن جا به سرعت دور می‌شد. حالا دیگر وزغ به هیچ وجه نمی‌توانست به دو انگشتی برسد.

مرغان کوچکی که در بیشه‌ها روی شاخه‌های درخت‌ها نشسته بودند، دو انگشتی را دیدند و نغمه‌سرایی می‌کردند: چه دخترک کوچول موچول زیبایی!

پروانه‌ی کوچک قشنگ و سفیدی، مدتی دور دخترک پرواز کرد و بالاخره به روی برگ نشست، خیلی از دخترک خوشش آمده بود. آن وقت کمربند خود را باز کرد و یک سرش را انداخت روی خودش و سر دیگر را بست به برگ نیلوفر.

پروانه پرواز کرد و برگ تند حرکت کرد. از کنارش سوسک پر داری پرید. دخترک را دید و گرفت و با خودش برد روی درخت،

ولی برگ سبز نیلوفر همان طور شناور بود و حرکت می کرد، پروانه هم با آن در پرواز بود و چون به برگ بسته شده بود نمی توانست رها بشود.

وقتی سوسک پر دار او را گرفت و به روی درخت برد، خیلی ترسید ولی سوسکه کاری به این کارها نداشت. روی درخت بلند نشست و به دخترک قدری شیرهی گل داد تا بخورد و گفت، با وجود این که هیچ شباهتی به سوسک ندارد، ولی خیلی از او خوشش آمده است.



بعد سوسک های دیگری که در همان درخت منزل داشتند، پیش او به مهمانی آمدند و سراپای دخترک را نگاه کردند و دخترهای

سوسک ها شاخک های خود را تکان دادند. یکی از آنها گفت: او که دو تا پا بیشتر ندارد!

دیگری گفت: او که اصلاً شاخک ندارد!

دیگران گفتند: هیکلش را باش، چه باریک است، درست مثل آدم است!

بالاخره همه سوسک ها یک صدا گفتند: چقدر زشت است! دخترک به نظر آن سوسکی هم که او را از روی برگ برداشته بود خیلی زشت آمد و دیگر نخواست پیش خود نگاهش دارد و با خود گفت: «بگذار پی کارش برود!» بعد او را برداشت و پرید پایین درخت و گذاشتش روی بوته ی بابونه. دخترک روی گل بابونه

نشسته بود گریه می‌کرد که چرا این قدر زشت است. در رنج بود که سوسک هم او را از خود رانده بود.

دخترک تمام تابستان را تک و تنها توی جنگل زندگی می‌کرد. با علف ننویدی برای خود بافت و آن را زیر برگ بزرگی آویزان می‌کرد که باران خیشش نکند. شیره‌ی گل‌ها را می‌خورد و شب‌نمی‌را که هر روز صبح روی برگ‌ها می‌نشست می‌نوشتید.

تابستان و پاییز بدین منوال گذشت. زمستان دراز و سرد نزدیک می‌شد. همه‌ی پرندگان به جاهای دیگر پرواز کردند، گل‌ها پژمرده شدند، برگ بزرگی که دخترک در سایه‌ی آن زندگی می‌کرد، زرد و خشک و پژمرده شد.

دخترک از سرما می‌لرزید. لباس‌هایش پاره پاره شده بود و چون خیلی کوچولو و نازک اندام بود، نزدیک بود یخ کند. برف شروع به باریدن کرد و هر دانه برفی که روی او می‌افتاد، مثل این بود که یک پاروی پر از برف روی ما بیفتد.

آخر ما بزرگیم و او کوچولو بود و دو بند انگشت قد داشت. خواست برگ خشکی را به خود پیچد، ولی آن برگ گرمش نمی‌کرد و دخترک مثل برگ خزان زده می‌لرزید. آن وقت خواست از جنگل بیرون برود و محلی برای گذراندن زمستان برای خود پیدا کند.

آن طرف جنگلی که دخترک در آن زندگی می‌کرد، مزرعه‌ی بزرگی وجود داشت. گندم آن مزرعه را مدتی بود درو کرده بودند و فقط ساقه‌های کوتاه و خشک از زمین یخ زده سر بیرون کرده بود.

هوای مزرعه از جنگل هم سردتر بود و بیچاره دخترک به کلی یخ کرده بود.

یک بار دخترک نزدیک سوراخ موش صحرایی رسید. در سوراخ از علف خشک پوشیده شده بود.

موش صحرایی جایش گرم بود و در فراوانی زندگی می‌کرد. مطبخ و انبارهایش پر از دانه‌ی گندم بود. دخترک مثل گداه‌ها در سوراخ موش ایستاد و خواهش کرد که یک دانه جو به او بدهند. دو روز بود هیچ چیز نخورده بود.

موش صحرایی پیرزن نیک نفسی بود، گفت: ای بیچاره! بیا این جا، گرم بشو و با من غذا بخور!

دخترک توی سوراخ سرازیر شد و گرم شد و غذا خورد. موشه خیلی از دخترک خوشش آمد و گفت: زمستان را پیش من باش، من به تو غذا می‌دهم تو خانه‌ام را جارو کن و برایم قصه بگو. من خیلی از قصه خوشم می‌آید.

دخترک هر چه موش پیر به او امر می‌کرد انجام می‌داد. زندگیش در آن سوراخ گرم موش خیلی خوب بود.

روزی موش صحرایی چنین گفت: به زودی مهمانی به منزل ما خواهد آمد. همسایه‌ی من هفته‌ای یک بار به دیدن من می‌آید. خیلی ثروتمند است و خیلی هم از من بهتر زندگی می‌کند. در زیر زمین خانه‌ی بزرگی دارد و جبه‌ی سیاه مخملی قشنگی به تنش است. دختر، بیا و زن او بشو! اگر با او باشی کار و بارت خوب خواهد شد. فقط درد این جاست، که او به کلی کور است و تو را

نخواهد دید. عوضش تو بهترین قصه‌هایی را که می‌دانی برای او نقل کن.

ولی دخترک به هیچ وجه نمی‌خواست زن همسایه شود، آخر آن همسایه موش کور بود. چیزی نگذشت که موش کور به منزل موش صحرایی آمد.



خیلی ثروتمند و عالم و پرباد و فیس بود. جبهی مخمل قشنگی به تن داشت.

خانه‌اش بیست برابر خانه موش صحرایی بود. اتاق‌های بزرگ و دالان‌های دراز داشت، ولی هرگز نور خورشید به آن جا راه نمی‌یافت.

موش کور از آفتاب بیزار بود و از گل هم خوشش نمی‌آمد، آخر او که هرگز گل ندیده بود.

دختر را مجبور کردند که برای مهمان محترم آواز بخواند. دو آهنگ خواند و به قدری خوب خواند، که موش کور همان آن عاشقش شد، ولی چیزی نگفت: زیرا آقای محترم و جافتاده‌ای بود.

بعد موش کور راه درازی از زیر زمین، از خانه‌ی خود به لانه‌ی موش صحرایی کند و موش پیر و دخترک را دعوت کرد که در آن جاده زیر زمینی گردش کنند.

موش یک تکه چوب پوسیده در دهان گرفت و جلو افتاد و به این ترتیب دالان دراز و پهن را روشن کرد. آخر در تاریکی چوب پوسیده و سفید حکم شمع را دارد. موش کور در نیمه راه ایستاد و گفت: این جا یک پرنده‌ای افتاده است، ولی نترسید، مرده است.

در این موقع موش کور با بینی پهنش سقف را سوراخ کرد. روشنایی روز در راه زیر زمینی نفوذ نمود و دخترک پرستوی مرده‌ای را دید.

پرنده حقیقی بود و پر و منقار داشت. گویا کمی پیش، در اول

زمستان مرده بود و در آن جایی که موش کور سوراخ خود را کنده بود، دفن شده بود. بال‌های پرنده‌ی مرده محکم به بدنش چسبیده، پاها و سر کوچکش در پرهایش پنهان شده بود.

پرستوی بیچاره یقین از سرما مرده بود. دخترک خیلی دلش به حال پرنده سوخت. او خیلی پرنده‌ها را دوست می‌داشت. آن‌ها در تمام مدت تابستان برای او نغمه‌های دلکش خوانده بودند، ولی موش کور با پنجه‌های کوتاهش پرستو را به کناری انداخت و گفت: حالا دیگر سوت نمی‌کشد. من هرگز میل نداشتم که چنین پرنده‌ی کوچکی باشم. جز جیک جیک کردن هیچ چیز بلد نیست و همین که زمستان سر می‌رسد از گرسنگی و سرما باید بمیرد. بچه‌های من دیگر از زمستان ترسی نخواهند داشت!

موش صحرایی گفت: آری، آری. جیک جیک چه فایده دارد. با آواز که شکم سیر نمی‌شود و جیک جیک هم که کسی را گرم نمی‌کند.

دخترک خاموش بود، ولی وقتی که موش کور و موش صحرایی پشت به پرنده کردند، دخترک به روی او خم شد و پرهایش را کنار زد و چشمان بسته‌اش را بوسید و پیش خود فکر کرد: «شاید این همان پرستویی باشد، که تابستان آن آهنگ‌های دلکش را می‌خواند. ای پرنده‌ی عزیز، چه ساعت‌های خوشی من از تو به یاد دارم!» بعد موش کور سوراخ سقف را گرفت و موش پیر ماده دخترک را به خانه برد.

شب دخترک نتوانست بخوابد. از بستر برخاست و با علف‌های

خشک و نرم لحاف بزرگی بافت و رفت توی راه زیر زمینی و با آن روی پرنده‌ی مرده را پوشاند. سپس دخترک از سوراخ موش خزه نرم با خود آورد و از آن بستری درست کرد، تا پرنده‌ی مرده راحت تر بخوابد و گفت: پرستوی عزیز! از این که در فصل تابستان، که درخت‌ها سبز و آفتاب گرم بود، آن آهنگ‌های خوش را برای من خواندی، خیلی ممنونم!

آن وقت سر را به روی سینه پرستو خم کرد ولی ترسید. شنید که چیزی در سینه‌ی پرستو صدا می‌کند. قلب پرنده می‌زد، هنوز نمرده بود و فقط از سرما بی‌حس شده بود و حالا گرم شده بود، به حال می‌آمد و جان می‌گرفت.

دخترک از ترس می‌لرزید، آخر آن پرنده نسبت به او که آن قدر کوچک بود، مثل غولی به نظر می‌رسید.

ولی با این حال دخترک به خود جرئت داد و خوب روی پرنده را با لحاف پوشاند و بعد با شتاب رفت و یک برگ نعنا آورد و به روی خود انداخت و یک تکه‌اش را هم روی سر پرنده انداخت.

شب بعد، دخترک یواشکی خود را به پرنده رساند. پرستو کاملاً زنده شده بود ولی هنوز خیلی ضعیف بود. به زحمت چشم باز کرد و دخترک را دید. دخترک چون فانوس دیگری نداشت یک تکه چوب سفید و پوسیده در دست داشت و جلو او ایستاده بود.

پرستوی بیمار گفت: ای کوچولوی عزیز، از تو متشکرم، حالا دیگر خوب گرم شده‌ام و به زودی کاملاً شفا می‌یابم و در روشنایی پرواز خواهم کرد.

دخترک گفت: مبادا چنین کاری بکنی! حالا خیلی سرد است. برف می‌بارد. بهتر است در بستر گرم خود بخوابی، من هم از تو نگه‌داری خواهم کرد.

دخترک برای پرستو توی برگ گل آب آورد و چند دانه جو هم برایش آورد، که پرستو نوشید و خورد و بعد برای دخترک نقل کرد که روزی توی بوته‌ی خاری بالش زخم شده، نتوانسته است با پرستوهای دیگر به طرف سرزمین‌های گرمسیر پرواز کند. بعد زمستان سر رسید و هوا سرد شد و او به روی زمین افتاد و بیهوش شد و دیگر چیزی نفهمید و نمی‌داند، چه طور در این زیرزمین افتاده است.



پرستو تمام زمستان را در زیرزمینی گذراند و دخترک از او پرستاری می‌کرد. موش کور و موش صحرایی نمی‌دانستند، که دخترک از او پرستاری می‌کند، آخر آن‌ها که پرندگان را هیچ دوست نداشتند.

وقتی که بهار آمد و خورشید زمین را گرم کرد، دخترک آن سوراخی را که موش کور در سقف درست کرده بود و بعد بسته بود، باز کرد تا پرستو بتواند پرواز کند.

پرستو از او پرسید آیا میل دارد با او برود و بعد گفت که ممکن

است بر پشت او سوار بشود و با هم به طرف جنگل سبز پرواز کنند. ولی دخترک دلش به حال موش صحرایی پیر سوخت. می دانست که به پیرزن در غیاب او خیلی بد خواهد گذشت و به پرستو گفت: نه، من نمی توانم با تو پرواز کنم.

پرستو گفت: پس خدا نگه دارت، ای دخترک عزیز. این را گفت و به سوی فضای آزاد پرید. دخترک چون خیلی به آن پرنده دلبستگی پیدا کرده بود، رفتنش را نگاه کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

پرستو صدای «توی، توی، توی...» کرد و در جنگل سبز ناپدید شد و دخترک در سوراخ موش ماند.

دیگر وضع زندگیش خیلی بد بود. نمی گذاشتند توی روشنایی بیرون بیاید. در تمام صحرا و دور و بر سوراخ موش علف های بلندی، که به نظر دخترک جنگل انبوهی می آمد، رویده بود.

روزی، موش کور آمد و دخترک را خواستگاری کرد. موش صحرایی عجوزه به دخترک گفت: حالا باید تو جهیزیه تهیه کنی، زن آقای محترمی خواهی شد و باید جهیزیه ی حسابی داشته باشی.

دخترک مجبور شد هر روز، از بام تا شام بریسد و بباقد. موش صحرایی هم چهار تا عنکبوت را اجیر کرد و آن ها روز و شب در سوراخ موش نشسته بودند و پارچه های مختلف می بافتند.

موش کور گنده هر شب به خانه ی موش صحرایی به مهمانی می آمد و از این سو و آن سو صحبت می داشت و می گفت که: «به

زودی تابستان تمام خواهد شد و خورشید از گرما می‌افتد و زمین نرم و ملایم خواهد شد و آن وقت با هم عروسی خواهیم کرد.» ولی دخترک همه‌اش غصه می‌خورد و گریه می‌کرد. هیچ نمی‌خواست زن موش کور پیر و گنده بشود.

هر روز صبح، موقع سر زدن خورشید و هر روز عصر، موقع غروب دخترک در سوراخ موش می‌آمد.

گاهی باد شاخه‌های گیاهان را از هم جدا می‌کرد و دخترک قطعه‌ی کوچکی از آسمان آبی را می‌دید.

دخترک پیش خود فکر می‌کرد: «چه قدر آزادی خوب است و چه قدر این جا زیبا و روشن است» و همه‌اش به یاد پرستو بود. خیلی میل داشت آن پرنده را ببیند، ولی هیچ جا پرستویی دیده نمی‌شد، یقین به سوی جنگل سبز، که خیلی خیلی دور بود، پریده بود.

فصل خزان سر رسید. جهیزیه‌ی دخترک حاضر شد و موش صحرایی به او گفت: چهار هفته‌ی دیگر عروسی تو سر خواهد گرفت.

ولی دخترک گریه کرد و گفت که نمی‌خواهد زن موش کور بدخو بشود.

موش صحرایی پیر گفت: تو ابلهی، پيله مکن والا تو را با این دندان‌های سفیدم می‌خورم. مگر موش کور چه عیب دارد که لایق تو نباشد؟! کدام ملکه است که لباس مخملی مثل لباس او داشته باشد. انبارهایش هم خالی نیست. برو، خدا را شکر کن، که چنین

شوهری گirt آمده!

بالاخره روز عروسی فرا رسید و موش کور دنبال نامزدش آمد. دخترک ناچار بود به سوراخ موش کور نقل مکان بکند و در زیر زمین زندگی کند و هرگز خورشید را نبیند، زیرا موش کور به هیچ وجه به او اجازه نخواهد داد از سوراخ بیرون بیاید. دخترک دلش نمیخواست تا ابد با روشنایی وداع کند و آن زندگانی خیلی برایش سخت و ناگوار بود.

دخترک از سوراخ بیرون آمد که برای بار آخر نگاهی به خورشید بکند. گندم‌ها را درو کرده بودند و باز فقط ساقه‌های خشک و برهنه از زمین سر برآورده بود. دخترک از سوراخ موش دور شد و دست را به سوی خورشید بلند کرد و گفت: خورشید جان، خدا حافظ، خدا حافظ!

بعد گل کوچک و سرخی را دید و آن را در آغوش کشید و بوسید و گفت: ای گل زیبا، اگر پرستوی عزیز را دیدی، سلام مرا به او برسان.

ناگهان بالای سرش صدایی شنیده شد: «توی، توی، توی...» دخترک سر بالا کرد و پرستو را دید، که از کنارش پرید. پرستو هم دخترک را دید و خیلی خوشحال شد. دخترک گریست و شرح حال خود را برای پرستو حکایت کرد، که نمی‌خواهد زن موش کور بشود و با او در زیر زمین زندگی کند و از آفتاب محروم گردد.

پرستو گفت: زمستان نزدیک می‌شود و من به سرزمین‌های گرم

و دور دست می‌پریم. آیا میل داری با من بپری؟ بیا و به پشت من سوار شو و فقط خودت را با کمربندت به من ببند، تا با هم از این موش کور لعنتی دور بشویم. ما به جاهای دور پرواز می‌کنیم و از دریاى کبود می‌گذریم و به جاهایی می‌رویم که خورشید درخشان‌تر است و همیشه تابستان است و گل‌های زیبا می‌رویند! کوچولوی عزیز، بیا با هم پرواز کنیم! آخر تو آن روزی که مرا سرما زده بود و در گودال تاریک افتاده بودم، نجات دادی.

دخترک گفت: آری، آری، من با تو می‌پریم.

بعد بر پشت پرستو نشست و پاهای خود را به طرف دم پرنده دراز کرد و خودش را با کمربند به بزرگ‌ترین پر پرستو بست. پرستو مثل تیری که از کمان رها بشود، بالای جنگل‌های تاریک پرید و از دریا‌های کبود و کوه‌های بلند و پر برف گذشت. آن جا سرد بود و دخترک خودش را توی پره‌های گرم پرستو قایم کرد و فقط سرش را در آورده بود، تا آن جاهای زیبایی را، که زیر پر پرستو بود تماشا کند.

بالاخره به سرزمین‌های گرم رسیدند! خورشید خیلی درخشان‌تر و آسمان خیلی بلندتر به نظر می‌رسید و در کنار جویبارها و چپرهای خوشه‌های انگور از تاک‌ها آویزان بود، درختان پرتقال و لیمو در باغ‌ها می‌روید و بوی خوش نعنا و گل پونه می‌آمد و در کوه‌ها و بیابان‌ها بچه‌های با نشاط می‌دویدند و پروانه‌های بزرگ و رنگارنگ را شکار می‌کردند، ولی پرستو همان‌طور پرواز می‌کرد و از آن جا دورتر و دورتر می‌شد.

در کنار استخر قشنگ و آبی رنگی، کاخ مرمر قدیمی ای میان درختان سبز و پر برگ برپا بود.

شاخه‌های درخت انگور ستون‌های بلند آن را دربر گرفته بود و بالای آن، زیر شیروانی، پرندگان آشیانه ساخته بودند. در یکی از آن شاخه‌ها پرستو منزل داشت.

پرستو گفت: این خانه‌ی من است. آن پایین قشنگ‌ترین گل را انتخاب کن، تا تو را به روی آن بنشانم و خوش و خرم زندگی کنی. دخترک خیلی خوشحال شد و آن قدر خوشش آمد که کف زد. آن پایین قطعه‌های مرمر سفید ریخته بود و سربیک ستون افتاده بود و سه تکه شده بود. میان تکه‌های مرمر، گل‌های سفید روییده بود. پرستو به طرف پایین پرید و دختر را روی گلبرگ بزرگی جا داد. اما دختر چیز شگرف و عجیبی دید!

توی گل آدمک کوچولو و سفید و شفاف‌ی که گویی از شیشه است نشسته بود. آن آدمک پره‌های سبک و کوچکی داشت و بر سرش تاج کوچک طلایی می‌درخشید. قدش از دو انگشتی خودمان بلندتر نبود.

آن آدمک قشنگ پادشاه «علف»‌ها بود. وقتی که پرستو نزدیک



گل شد، علف خیلی ترسید. زیرا او خیلی کوچولو و پرستو خیلی گنده بود. ولی وقتی دخترک دو انگشتی را دید، خیلی خوشحال شد. هرگز دخترکی با آن زیبایی ندیده بود.

تعظیمی کرد و پرسید: نام تو چیست؟
 دخترک جواب داد: اسمم، دو انگشتی است.
 علف گفت: دو انگشتی عزیز! آیا می‌خواهی زن من بشوی؟
 دو انگشتی فوراً راضی شد. آن گاه علف‌های دیگری از روی
 تمام گل‌ها پریدند و هدیه‌هایی برای دو انگشتی آوردند. بهتر از
 تمام هدیه‌ها پری بود مثل بال پروانه‌ها. آن پری را به پشت دو
 انگشتی بستند و او هم توانست از گلی به گل دیگر بپرد.
 دوره‌ی نشاط و شادی شروع شد. پرستو هم آن بالا نشسته بود
 و آهنگ‌هایی را که می‌دانست می‌خواند. در تمام مدت زمستان گرم
 آن جا، برای علف‌ها آهنگ‌های نشاط‌انگیز خواند و وقتی که در
 سرزمین‌های سردسیر بهار شد، پرستو تهیه سفر دید، تا به وطن
 خود برود.
 آن وقت خدا حافظی کرد و از سرزمین‌های گرم به طرف
 دانمارک پرید. آن جا آشیانه‌ی کوچکی داشت و آن آشیانه بالای
 پنجره‌ی خانه مردی بود که قصه‌های خوب می‌گفت. پرستو
 حکایت دختر دو انگشتی را برای آن مرد نقل کرد و ما این حکایت
 را از آن مرد شنیده‌ایم.

بلبل

حتماً می‌دانید که تمام مردم چین، از جنس «چینی» هستند! خود امپراتور آن‌ها هم چینی است. این قضیه در روزگار خیلی پیش اتفاق افتاده بود، به همین جهت هم ارزش دارد، که آن را نقل کنیم. در تمام دنیا قصری بهتر از قصر امپراتور چین پیدا نمی‌شد. سر تا پای آن قصر از چینی اعلا ساخته شده بود و به قدری آن چینی‌ها نازک و ظریف بود، که آدم جرأت نمی‌کرد به آن دست بزند. آن قصر در یک باغ بسیار عالی و قشنگی که پر از گل‌های بی‌نظیر



بهشتی بود، بنا شده بود. به گل‌هایی که از همه قشنگ‌تر بود، زنگوله‌های نقره‌ای بسته بودند. وقتی که نسیمی می‌وزید، گل‌ها تکان می‌خوردند و زنگوله‌ها

صدا می‌کردند. این کار را برای آن کرده بودند، که هر کسی که از پهلوی آن گل‌ها می‌گذرد، متوجه آن‌ها بشود و از تماشای آن‌ها لذت ببرد. ببینید چه فکر عاقلانه‌ای کرده بودند!

آن باغ بسیار بزرگ بود، به قدری بزرگ بود، که خود باغبان آن

هم نمی‌دانست آخر باغ کجا است. پشت باغ هم، بدون فاصله، جنگل انبوه کهنسالی شروع می‌شد که تالاب دریای آبی رنگ ادامه داشت. کشتی‌های بزرگ از زیر شاخه‌های سرکش درخت‌های آن جنگل می‌گذشتند. توی آن جنگل هم درست لب دریا، بلبلی زندگی می‌کرد. آن بلبلی به قدری خوب می‌خواند که حتی ماهیگیر فقیر هم مبهوت و شیفته‌ی آواز و غزل‌های او می‌شد و تور ماهیگیری خود را فراموش می‌کرد.

از تمام اطراف و اکناف دنیا مردم برای سیر و گشت به پایتخت امپراتور می‌آمدند. همه آن قصر با شکوه و باغ بی‌نظیر را تماشا می‌کردند و لذت می‌بردند، ولی پس از شنیدن آواز بلبلی یک دل و یک زبان می‌گفتند: «این از همه‌ی آن‌ها بهتر و بالاتر است!»

سیاحان وقتی که از سفر به خانه‌های خود برمی‌گشتند، هر چه دیده و شنیده بودند نقل می‌کردند. دانشمندان کتاب‌ها در تعریف پایتخت چین و قصر و باغ امپراتور می‌نوشتند، اما هیچ کدام بلبلی را فراموش نمی‌کردند و در تعریف آن هم فصلی جداگانه می‌نوشتند، شعرا در وصف آن پرنده خوش آواز که توی جنگل، کنار دریای آبی رنگ زندگی می‌کرد، بهترین غزل‌ها را می‌ساختند.

کتاب‌های آن‌ها را به همه جای دنیا می‌بردند، یکی از آن کتاب‌های کلفت هم به دست خود امپراتور چین رسید. پادشاه روی تخت طلای خودش نشسته بود، کتاب را می‌خواند و سرش را تکان می‌داد. خیلی خوشش می‌آمد، که از پایتخت او تعریف و تمجید کرده بودند، که چه قصر باشکوه‌ی دارد، چه باغ بی‌مانند و

عالی ای دارد. ناگهان در صفحه‌ی آخر کتاب چشم امپراتور به مطلبی افتاد، دید نوشته است: «در مملکت چین چیزهای دیدنی عالی خیلی زیاد است، ولی از همه بهتر و تماشایی‌تر، پرنده‌ی کوچکی است که اسم او بلبل است. بلبل در جنگل نزدیک باغ پادشاه زندگی می‌کند. مخصوصاً به تمام اشخاصی که سیاحت و مسافرت می‌کنند، سفارش می‌کنیم، برای شنیدن آواز بلبل حتماً به چین سفر بکنند.»

پادشاه تعجب کرد و بلند گفت: یعنی چه؟

بعد از روی تختش برخاست، کتاب را به هم زد و باز گفت: چه طور؟! در مملکت من، حتی پهلوی قصر خود من، چنین پرنده‌ی عجیبی زندگی می‌کند و من هنوز یک دفعه هم خواندن آن را نشنیده‌ام! کار به جایی رسیده است که من باید از کتاب‌های بیگانگان از وجود این اعجوبه خبردار بشوم!



حکم کرد صدراعظم را حاضر کنند. آن صدراعظم نه قدری خودش اهمیت می‌داد و متکبر بود، اگر کسی که کم

درجه‌اش پایین‌تر بود، جرئت می‌کرد در حضورش حرف بزند، یا چیزی بپرسد، فقط یک «پُف!» می‌گفت و جوابی دیگر نمی‌داد. آخر، پُف هم معنی ندارد!

امپراتور رو به صدراعظم کرد و گفت: من در یک کتاب سفرنامه خواندم، که ما دارای پرنده‌ی عجیبی هستیم که اسمش بلبل است. این پرنده را همه اولین و بهترین چیز دیدنی مملکت من می‌دانند. چرا تا حالا راجع به این پرنده به عرض من نرسانده‌اید؟!

— اعلی‌حضرتا! چاکر هم چیزی در این خصوص شنیده‌ام. این پرنده هنوز به دربار همایونی معرفی نشده است.

امپراتور گفت: تمام دنیا خبر دارند که در مملکت من چنین چیزی هست و خود من هیچ خبری ندارم. من امر می‌کنم که همین امروز، تا عصر پرنده در این جا باشد و برای من بخواند!

صدراعظم عرض کرد: اعلی‌حضرتا، حتماً او را حاضر می‌کنم. گفتن و حرف زدن مشکل نبود، پیدا کردنش دشوار بود. از کجا باید آن را پیدا کرد؟

این جا بود که صدراعظم ناگزیر شد از پله‌های قصر بالا و پایین بدود، تالارها و ایوان‌ها را زیر پا بگذارد، ولی هیچ فایده نداشت. هیچ کس از درباری‌ها از بلبل اطلاعی نداشت. صدراعظم به خدمت امپراتور رفت و عرض کرد، که بلبل در چین نیست و هیچ گاه نبوده است.

— اعلی‌حضرتا، به این چیزهایی که توی کتاب می‌نویسند، نفرمایید. باور نکنید، این‌ها تماماً خیال‌بافی و سحر و جادو

است.

امپراتور گفت: مهمل نگو! من میل دارم آواز بلبل را بشنوم! همین امروز عصر بلبل باید در قصر من باشد! اگر تا وقتی که گفته‌ام بلبل را حاضر نکنی، حکم خواهم کرد بعد از شام تو و همه‌ی وزیرها رابه فلک ببندند و چوب حسابی بزنند.

صدراعظم بی‌اختیار گفت: تزیینک په! [اطاعت می‌شود] و باز شروع به دوندگی از پله‌ها و تالارها و راهروها نمود.

تمام درباری‌ها و صاحب منصب‌ها، همه با او به همه طرف می‌دویدند. هیچ کس دلش نمی‌خواست چوب بخورد. در پاگردهای وسط پله‌ها آن‌ها به هم برمی‌خوردند و تنه می‌زدند و می‌پرسیدند: بلبل چه جور چیزی است؟ بلبل را کجا می‌شود پیدا کرد؟

تمام قصر را زیر و رو کردند و زیر پا گذاشتند، تا رسیدند به آشپزخانه. دخترک کوچکی آن جا نشسته بود و ظرف‌ها را پاک می‌کرد. صدراعظم بی‌اختیار از دخترک پرسید: آیا می‌دانی بلبل کجا زندگی می‌کند؟

دخترک فکری کرد و جواب داد: بلبل؟ البته که می‌دانم! توی جنگل ما است و خیلی خوب می‌خواند. من هر روز پس مانده‌های غذای آشپزخانه‌ی پادشاه را برای مادر ناخوشم می‌برم، منزل ما هم لب دریا است. آن جا، توی درخت‌ها، یک درخت کهن است، که توی آن خالی است و شاخه‌های درهم و بزرگی دارد. هر وقت که من از پهلوی آن درخت می‌گذرم، آواز او را می‌شنوم. به قدری

خوب می‌خواند که چشم‌های من پر از اشک می‌شود، دلم از شادی می‌خواهد پرواز کند، درست مثل این که مادرم مرا ببوسد خوشحال می‌شوم.

صدراعظم به او گفت: دخترک، اگر تو ما را به آن جایی که بلبل هست ببری، من اجازه خواهم داد خودت با چشم خودت غذا خوردن امپراتور را تماشا کنی. بلبل امروز عصر به دربار دعوت شده است.

دختر راضی شد و همه دسته جمعی به طرف جنگل رفتند. دختر جلو جلو می‌رفت، وزیران و امیران هم پشت سر او می‌رفتند. رفتند و رفتند، تا یک مرتبه صدای گاوی بلند شد. همه درباری‌ها گفتند: آهو! بلبل همین است، چه صدای پر زوری دارد!

ولی دخترک گفت: نه، این گاو بود صدا می‌کرد، هنوز تا آن درختی که بلبل توی آن زندگی می‌کند، خیلی راه است.

باز همه به راه افتادند. در این بین از توی استخری قورباغه‌ها به صدا درآمدند. کاهن بزرگ درباری این دفعه گفت: معجزه شد! بالاخره صدای بلبل به گوش من رسید! صدای این بلبل درست مثل صدای همان ناقوس‌های کوچولوی نقره‌ای ما است.

اما دخترک باز جواب داد: نه، این صدای قورباغه است. اما، حالا ما به جا و مکان بلبل نزدیک شده‌ایم و خیال می‌کنم که به زودی صدای او را خواهیم شنید.

باز رفتند، ولی چیزی نگذشت که از توی شاخسار سبز درخت، آواز سحرآسای بلبل شنیده شد. آن وقت دخترک گفت: ها، این

بلبل است. گوش کنید، گوش کنید! این هم خود بلبل است. دخترک پرنده کوچک خاکستری رنگی را که روی شاخه‌ای نشسته بود، با انگشت نشان داد.

صدراعظم باز گفت: «پُف!» هیچ خیال نمی‌کردم که بلبل معروف و مشهور این قدر بی‌رنگ و رو و ریز باشد. یقین از دیدن این همه اعیان و اشراف و اشخاص عالی مقام رنگ و روی خود را باخته است.

دخترک فریاد زد: بلبل جان! امپراتور می‌خواهد آواز و غزل‌های تو را بشنود.

بلبل جواب داد: بسیار خوب! و چنان آوازی سر داد، که راستی راستی معجزه بود.

صدراعظم باز پف کرد و گفت: صدای شما، عیناً مثل صدای زنگ‌های بلور سایه‌بان رسمی روزهای سلام امپراتور است، شما در دربار شهرت و موفقیت عظیمی خواهید داشت بلبل خیال کرد، که خود امپراتور هم آنجا است، پرسید: باز هم میل دارید برای امپراتور بخوانم؟



صدراعظم جواب داد: گوش کنید آقای بلبل، اعلی‌حضرت امپراتور شما را امروز عصر به مجلس جشن درباری دعوت کرده است. هیچ شک ندارم که شما با آواز معجزه آسای خود او را شیفته و مجذوب خواهید کرد.

بلبل گفت: لذت آوازهای من در جنگل سبز و خرم بیشتر است، ولی حالا که امپراتور آواز مرا پسندیده است، من با کمال میل حاضرم به اتفاق شما پیش او بیایم.

در آن موقع در دربار قیامتی بود، همه می‌دویدند، کار می‌کردند، درها را به هم می‌زدند و عجله می‌کردند که وسایل جشن را بهتر فراهم کنند. عکس صدها هزار فانوس طلایی کوچک در دیوارهای چینی و کف بلوری تالارها منعکس شده بود، توی راهروها صف در صف زیباترین گل‌ها را چیده بودند، زنگوله‌های نقره‌ای هم که به آن گل‌ها بسته بودند از دوندگی و به هم خوردن درها و بادی که از پنجره‌ها و درها می‌وزید چنان به صدا می‌آمدند که صدای آدم‌ها شنیده نمی‌شد.

بالاخره سر شب شد. امپراتور وسط تالار بسیار بزرگی جلوس کرده بود. در مقابل تخت طلای امپراتور، پایه و میله‌ی طلایی گذاشته بودند و بالای آن هم بلبل قرار گرفته بود. تمام رجال دربار شرف حضور داشتند. به دخترک مطبخی بینوا هم اجازه دادند پایین، دم در بایستد. صدراعظم در قبال این که او محل و مکان بلبل را نشان داده بود، به عنوان پاداش و تشویق او را به مقام آشپز مخصوص ترقی داده بود. همه بهترین لباس خود را پوشیده بودند، هزار جور آرایش کرده، غرق جواهرات و زیورها شده بودند و از پرنده‌ی کوچک خاکستری رنگ چشم برنمی‌داشتند. ناگهان، امپراتور از سر لطف و بنده نوازی سرش را تکان داد. بلبل شروع به خواندن کرد. به قدری خوب و لطیف می‌خواند،

به قدری مؤثر و روح افزا می خواند که چشم های امپراتور پر از اشک شد و از روی گونه هایش جاری گردید. بلبل که این طور دید بلندتر و لطیف تر آواز را سر داد.

وقتی که چهچه بلبل تمام شد، امپراتور امر کرد لنگه کفش طلایی او را به عنوان پاداش به گردن بلبل بیاویزند، ولی بلبل تشکر کرد و قبول ننمود و گفت: من شاهد اشک های چشم امپراتور بودم، دیگر چه انعامی لازم دارم؟

و باز صدای چهچه معجزه آسای او بلند شد. خانم های درباری پی در پی می گفتند: آه، چه روح نواز است، چه فرح بخش است! از آن وقت بین خانم ها معمول شد که هر وقت می خواستند با کسی صحبت بکنند، کمی آب در دهان می گرفتند، تا در گلویشان قُل قُل بکنند. خیال می کردند که آن قُل قُل شبیه چهچه ها و تحریرهای بلبل است.

بلبل را در دربار نگاه داشتند. اتاق مخصوصی برایش معین کردند. روزی دو مرتبه و شبی یک مرتبه به او اجازه ی گردش می دادند، ولی دوازده نفر پیش خدمت مخصوص مأمور او بودند و هر کدام از آن ها سر نوار ابریشمی نازکی را که به پای بلبل بسته بود در دست داشتند. واقعاً هم این طور گردش خیلی لذت دارد!

تمام شهر از گفت و گوی این پرنده ی عجیب پر بود و اگر دو سه نفر آشنا در خیابان به هم می رسیدند، یک نفر آن ها فوراً حرف را از «بل» شروع می کرد و دومی «بل» دیگر را می گفت، سومی هم تمام کلمه ی «بلبل» را به زبان می آورد و هر سه نفر آه می کشیدند،

بدون این که حرفی بزنند، مقصود هم را می‌فهمیدند.

یازده نفر از شیفگان فرزندان خود را به افتخار بلبل به آن اسم نامیدند، ولی هیچ کدام از فرزندان آنها، حتی یک شعر ساده معمولی را هم، نمی‌توانستند بخوانند.

روزی از روزها، از مملکت ژاپن جعبه‌ای فرستاده بودند که توی پارچه‌ی ابریشمی پیچیده بود. روی جعبه یک کلمه نوشته شده بود: «بلبل».

امپراتور گفت: این هم یقین کتاب تازه‌ای است، که در توصیف و تعریف پرنده ما نوشته شده است.

جعبه را باز کردند، اما کتابی توی آن نبود، فقط یک قوطی رنگ و روغنی قشنگ بود. توی قوطی یک بلبل، خیلی شبیه به بلبل حقیقی بود، و تمام تن و بدن آن غرق جواهر و زمرد و یاقوت و الماس بود. به محض این که پرنده را کوک می‌کردند، شروع به خواندن یکی از آوازهای بلبل طبیعی می‌کرد و دمش را که از طلا و نقره ساخته شده بود و برق می‌زد، تکان می‌داد. نوار ظریف و قشنگی به گردن بلبل مصنوعی بسته بود و روی آن نوشته شده بود: «بلبل امپراتور ژاپن در مقابل بلبل امپراتور چین هیچ است».

همه سر و صدا کردند: به به، چه قشنگ است! و آن کسی را هم که این بلبل را پیشکش آورده بود، فوراً به لقب «بلبل بیار مخصوص دربار» قرین افتخار کردند.

امپراتور هم امر کرد: حالا باید این بلبل و بلبل طبیعی با هم بخوانند.

ولی کار درست در نمی‌آمد: بلبل طبیعی آوازهای تازه و غزل‌های نو می‌خواند، اما بلبل مصنوعی یک نغمه را می‌توانست بخواند و تکرار کند.

آن وقت مقرر شد که بلبل مصنوعی تنها بخواند. درباری‌ها از خواندن آن هم مثل بلبل حقیقی لذت می‌بردند، ولی در عوض از پرنده‌ی تازه بیشتر خوششان می‌آمد، چون که این بلبل مصنوعی غرق زر و زیور و جواهرات بود و می‌درخشید.

بلبل مصنوعی سی و سه بار همان یک نوا را خواند و خسته شد. درباری‌ها باز هم با کمال میل حاضر بودند گوش به آواز او بدهند، اما امپراتور گفت، که باید آوازهای بلبل زنده را هم شنید. همه برگشتند و به پایه و میله طلای بلبل نگاه کردند.

ولی بلبل آن جا نبود. پس بلبل چه شده بود؟

هیچ کس ملتفت نشده بود، چه طور و چه وقت، بلبل از پنجره‌ای که باز بود پرواز کرده، به جنگل سبز و خرم خود رفته بود. اوقات امپراتور تلخ شد و گفت: یعنی چه، این چه کاری است؟ همه‌ی درباری‌ها بلبل را دشنام می‌دادند و او را حیوان نمک‌شناسی می‌نامیدند.

بالاخره درباری‌ها خودشان را قانع کردند و گفتند: حُسن کار در این است که بلبل بهتر برای ما مانده است!

به همین جهت بلبل مصنوعی مجبور شد همان یک آواز خودش را دفعه‌ی سی و چهارم هم تکرار بکند.

«بلبل بیار مخصوص دربار» از پرنده خودش تعریف می‌کرد و

اطمینان می‌داد که به درجات از بلبل اصلی بهتر است و می‌گفت: امپراتور عظیم‌الشان ملاحظه می‌فرمایید، آقایان وزراء و امراء هم می‌بینند و می‌دانند، که هیچ کس، هیچ وقت، پیش پیش نمی‌تواند بگوید، که بلبل حقیقی چه آوازی خواهد خواند، ولی آواز بلبل مصنوعی را قبلاً هم می‌شود پیش‌بینی کرد، چون که تمام آوازهای او معلوم است. حتی می‌شود تمام اسباب‌های توی آن را باز کرد و دید که چرخ‌ها و پیچ‌ها و فنرها را چه طور درست کرده و قرار داده‌اند.

درباری‌ها یک صدا تصدیق کردند و گفتند: بله، بله، ما هم همین طور فکر می‌کردیم.

امپراتور امر کرد، که روز یکشنبه‌ی بعد، پرنده مصنوعی را به مردم نشان بدهند و گفت: بگذارید مردم هم آواز آن را بشنوند. مردم هم آواز آن را شنیدند و همان قدر که از نوشیدن چای اعلا لذت می‌بردند، از آواز او هم لذت بردند. به خاطر داشته باشید، که چینی‌ها چای را خیلی دوست دارند.

از خواندن بلبل مصنوعی همه با هم می‌گفتند: «آهو! به‌به» و انگشت‌های سبابه‌ی خود را بلند کرده، سرشان را به علامت تحسین تکان می‌دادند.

اما ماهی‌گیرهای فقیر که صدای بلبل حقیقی را شنیده بودند، می‌گفتند: صدای این هم بد نیست. و تقریباً مثل همان بلبل محبوب خودمان می‌خواند، اما باز هم آن جور نیست. یک چیزی کسر دارد، اما چه چیزی کم و کسر دارد خود ما هم نمی‌دانیم.

در آن روزها امپراتور فرمانی صادر کرد، که به موجب آن فرمان، بلبل حقیقی از مملکت چین تبعید شده بود.

بلبل مصنوعی را روی بالش ابریشمی کوچکی، پهلوی رختخواب امپراتور گذاشته بودند. تمام جواهراتی هم که امپراتور به بلبل حقیقی مرحمت فرموده بود، در اطراف این بلبل چیده بودند و لنگه کفش طلای امپراتور را هم به گردنش آویخته بودند. به این بلبل لقب «اولین خواننده سمت چپ میز شب امپراتور» را داده بودند، چون که امپراتور به سمت چپ خیلی بیشتر از سمت راست اهمیت می داد، زیرا قلب امپراتور هم در سمت چپ بدنش قرار داشت.

واقعاً هم، قلب همه‌ی مردم، حتی امپراتور چین هم، در سمت چپ بدن است!

دانشمندان در وصف بلبل مصنوعی بیست و پنج جلد کتاب نوشتند، که سر تا پا پر از کلمات قلمبه و نامفهوم چینی بود. اما تمام درباری‌ها مدعی بودند که همه‌ی آن کتاب‌ها را خوانده‌اند و همه‌ی مطالب آن را هم فهمیده‌اند حق هم داشتند، چون اگر حرفی غیر از این می زدند، دیگران می گفتند این‌ها خیلی احمق هستند، و ممکن بود پاهایشان به فلک بسته بشود و چوب مفصلی نوش جان کنند. یک سال گذشت. خود امپراتور و تمام درباری‌ها، حتی مردم عادی، چهچه و آهنگ بلبل مصنوعی را حفظ کرده بودند. به این جهت از آواز او بیشتر از اول خوششان می آمد. دیگر همه‌ی آن‌ها می توانستند با بلبل هم آوازی بکنند.

بچه‌های توی کوچه مثل بلبل می‌خواندند و چهچه می‌زدند. حتی خود امپراتور هم گاهی همین طور می‌خواند و از بلبل تقلید می‌کرد.

یک شب بلبل مصنوعی جلو امپراتور می‌خواند، امپراتور هم توی رختخوابش دراز کشیده بود و به آواز او گوش می‌داد، ناگهان از پرنده صدای فش و وزوزی شنیده شد، صدای گردش چرخ‌هایش بلند شد و بلبل ساکت شد.

امپراتور از جایش پرید و فرستاد طبیب مخصوص را حاضر کردند. ولی از دست او چه کاری ساخته بود؟ او فقط آدم‌های زنده را می‌توانست معالجه کند. آن وقت «ساعت‌ساز دربار» را احضار کردند. ساعت‌ساز شکم بلبل را باز کرد و مدت مدیدی چرخ‌های آن را نگاه کرد، بعد بعضی پیچ‌ها را پیچاند. پس از آن گفت، که بلبل باز هم خواهد خواند، ولی باید منبعد با آن خیلی با احتیاط رفتار کنند.

دندان‌های کوچک چرخ‌ها ساییده شده، ساختن چرخ‌های تازه هم ممکن نیست.

امپراتور فرمان تازه‌ای صادر کرد و به موجب آن امر فرموده بود: «فقط سالی یک مرتبه، اولین خواننده‌ی سمت چپ میز امپراتور را کوک کنند.»

پنج سال دیگر هم گذشت. روزی از روزها امپراتور ناخوش شد. تمام دکترها محرمانه و یواشکی گفتند، که امپراتور حتماً خواهد مرد. وزراء و درباری‌ها تصمیم داشتند امپراتور تازه را

معرفی بکنند و به تخت بنشانند. مردم هم دائماً توی خیابان جمع می شدند و از صدراعظم احوال امپراتور پیر را می پرسیدند.

صدراعظم هم سرش را تکان می داد و فقط می گفت: پف! امپراتور با رنگ پریده و بدن سرد شده، توی رختخواب مجللش دراز کشیده بود. همه درباری ها خیال می کردند مرده است و سعی می کردند زودتر از دیگران به تعظیم و دست بوسی امپراتور تازه برسند. پیش خدمت های توی قصر به این طرف و آن طرف می دویدند و هر کس را می دیدند خبرهای تازه را می پرسیدند. خدمتکارها و کنیزها هم به چایی خوردن و وراجی مشغول بودند. تمام تالارها و راهروها را قالی و فرش کرده بودند، تا صدای پای اشخاصی که می آیند و می روند شنیده نشود، خلاصه، سکوت مرگ در تمام قصر حکم فرما بود.

اما امپراتور پیر هنوز نمرده بود، ولی بدون کمترین حرفی و حرکتی توی بستر بسیار مجلل، زیر سایه بانی که منگوله ها و شرابه های طلا داشت، بی حال افتاده بود.

پنجره باز بود و ماه نورانی امپراتور و بلبل مصنوعی او را که روی بالش ابریشمی پهلوی بسترش بود تماشا می کرد.

امپراتور بیچاره قادر نبود نفس بکشد و خیال می کرد هیولایی روی سینه اش نشسته است... چشم هایش را باز کرد و دید که عزرائیل روی سینه اش قرار گرفته است. عزرائیل تاج امپراتور را بر سر خود گذاشته، شمشیر طلای او را در یک دست و درفش سلطنتی را در دست دیگرش گرفته بود. از تمام اطراف، از لای تمام

چین‌های سایه‌بان مخملی بستر هم، سر و کله‌های عجیبی سرک می‌کشیدند: بعضی بدریخت و غضبناک بودند، بعضی هم خوشگل و مهربان به نظر می‌آمدند. ولی سر و کله‌های بدترکیب و خشمناک خیلی بیشتر بودند. آن‌ها کارهای خوب و بد امپراتور بودند. همه‌ی آن‌ها به امپراتور نگاه می‌کردند و آهسته آهسته سرک می‌کشیدند.

یک کله‌ی بدترکیب می‌گفت: فلان کار یادت هست؟
کله دیگر می‌پرسید: آن کار دیگر را به خاطر می‌آوری؟
آن کله‌ها داستان‌هایی راجع به کارهای بد او نقل می‌کردند، که عرق سرد به پیشانی‌ش می‌نشست. امپراتور با وحشت جواب می‌داد: من آن کار را فراموش کرده‌ام. از آن کار دیگر هم اصلاً خبر نداشتم!

بالاخره از ترس فریاد زد: موزیک، موزیک را حاضر کنید! طبل بزرگ مملکت چین را بزنید، من نمی‌خواهم حرف‌های این‌ها را بشنوم!



اما کله‌ها به حرف‌های خود ادامه می‌دادند.

عزرائیل هم، مثل یک چینی باتربیت، فقط سرش را با تصدیق حرف‌های آن‌ها تکان می‌داد.

امپراتور نعره می‌زد: آهای، موزیک را حاضر کنید، پرنده جان

عزیزم، اقلاً تو بخوان! من تو را غرق طلا و جواهر کرده‌ام، من لنگه کفش طلای خودم را به گردن تو آویخته‌ام، پس اقلاً برای من بخوان، تا من این حرف‌ها را نشنوم!

ولی بلبل ساکت بود: کسی نبود که آن را کوک کند و تا آن را کوک نمی‌کردند نمی‌توانست بخواند. عزرائیل هم کاسه‌های خالی و بی‌روح و بزرگ چشم‌هایش را به روی امپراتور دوخته بود و به او نگاه می‌کرد.

ناگهان از پشت پنجره صدای روح بخش بلبل بلند شد. بلبل حقیقی بود و آواز می‌خواند. خبر دار شده بود که امپراتور مریض است آمده بود تا دردهای او را تسکین بدهد و خوشحالش کند. بلبل می‌خواند، شب‌ها هم کم‌کم محو و کمرنگ می‌شدند، خون هم در بدن امپراتور به جوش می‌آمد و متوجه قلبش می‌شد، خود عزرائیل هم مبهوت نغمه‌های بلبل شد بود و آهسته می‌گفت: بخوان، بلبل جان، باز هم بخوان!

بلبل می‌پرسید: اگر من بخوانم تو شمشیر گران‌بهای امپراتور را به خودش می‌دهی؟ درفش سلطنتی را چطور؟ تاجش را هم پس می‌دهی؟

عزرائیل هم، تمام آن چیزهای قیمتی را به خواهش بلبل، یکی یکی به امپراتور پس می‌داد و بلبل هم مشغول خواندن بود. بلبل به خواندن ترانه‌ای شروع کرد، راجع به گورستانی بود که انواع گل‌های معطر در آن کاشته شده، سبزه‌های روی گورها را مردم، که به مرگ نزدیکان خود گریانند با اشک چشم خویش آبیاری

می‌نمایند... عزرائیل از شنیدن آن ترانه بی‌اختیار مایل به برگشتن به گورستان شد و خود را لای‌مه سفید رنگ و سرد پیچید و از پنجره بیرون رفت. آن وقت امپراتور به بلبل گفت: بلبل جان عزیز، خیلی از تو ممنونم، زمانی من تو را از مملکت خود تبعید کردم، اما حالا تو با آواز بی‌مانندت شب‌ها و هیولاهای ترسناک را از اطراف بستر من بیرون کردی، حتی عزرائیل را از من دور کردی! چطور تلافی این محبت تو را بکنم و چه انعامی به تو بدهم؟

بلبل جواب داد: تو انعام مرا قبلاً داده‌ای، من اولین دفعه‌ای که برایت خواندم، چشم‌های تو را اشک‌بار دیدم و هرگز آن روز و آن کار را فراموش نخواهم کرد، اشک چشمی هم که از دل سرچشمه بگیرد، برای هنرمند بالاترین پاداش است.

بلبل باز شروع به خواندن کرد، تا امپراتور به خواب عمیق و شیرینی فرو رفت. وقتی که بیدار شد، آفتاب از پنجره تابیده بود. هیچ کدام از وزراء و درباریان نمی‌آمدند امپراتورشان را ببینند. همه خیال می‌کردند او مرده است.

فقط بلبل باوفا جلو پنجره نشسته بود و آواز می‌خواند.

امپراتور به بلبل گفت: بیا و همیشه با ما بمان. هر وقت دل خودت بخواهد بخوان، آن بلبل مصنوعی را هم من می‌شکنم و دور می‌اندازم.

بلبل جواب داد: نه، لازم نیست! آن بلبل هم به قدر توانایی خودش به تو خدمت کرده است. آن را هم بگذار باشد. من نمی‌توانم در قصر زندگانی کنم. هر وقت دلم بخواهد خودم پیش

تو می آیم و ترانه‌های بی نظیری راجع به خوشبختی‌ها و بدبختی‌ها، راجع به خوبی و بدی، راجع به تمام آن چه دور و بر تو واقع می‌شود و تو خودت نمی‌دانی، برایت خواهم خواند. بلبل کوچولو همه جا پرواز می‌کند، به زیر سقف خانه‌ی ماهیگیران فقیر و روستایی‌های بینوا هم که دور از قصر زندگی می‌کنند، می‌رود. من همیشه خواهم آمد و برایت آوازهای تازه خواهم خواند. ولی باید به من یک قول بدهی.

امپراتور از جایش بلند شد و با کمال صفا فریاد زد: هر قولی بخواهی می‌دهم!

او در این بین فرصت کرده بود و لباس سلطنتی خود را پوشیده بود. شمشیر سنگین طلایش را هم روی قلبش گرفته بود و به سینه‌اش فشار می‌داد. بلبل گفت:

— قول بده به هیچ کس، هیچ وقت نگویی، که تو یک پرنده‌ی کوچولویی داری که همه چیز را برایت نقل می‌کند. اگر چنین رفتار کنی، همه‌ی کارها درست می‌شود.

امپراتور قول داد و بلبل پرواز کرد و رفت.

در این موقع درباری‌ها وارد تالار شدند، تا نظری به جسد امپراتور مرده بکنند، ولی همه‌ی آن‌ها از تعجب دم در خشک شدند. امپراتور زنده و سالم و با نشاط جلوی آن‌ها ایستاده بود. امپراتور رو به آن‌ها کرد و فقط گفت: سلام علیکم!

هسته

زنی مقداری آلو خرید، که بعد از ناهار به بچه‌هایش بدهد. آلوها توی بشقاب بود. وانیا هرگز آلو نخورده بود، که ببیند چه مزه‌ای دارد و همه‌اش آلوها را می‌بویید. خیلی خوشش آمد. خیلی می‌خواست آن‌ها را بخورد. از پهلوی آلوها رد نمی‌شد. همین که دید کسی توی اتاق نیست، دیگر طاقت نیاورد و یک آلو برداشت و خورد. مادرش چون پیش از ناهار آلوها را شمرده بود فهمید که یکی کم است و برای پدرش حکایت کرد.

سر ناهار پدر بچه‌ها گفت: بچه‌ها، آیا هیچ یک از شما آلو خورده‌اید؟

همه گفتند: نه.

وانیا هم سرخ شد و گفت: نه، من نخورده‌ام! آن وقت پدر گفت: اگر کسی از شماها آلو را خورده باشد کار خوبی نکرده، ولی بدبختی در این نیست. مصیبت اینجاست، که آلو هسته دارد و اگر کسی آلو خوردن بلد نباشد و هسته را قورت بدهد، روز بعد می‌میرد. من از این می‌ترسم.

وانیا رنگ از رخسارش پرید و گفت: نه، من هسته را از پنجره

بیرون انداختم.

همه خندیدند و وانیا گریه کرد.

* * *

در زبان فارسی:

دو نفر دوست با هم از ظرفی خرما می خوردند، یکی از آن‌ها خرماها را می خورد و هسته‌ها را یواشکی جلوی رفیقش می گذاشت و می گفت: رفیق، هر که جلوش هسته زیاده‌تر است، بیشتر خرما خورده است. رفیق پی به زرنگی او برد و گفت:

— نه رفیق آن که خرماها را خورده و هسته‌اش را قورت داده، بیشتر خورده است.

سگ وفادار

دهقانی سگی داشت که پیر شده بود و دیگر از دارایی دهقان، آن طوری که لازم بود، پاسبانی نمی‌کرد و صاحبش خواست آن سگ را در رودخانه غرق کند. سنگ بزرگی برداشت و سگ را صدا کرد و با هم به سوی رودخانه رفتند. وقتی که به رود رسیدند، نشست توی قایق و رسید به جای گودی، سنگ را به گردن سگ بست و هولش داد توی آب. ولی سنگ از گردن سگ باز شد و سگ به دنبال قایق شنا کرد.

دهقان با پارو به سر سگ کوفت، سگ همچنان شنا کرد. دهقان یک بار دیگر هم با زور تمام پارو را کوفت به سر سگ. در آن موقع تعادل خود را از دست داد و به آب افتاد. از بدبختی، بلد هم نبود شنا کند و داشت غرق می‌شد. آن وقت سگ به طرف او شنا کرد و با دندان لباسش را گرفت و با این که خودش بخاطر کتکی که خورده بود دیگر رمقی نداشت، صاحبش را روی آب نگه‌داشت... در آن ضمن، مردمی که در ساحل رودخانه کار می‌کردند، دیدند که کسی دارد غرق می‌شود.

چند نفر به کمک آن‌ها آمدند. قایقی به موقع رسید و دهقان نجات یافت و گریه کنان سگ رنج دیده را به کلبه‌ی خود برد و

مواظبتش کرد، تا به کلی شفا یافت. از آن زمان دیگر آن‌ها از هم جدا نشدند.

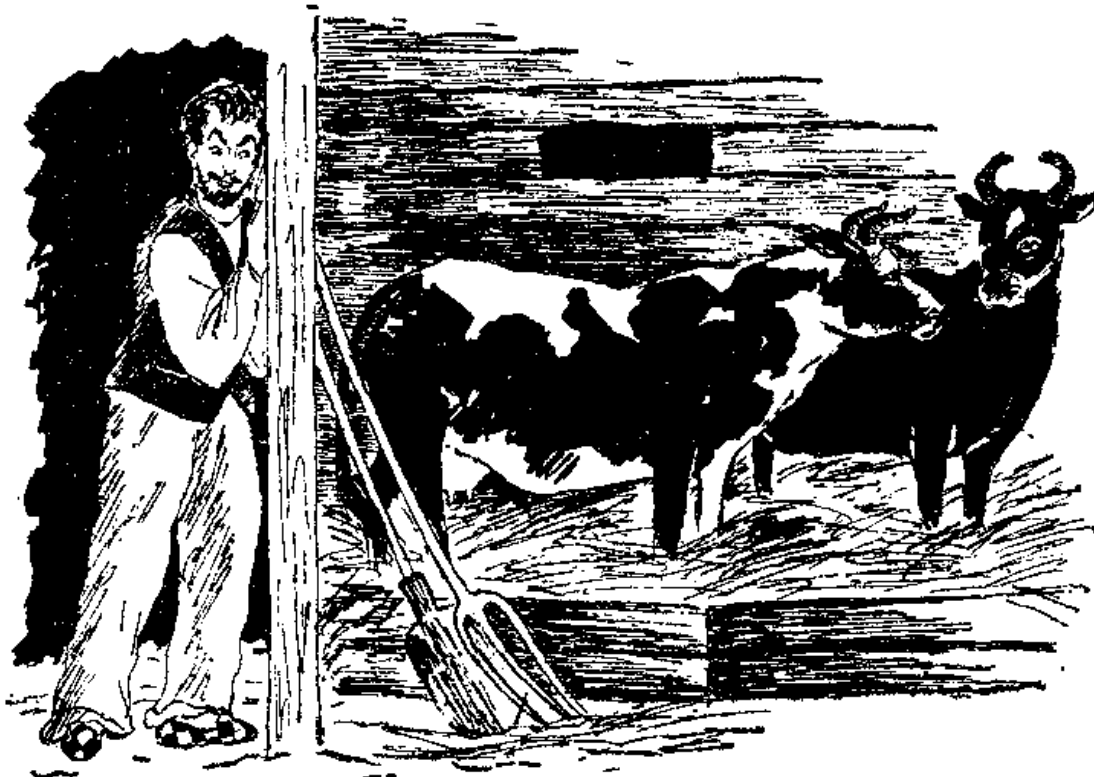


در کتاب تربیت نامه، که از کتاب‌های کلاسیک پنجاه سال پیش است، این حکایت این طور نقل شده:

روزی مردی سواره با سگ خود از شهر به ده می‌رفت. در ترک اسب خورجینی داشت، که بعضی از لوازم دستی اسباب سفر و مقدار کمی پول در آن بود. وسط راه خورجین از ترک اسب افتاد. سوار ملتفت نشد، اما سگ فهمید. برای این که صاحب خود را باخبر کند بنای پارس کردن را گذاشت تا جایی که صاحبش عصبانی شد و او را با تیر زد. بیچاره سگ با حال زار لنگ لنگان برگشت. در این بین سوار متوجه ترک اسبش شد و دانست، که خورجین افتاده. به تاخت برگشت. همه جا رد خون سگ خود را می‌دید، تا به جایی رسید که دید خورجینش به زمین افتاده، سگ هم روی خورجین جان داده است. آن وقت پی برد که چرا سگش پارس می‌کرد.

مالک خسیس

یکی بود، یکی نبود. مرد بسیار خسیسی بود. به اندازه‌ای خسیس بود که حساب هر خوشه‌ی گندم را نگاه می‌داشت. حتی به هیچ پرنده‌ای از خرمن او دانه‌ای نمی‌رسید، تا چه برسد به آدم‌ها. روزی از روزها، این مرد برای رسیدگی به انبارهای غله رفته بود. یک دفعه به گوشش رسید، که کسی در طویله مشغول صحبت است. ایستاد و با دقت گوش داد. دید گاوها با همدیگر صحبت می‌کنند.



یکی از گاوها به گاو دیگر گفت: در این زمستان غذای خوبی خواهیم داشت. ببین چه قدر دانه توی کاه‌ها باقی مانده است! گاو دیگر در جواب گفت: غذای بسیار خوبیست و سیر هم می‌کند. بیشتر از ده من گندم در میان کاه‌ها است.

همین که مالک این حرف‌ها را شنید، فوراً رفت و کارگرهای خود را بیدار کرد و همه‌ی آن‌ها را به انبار کاه روانه نمود. خودش هم چوبی به دست گرفت و کارگرها را با چوب زد، تا کاه‌ها را دو مرتبه بکوبند.

کارگرها دوباره به خرمن کوبی کاه پرداختند و دانه‌های باقی مانده را جمع کردند و، پس از پیمانه زدن معلوم شد، که واقعاً به اندازه‌ی ده من گندم داشته است.

مالک خیلی خوشحال شد و پیش خودش گفت: «چه خوب شد، والا این همه دانه از بین رفته بود.»

بعد از آن غذای حیوانات بیچاره کاه بی دانه بود و از این جهت از خوردن آن غذا به کلی بی قوت شدند و تا فصل بهار از بین رفتند. درست است، که مالک در نتیجه‌ی عمل خود چند تومان به دست آورد، لیکن حیوانات خویش را، که ارزش آن بیش از چند صد تومان بود، از دست داد.

دو قلو

در مرتعی که خیمه‌گاه قبیله «نانای بلدی» بود، در خانه مردی از آن قبیله دو فرزند دو قلو به دنیا آمدند.

تمام مردم آن قبیله خیلی خوشحال شدند. می‌گویند وقتی در طایفه‌ای دو قلو به دنیا بیاید خوشبختی بزرگی به تمام آن طایفه روی می‌آورد. برای دو قلوها اسمهای خوبی هم گذاشتند: یکی را «اودوگا» و دیگری را «چوباک» نامیدند.

اودوگا و چوباک زنده ماندند و رشد کردند. از حیث جثه و اندام زیاد رشد نکردند ولی عقلشان خیلی زیاد شد و پیش رفت. وقتی که به پنج سالگی رسیدند مشغول شکار شدند.

دست به هر کاری هم که می‌زدند درست می‌شد. تمام فرشته‌های جنگلی و آبی خیلی به آنها علاقه داشتند و در هر کاری به آنها کمک می‌کردند. آن سال، سال خوبی نبود. حیوانات کم شدند. ماهی کمتر در آب‌های آن جامی آمد، پیرمردها یواش یواش زمزمه می‌کردند، که باید کوچ کرد و جای خیمه‌گاه را عوض نمود.

ولی اودوگا به پیرمردها گفت: چه چیز این محل بد است؟ بعد زه کمان کوچک خود را کشید، نگاهی به اطراف کرد و مستقیماً تیر را رو به آفتاب رها نمود.

تیر پرواز کرد و رفت. بعد از مدتی خودش برگشت و روی کمان اودوگا قرار گرفت. پشت سر آن تیر اردک‌ها و غازها پروازکنان رسیدند و جلو پای اودوگا افتادند.

پیرمردها نگاهی کردند و دیدند تمام آن پرنده‌ها چشمشان زخمی شده است، حساب کردند که: «اگر هر روز همین طور باشد، مردم طایفه همیشه دارای گوشت خوب خواهند بود.»



آن وقت چوباک به پیرمردها گفت: چه چیز این محل بد است؟

بعد تورهای ماهیگیری خود را به رود انداخت. تورها فوراً توی آب غرق شدند. پیرمردها فکر کردند: «نه، این دفعه دیگر فایده‌ای ندارد، یقیناً فرشته‌های آب تورها را بزرده‌اند!» قدری هم صبر کردند. ناگهان آب به جنب و جوش آمد. چوباک دستش را توی آب فرو برد. یک چیزی را

محکم گرفت. به زحمت تورهای خودش را بیرون کشید. چوباک به شماره گره‌هایی که تورهایش داشت ماهی گرفته بود. پیرمردها نگاهی به یکدیگر کردند و فکر کردند که: «اگر هر روز همین طور باشد، ممکن نیست قبیله بدون ماهی لذت هم بماند.»

آن وقت چوباک از آن‌ها پرسید: سال گذشته کدام سمت رود تخم ماهی بیشتر بود؟ جواب دادند: سمت چپ.

آن وقت چوباک گفت: پس امسال ماهی از پهلوی ساحل چپ حرکت می‌کند باید این را به خاطر بسپارید! ولی شما در ساحل راست ماهی می‌گرفتید. از این جهت خیال می‌کردید که ماهی‌ها از این آب‌ها رفته‌اند.

آن وقت اودوگا گفت: پرنده‌ها و حیوانات هم دنبال ماهی‌ها حرکت می‌کنند. باید به ساحل چپ برای شکار می‌رفتید.



از آن تاریخ همه‌ی اهل قبیله به اودوگا و چوباک خیلی احترام می‌گذاشتند، با آن‌ها مشورت می‌نمودند، کارها هم خوب و روبه‌راه بود.

لیکن باز بدبختی اتفاق افتاد. از مملکت بیگانه، سردار با قدرتی با سربازها و توپ‌های زیاد بر سر آن‌ها تاخت و امر کرد باج بدهند. از هر یک نفر یک پوست خنزیر و یک پوست روباه می‌خواست.

مردم بیچاره غمگین شدند. هرگز در عمرشان به هیچ کس باج نداده بودند. اما دیگر در مقابل زور نمی توانستند کاری بکنند و چاره‌ای نداشتند! مجبور بودند باج بدهند. اما دوقلوها راضی نشدند.

اودوگا گفت: مرا با برادرم پیش سردار بفرستید! زن‌های قبیله که این حرف را شنیدند، شروع به شیون و گریه و زاری کردند و فریاد زدند: چه طور ممکن است؟ سردار آدم موذی و سفاکی است، بدش می آید که بچه‌ها را پیش او بفرستیم و شما را خواهد کشت.

ولی در هر صورت چوباک با اودوگا نزد سردار رفتند. سردار توی قایق بزرگی که روی تخته‌بند وسیعی گذاشته بودند، نشسته بود. چادر ابریشمی بالای سرش زده بودند، که از وزش باد تکان می خورد. پاسبانان در اطرافش ایستاده بودند. جلاد هم شمشیر کجش را تیز می کرد.

سردار دست راستش را روی بالش گذاشته بود. دبیر، دفتر بزرگی را باز کرده بود و روی زمین پیش پای او زانو زده بود. سردار چشمش به دوقلوها افتاد و گفت: این بچه‌های قبیله نانای این جا چه می کنند؟

دبیر نگاهی به بچه‌ها کرد، تعظیمی نمود که سرش به زمین خورد، بعد گفت: سردار بزرگوار، این بچه‌ها جلوتر دویده‌اند و آمده‌اند تا عرض کنند که پیرمردهای قبیله نانای هم از دنبال می آیند و باج و خراجی را که امر فرموده‌اید از آنها بگیریم، می آورند تا

تقدیم کنند.

سردار بیشتر به خود بالید و باد به گلو انداخت. سرش را بالا کرد و چشم به آسمان دوخت تا مردم قبیله‌ی نانای را نبیند. ولی



گردنش درد گرفت و خبری از پیرمردهای نانای نشد.

آن وقت چوباک به سردار عرض کرد: سردار بزرگوار به سلامت باشد، پیرمردها نخواهند آمد! مردم این جا تا کنون به هیچ کس باج و خراج نداده‌اند، حالا هم باج دادن آن‌ها مضحک است. برای این که در حضور تو خنده نکنند و به تو بی‌احترامی نشود نیامده‌اند. ولی ما کوچک هستیم و چیزی نمی‌فهمیم. سردار بزرگوار، این هم هدیه‌ای است که ما برایت آورده‌ایم!

وقتی که حرف چوباک تمام شد، اودوگا یک مشت خاک سواحل رود امور را توی کیسه‌ای جلو سردار ریخت و گفت: سردار، اگر خاک خودت برایت کافی نیست، این مشت خاک امور را هم بگیر، مال تو.

آن وقت چوباک هم از لای بسته‌ی کوچکی یک چشم جغد درآورد و گفت: سردار، این چشم جغد را هم قبول کن. آن وقت خواهی توانست در تاریکی شب هم تشخیص بدهی که در منطقه رود امور مردم شجاعی زیست می‌کنند.

بعد اودوگا پر عقاب منقار سرخ را درآورد و گفت: سردار، این را به یادگار از ما بپذیر و بدان که ما می‌خواهیم تو به قدر عقاب عمرت دراز باشی و مانند عقاب با عظمت و قدرت باشی تا همه از تو بترسند.

چوباک هم مشتی خاکستر از بسته‌ای به زمین ریخت و گفت: سردار، خاکستر را هم قبول کن. این هم نشانه‌ی این است که ما آرزو مندیم دشمنان تو همه خاکستر بشوند.

سردار از طرز صحبت و حرف‌های بچه‌های نانای تعجب کرد. کمی هم ترسید: زیرا فکر کرد اگر بچه‌های آن قبیله این طور باشند، پس پیران آن‌ها چه خواهند بود؟ آخر پیران خردمندند و تمام اسرار زندگی را می‌دانند. ولی هیچ به روی خود نیاورد و فریاد زد: فردا من با سربازانم به خیمه‌گاه قبیله خواهم رفت و تمام مرده‌های آن‌ها را آتش می‌زنم و زنده‌های آن‌ها را هم می‌کشم!

اودوگا به او تعظیم کرده گفت: سردار بزرگوار، اراده‌ی تو است، ولی بدان، که فردا اقبال با تو ناسازگار است. کاری را که قصد کرده‌ای، همین امروز بکن!

سردار به حرف او گوش نکرد. ولی روز بعد چنان بارانی بارید که تمام ساحل از نظر ناپدید گردید و غرق آب شد.

راه‌ها یک پارچه گل و لجن شد. سربازهای سردار حرکت کردند، ولی چیزی نمانده بود توی گل غرق بشوند. باروت‌های آن‌ها نم کشید، توپ‌ها تیراندازی نمی‌کردند. ناچار برگشتند.

اودوگا گفت: دیروز غروب، خورشید توی ابر فرو می‌رفت. علامت این بود که باران شدیدی خواهد بارید!

وقتی که هوا خوب و آسمان پرستاره شد، سردار به بچه‌ها خطاب کرد و گفت: خوب، فردا از رودخانه می‌گذریم و به طرف خیمه‌گاه نانای‌ها می‌رویم و تمام آن قبیله را نابود می‌کنیم. تمام زنده‌ها را می‌کشیم، مرده‌ها را مبدل به خاکستر می‌کنیم!

چوباک به او تعظیم کرده، گفت: سردار بزرگوار، اراده‌ی تو است، اما فردا هم بخت یار و مددکارت نخواهد بود، بهتر است آن

چه گفته‌ای همین امروز انجام بدهی.

سردار گوش به حرف او نکرد. صبح زود امر کرد بادبان‌های قایق‌ها را باز کنند و تمام قایق‌ها به طرف اقامتگاه و خیمه‌گاه قبیله نانای رهسپار گردیدند. ولی ابر سفیدی که اطراف آن را حلقه‌ی سیاهی گرفته بود، از سمت باختر نمایان شد و بالا آمد و چنان طوفانی آغاز شد که سردار هرگز در عمرش طوفانی به آن سختی ندیده بود.

آب‌های رود امور به غرش درآمدند. موج‌ها تا آسمان برمی‌خاستند و ابرها تا زمین فرود آمدند.

باد حمله سختی کرد. تمام بادبان‌های قایق‌ها پاره پاره شد، دوباره حمله کرد. تمام پاروهای قایق‌های سردار و سربازانش شکست. با هزار زحمت و جان‌کندن توانستند قایق‌ها را نجات بدهند.

آن وقت چوباک گفت: شب ستاره‌ها درخشندگی زیاد و خاصی داشتند. نشانه این بود که طوفان خواهد شد!

سردار غضبناک نشسته بود. جبهه‌اش را به خود پیچیده بود و به هیچ کس نگاه نمی‌کرد.

دو قلوها پیش او آمدند و گفتند: سردار بزرگوار، تا کنون آن چه لازم بود ما به تو گفتیم. حالا تو به ما چیزی بگو. خودت دیدی که ما سرزمین خودمان را خوب می‌شناسیم و بی‌جهت نیست که باج و خراج لازم را از زمین می‌گیریم. بگو بینم تو چه طور می‌خواهی از سرزمینی که نمی‌شناسی باج و خراج بگیری؟

رنگ سردار سفید شد و با خود فکر کرد: «ممکن نیست من بتوانم با طایفه‌ای طرف بشوم که بچه‌های آن‌ها این قدر عاقل و دانا هستند!»

روز بعد راهی را که آمده بود در پیش گرفت و به خانه‌ی خود برگشت. به مأمورین خود هم که از مردم باج می‌گرفتند، امر کرد به هیچ وجه نزدیک خیمه‌گاه قبیله نانای نشوند و به هیچ کس از آن طایفه کاری نداشته باشند.

این داستان خیلی کهنه و مربوط به روزگار قدیم است. به قدری کهنه و قدیمی است که در آن روزگار در منطقه‌ی أمور دو خورشید نورافشانی می‌کرد. قاقم مهمان خرگوش می‌شد. خرس آهوها را می‌چراند و گرگ هم هنوز نزد مالک جنگل‌های باطلاقی قطبی، که تایگا نامیده می‌شود مشغول انتخاب پوست مناسبی بود که بپوشد!





بخش هشتم

دژ هوش ربا

• چاپ اول: ۱۳۳۱

خداوندگار جلال‌الدین محمد در شهر بلخ به جهان آمد و در شش سالگی به همراهی پدر خود رهسپار سفری دور و دراز شد و در همان کودکی در نیشابور، شیخ عطار را دید و سال‌ها با پدر در شهرها می‌گشت تا به قونیه رسیدند و در آن جا ماندند. پس از چندی خداوندگار [مولوی] به شمس تبریزی برخورد و از این برخورد حالش دگرگون شد و با همه‌ی مردم از هر کیش و آیین به مهربانی و خوشی رفتار می‌کرد و همیشه در وجد و شور بود. موسیقی را خیلی دوست داشت دفترهای مثنوی را به خواهش شاگرد و جانشینش حسام‌الدین چلبی نوشت. آن دیوان، پُربها و بی‌مانند است. نخستین سرگذشتش داستان کنیزک و پادشاه و پایان آن همین داستان است که برای شما آوردیم. خداوندگار در ششم ربیع‌الاول سال ششصد و چهار هجری قمری به جهان آمد و پس از شصت و هشت سال زندگی پر شور در پنجم جمادی‌الآخر سال ششصد و هفتاد و دو درگذشت و چیزهای نیکی از خود به یادگار گذاشت که نامش در جهان جاویدان ماند.

دیباچه

فرزندان گرامی من! امیدوارم که همیشه تندرست و خوش باشید و خوشی خودتان را در خوشی دیگران بدانید! بدانید، آن روزی که در سراسر کشور و جهان برای همه‌ی بچه‌ها وسیله‌ی پرورش تن و جان فراهم شود، آن روز، روز خوشی است! روزی که شما همسالان خود را در کوچه و بازار سرگردان و گرسنه و برهنه نبینید، روز شادمانی است! روزی که دست جنگ افروزان بریده شود، که دیگر بچه‌های بی‌گناه را بی‌پدر و بی‌خانمان نکنند، آن روز روز شادی است، و امیدوارم آن روز به زودی برسد و شما در آن روزگار، جوانانی شاداب و یادی از این پدر خدمتگزار خودد نکنید!

در بین افسانه‌هایی که از گوشه و کنار برایم فرستاده بودید، به داستان «دژ هوش ربا» برخوردم و چون دریافتم که این همان داستانی است که خداوندگار جلال‌الدین محمد بلخی، صاحب کتاب مثنوی که همه او را می‌شناسید و از سخنانش کم و بیش خوانده و شنیده‌اید در آخر دفتر ششم مثنوی آورده و به پایان نرسانده است، بی‌اندازه خوشحال شدم و بر آن شدم که آن داستان پر مغز را در دفترچه‌ای برایتان بنویسم و چون خواستم با شعرهای مثنوی هم که درباره‌ی این افسانه آورده آشنا شوید و شگونی هم در این کار باشد، پیش از آغاز داستان، آن شعرها را هم در این جا آوردم.

حکایت آن پادشاه و وصیت سه پسر خود را که: در این سفر در
ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب
کنید. اما الله الله به فلان قلعه نروید و گرد آن نگردید.

پادشاهی بود او را سه پسر

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری آسوده‌تر

در سخا و در وغا و کروفر

پیش شه شهزادگان استاده جمع

قرة العینان شه همچون سه شمع

عزم ره کردند آن هر سه پسر

سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش

از ره تسدیر دیوان و معاش

خواستند از شه اجازت، گاه عزم

داد اجازتشان چونیت دید جزم

دست بوس شاه کردند و وداع

پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجا دلتان کشد عازم شوید

فی‌امان الله دست افشان روید

غیر آن قلعه که نامش هُش ربا

تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دژ ذات‌الصـور

دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت برج هاش و سقف و پست
 جمله تمثال و نگار و صورتست
 این سخن پایان ندارد ای گروه
 الحذر زان قلعه‌ی پر از شکوه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 بشنوید از من حدیث بی غرض
 در فرج جویی خرد سر تیز به
 از کسمین گاه بلا پرهیز به
 گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
 ورنه نمی‌فرمود از آن قلعه حذر
 خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
 خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
 کان نبذ معروف و بس مهجور بود
 از قلاع و از مناهج دور بود
 چون که کرد او منع، دلشان زان مقال
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 رغبتی زان منع در دلشان برست
 که ببايد سَراين را باز جست
 پس به شه گفتند خدمت‌ها کنیم
 بر سَمعناها و اطعناها تنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 کفر باشد غفلت از احسان تو

چون شدند از منع و نهیش گرم تر
 سوی آن قلعه برآوردند سر
 آمدند از رغم عقل پند توز
 در شب تاریک برگشته ز روز
 اندر آن قلعه خوش ذات الصور
 پنج در در بحر پنج ازسوی بر
 زان هزاران صورت و نقش و نگار
 می شدند از سو به سو بس بی قرار
 زین قدح های صور کم باش مست
 تا نگردي بت تراش و بت پرست
 صورت از بی صورت آمد در وجود
 هم چنان کز آتشی زادست دود
 این سخن پایان ندارد آن گروه
 صورتی دیدند با فرو شکوه
 خوب تر زان دیده بودند آن فریق
 لیک زین رفتند در بحر عمیق
 کرد کار خویش قلعه ی هُش ربا
 هر سه را انداختند در چاه بلا
 اشک می بارید هر یک همچو میغ
 دست می خایید و می گفت ای دریغ
 ما کنون دیدیم، شه، ز آغاز دید
 چندان سوگند داد آن بی ندید
 آن چه اندر آینه بیند جوان
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 با عنایات پدر یاغی شدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 وان عنایت‌های بی‌اشتباه را
 در تفحص آمدند اندر زمان
 صورت که بود عجب این در جهان
 بعد بسیاری تفحص در مسیر
 کشف کرد آن را ز را شیخ بصیر
 گفت: نقش رشک پروین است این
 صورت شهزاده‌ی چین است این
 دختری دارد شه چین بی‌مثال
 در بها و در جمال و در کمال
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن
 شاه پنهان کرده او را از فتن
 غیرتی دارد ملک بر نام او
 که نپرد مرغ هم بر بام او
 وای آن دلکش چنین سودا فتاد
 هیچ کس را این چنین سودا مباد
 رو به هم کردند هر سه مفتتن
 هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
 هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
 هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
 یک زمانی اشک ریزان هر سه‌شان
 بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس
 بر زده با سوز چون مجمر نفس
 آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
 ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر
 ما نمی گفتیم کم نال از حرج
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 آن کلید صبر ما اکنون چه شد؟
 ای عجب منسوخ شد قانون چه شد؟
 ما نمی گفتیم؟ کاندراکش مکش
 اندر آتش همچو زر خندیم خوش
 هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
 گفته ما که هین مگردانید رنگ
 نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
 چون زنان زشت در چادر شدیم
 هر سه شهزاده چو کار افتادشان
 عشق در خود گوشمالی دادشان
 این بگفتند و روان گشتند زود
 هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند
 بعد از آن سوی بلاد چین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند
 راه معشوق نهان برداشتند
 آن بزرگین گفت ای اخوان من
 زانتظار آمد به لب این جان من

لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند
 مر مرا این صبر بر آتش نشاند
 طاقت من زین صبوری طاق شد
 واقعه‌ی من عبرت عشاق شد
 من زجان سیر آمدم اندر فراق
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
 آن دو، گفتندش نصیحت در سمر
 که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
 هین منه بر ریش‌های ما نمک
 هین مخور این زهر از جلدی و شک
 جز به تدبیر یکی شیخی خبر
 چون روی چون نبودت قلب بصیر
 وای آن مرغی که نارویده پر
 بر پَرَد بر اوج و افتد در خطر
 خویش را رسوا مکن در شهر چین
 عاقلی جو خویش را زو در مچین
 جمله می‌گویند اندر چین بجد
 بهر شاه خویشان که لم یلد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 بلکه سوی خویش زن را ره نداد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چون که گفתי این مقال
 زود ثابت کن که دارم من عیال
 مرا دختر اگر ثابت کنی
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 آن دو گفتندش که اندر جان ما
 هست پاسخها چو نجم اندر سما
 گر نگویم آن نیاید راست نرد
 ورنه بگویم آن دلت آید به درد
 گر نگویم آتشی را نور نیست
 ورنه بگویم این سخن دستور نیست
 در زمان برجست کای یاران وداع
 انما الدنیا و مافیها متاع
 پس برون جست او چو تیری از کمان
 که مجال گفت کم بود آن زمان
 اندر آمد مست پیش شاه چین
 زود مستانه ببوسید او زمین
 میش مشغول است در مرعای خویش
 لیک چوپان واقفست از حال میش
 شاهزاده نزد شه زانو زده
 ده معرف شاهد حالش شده
 پس معرف پیش شاه منتخب
 در بیان حال او بگشود لب
 گفت شاه صید احسان تو است
 پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زدست
 بر سر مست او می مال دست
 گفت شه هر منصبی و ملکتی
 کسالتماش هست یابد آن فتی
 گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت
 جز هوای تو هوایی کی گذاشت
 عامل عشق است معزولش مکن
 جز به عشق خویش مشغولش مکن
 شاهزاده پیش شه حیران این
 هفت گردون دیده در یک مشت طین
 حاصل آن شه نیک او را می نواخت
 او از آن خورشید چون مه می گداخت
 جمله رنجوران شفا یابند و این
 رنج افزون جوید و درد و حنین
 مدتی بد پیش آن شه زین نسق
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 گفت: شاه از هر کسی یک سر برید
 من از او هر لحظه قربانم جدید
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 صبر بس سوزان بدو جان بر نتافت
 مدتی دندان کنان این می کشید
 نارسیده عمر او آخر رسید
 صورت معشوق از او شد در نهفت
 رفت و شد با معنی معشوق جفت

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت
 جانش پر آذر جگر پر سوز تفت
 کوچکین رنجور بود و آن وسط
 بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
 شاه دیدش گفت قاصد، کاین کی است
 که از آن بحرست و این هم ماهی است
 پس معرف گفت: پور آن پدر
 این برادر زین برادر خردتر
 شه نوازیدش که هستی یادگار
 کرد او را هم بدین پرسش شکار
 از نسوازش‌های آن شاه وحید
 در تن خود غیر جان جانی ندید
 در دل خود یافت عالی عالمی
 کان نیابد کس به صد خلوت همی
 در دل خود یافت عالی غلغله
 که نیابد صوفی آن در صد چله
 عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت
 پیش او چون نار خندان می شکافت
 چون مسلم گشت بی بیع و شری
 از درون شاه در جاننش جری
 قوت می خوردی ز نور جان شاه
 ماه جانش همچو از خورشید و ماه
 راتبه‌ی جانی ز شاه بی ندید
 دم به دم جان مستش می رسید

اندرون خویش استغنا پدید
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
 چون عنان خود بدین شه داده‌ام؟
 زین منی چون نفس زاییدن گرفت
 صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 ناسپاسی عطای بکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 این سزای داد من بود ای عجب
 من ترا ماهی نهادم در کنار
 که غروبش نیست تا روز شمار
 در جزای آن عطای نور پاک
 تو زده در دیده‌ی من خار و خاک
 من ترا بر چرخ گشته نردبان
 تو شده در حرب من تیر و کمان
 درد غیرت آمد اندر شه پدید
 عکس درد شاه اندر وی رسید
 قصه کوتاه کن که رأی نفس کور
 برد او را بعد سالی سوی گور
 و آن سیم کاهلترین هر سه بود
 صورت و معنی به کلی در ربود
 دختر و ملک و خلافت او گرفت
 می‌سزد گر زاین نمایی در شگفت

دژ هوش ربا

یکی بود، یکی نبود. روزی بود. روزگاری بود. شهری بود، شهریاری بود. یاری بود، دیاری بود. در خاوران پادشاهی سه تا پسر داشت که به بزرگی افروز، و به میانی شهروز و به کوچکی بهروز می گفتند.

یک روز این ها با ندیم هاشان دور هم نشسته بودند و از این در و آن در حرف می زدند، تا دنباله‌ی حرف کشید به جاهای دیدنی و شهرهای تماشایی. این ها هوس کردند که هر سه با هم راه بیفتند و دور دنیا بگردند و چیزهای تازه و نادیده ببینند. به این خیال پا شدند، آمدند پهلوی پدرشان، زمین بوسی کردند و ازش خواهش کردند که به این ها اجازه بدهد سفری در شهرها و کشورها بکنند. پادشاه گفت: فکر خوبی کرده‌اید، بزرگان ما هم گفته‌اند: «جهان گردی از جهان خوری بهتر است.» گردش دور دنیا کار خوبی است، آدمیزاد دیدنی ها را می بیند و چیزهایی یاد می گیرد که به دردش می خورد. شما هم بروید گردش کنید، شهرها را ببینید، با مردم دانا و دنیا دیده نشست و برخاست کنید و از هر کس چیزی یاد بگیرید. به گفته‌ی مردان دانا: «از هر خرمن خوشه‌ای بچینید، تا

خرمن شما از هر خرمنی بیشتر باشد.» اما، اگر رفتید و در میان گردش به کنار مرز، به شهر نگارستان رسیدید، توی شهر نروید و از همان جا برگردید، که شهر خوبی نیست و هر کسی که به آن جا رفت، بد روزگار شد. بدتر از همه در بیرون آن شهر، بالای تپه‌ای، آن ور دیوار سنگی، دژی است که اسمش دژ هوش ربا است و هر کس که به آن دژ رفته، همه چیزش را از دست داده. بسیاری از جوان‌ها که حرف پیرها را نشنیدند و به آن جا رفتند، جان و مالشان نفله شد و تا کنون هم نشده که کسی به شهر نگارستان برود و به دژ هوش ربا نرود. دوباره می‌گوییم: پسرهای من! بیدار باشید، مبادا پا به شهر نگارستان بگذارید و به دژ هوش ربا بروید!

پسرها کرنش کردند و زمین بوسیدند و گفتند: به چشم، فرمان پادشاه را از جان و دل می‌پذیریم!

پادشاه هم سر و روی آن‌ها را بوسید و گفت: به تندرستی بروید، خدانگه‌دار شما! صبح روز دیگر پسرها زودتر از خواب بلند شدند، سوار بر اسب‌های راهوار شدند، از دروازه بیرون رفتند و به راه افتادند.

اما، هر وقت که یاد حرف پدرشان و سفارش‌هایی که کرد می‌افتادند، می‌گفتند: «مگر شهر نگارستان و دژ هوش ربا جای بلا خیزی است که پدرمان گفت به آن جا نروید. مگر خودش به آن جا رفته، یا از کسی شنیده، یا در کتابی خوانده؟ چرا بیشتر با ما درباره‌ی آن جا حرف نزد و خوب حالی‌مان نکرد، که شهر نگارستان و دژ هوش ربا چه جور جایی است؟»



این وسوسه‌ها گاهی تو کله‌شان می‌آمد و ناراحتشان می‌کرد.
 روزها و ماه‌ها گذشت و این‌ها در شهرها و ده‌ها می‌گشتند،
 از شهری به شهری و از دهی به دهی می‌رفتند، تا روزی رسیدند
 به یک دشت سبز و خرمی که از دور باغهای باصفایی را نشان

می‌داد و می‌رساند که این باغ‌ها دور و بر شهر خوش آب و هوایی هستند. یک خُرده جلوتر آمدند، به باغ‌ها رسیدند و از لای درخت‌ها برج و باروی شهر را دیدند که سر به فلک کشیده. از مردمی که به آن‌ها برخوردند و از شهر می‌آمدند پرسیدند: «این جا کجاست؟» گفتند: «شهر نگارستان.» یک دفعه سه برادر به یاد حرف پدرشان افتادند، تکانی خوردند و سر جاشان خشک شدند.

آخر سر، افروز گفت: «این همان شهری است که در مرز است و پدر ما سفارش کرده بود، که در آن جا پا نگذارید. اما، این طور که پیدا است، شهری دیدنی و تماشایی است و سرنوشت، ما را تا این جا آورده، نمی‌دانیم چه بکنیم، برویم توی شهر یا نرویم؟»

بهروز گفت: «نمی‌دانیم چه کنیم. باید سفارش پدر را پیش چشم بیاوریم و بی‌آن که نگاهی به این شهر بکنیم، از همین جا برگردیم!» برادر میانی گفت: «ما که تا این جا آمده‌ایم، بد نیست تا دم دروازه برویم و از همان بیرون نگاهی به توی شهر بکنیم و برگردیم.»

برادر بزرگتر گفت: «گمان نمی‌کنم این همان شهری باشد که پدرمان گفته توش نروید، آن شهر باید شهر خرابی باشد، این شهر به این قشنگی و آبادی را، حیف نیست که آدم نبیند! ما بیرون آمده‌ایم که چیزهای دیدنی را ببینیم و این شهر از آن‌هاست که باید دید. من گمانم این است که سری به شهر بزنیم، اگر هم این همان نگارستانی باشد که مقصود پدر ماست، به دژ هوش ریا نمی‌رویم و شب را هم در شهر نمی‌مانیم؛ همین طور سواره از این دروازه

می‌رویم و از دروازه‌ی دیگر بیرون می‌آییم...»
خیلی با هم گفتگو کردند، آخر کار یک وقت ملتفت شدند که به کنار شهر و دم دروازه رسیده‌اند. همین که چشمشان به دروازه‌ی شهر خورد و نقش و نگاری که در بالای دروازه بود دیدند، انگشت به دهان ماندند، از دروازه هم که توی شهر را نگاه کردند ماتشان برد... و ارسی کردند، دیدند، آری، این همان شهر نگارستان است که در مرز است، و پدرشان همین جا را می‌گفته.

افروز، که برادر بزرگتر این‌ها بود، گفت: «پدر ما، که سفارش کرده ما توی شهر نرویم، یا آن که خبر نداشته، که این شهر چه جور شهری است و یا آن که خیال کرده که ما هنوز بچه و بی‌دست و پاییم، که اگر کسی با ما دشمنی کند. به جنگ ما بیاید اسیرش می‌شویم. دیگر نمی‌داند که اگر کسی با ما رو به رو بشود، از میان برمی‌داریمش. ما هر کدام در تیراندازی و شمشیربازی و زورآزمایی با ده تا پهلوان برابریم.» وقتی که این حرف‌ها را زد گفت: «هر چه بادا باد! من می‌روم توی شهر.»

برادر میانی گفت: «من هم دنبال تو می‌آیم.»
برادر کوچک هم گفت: «من هم ناچارم با شما بیایم، برای این که ما با هم بیرون آمده‌ایم، اگر راه باشد باید با هم برویم و اگر هم چاه باشد، باید با هم بیفتیم.»

هر سه برادر با هم وارد شهر شدند، شهری دیدند که تا آن روز مانندش را ندیده بودند: کاخ و کوخس، باغ و بستانش چشم را خیره می‌کرد. در سردر هر ساختمان‌ی و هر چهارسویی هم به چهار

دیوارش نقش و نگارهایی بود که آدمیزاده از دیدنش سیر نمی‌شد. اما بشنوید از مردم شهر... مردم شهر دو دسته بودند. یک دسته سرخ و سفید، تنومند، که رخت‌های نو و برازنده پوشیده بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند، شاد و خرم بودند و از سر شب تا سفیده‌ی صبح بزن و بکوب داشتند، و هیچ جور غمی هم به دل نداشتند. این‌ها آن‌هایی بودند که جان و جلایی داشتند و به چشم می‌آمدند. اما دسته‌ی دیگر که خیلی زیاده‌تر از آن‌ها بودند و بیگاری دیگران را می‌کردند؛ مردمی بدبخت و بیچاره، لخت و گرسنه و لاغر اندام بودند، که در خرابه‌های دور و بر شهر جا داشتند و کسی از حال آن‌ها باخبر نبود و نمودی هم نداشتند. باری، برادرها از این شهر خیلی خوششان آمد. با هم قرار گذاشتند که چند روزی در آن جا بمانند. یکی دو روز که از ماندنشان گذشت، مثل آدم‌های مست، جور دیگر شدند؛ سر پا بند نبودند، خوش بودند، هی می‌خواستند بزنند و بخوابند.

یک روز در حال خوشی که داشتند، برادر بزرگتر، افروز به آن دو تا گفت: «من همه‌اش توی فکرم که چرا پدر ما دلش نمی‌خواست ما به این شهر بیاییم، مگر از خوشی ما او ناخوش می‌شود؟»

برادر میانی گفت: «شاید این شهر در روزگارهای پیش بد و خراب بوده و پدر، از آن روزش باخبر است، نه از امروزش.»
کوچکی گفت: «شاید او چیزی می‌داند از بدی‌های این شهر که ما هنوز به آن برخورد نکرده‌ایم.»

دردسرتان ندهم، خیلی با هم حرف زدند و آخر در شهر ماندنی شدند.

یک روز افروز گفت: «برادرها! این جا که جای بدی نیست، نکند که دژ هوش ربا هم همین جور باشد و پدر به ما بیخودی سفارش کرده که به آن جا نرویم؟ بهتر این است که سری هم به آن جا بزنیم. اگر شماها نمی آید من می روم و برمی گردم.»

شهر روز گفت: «من اگر به دژ بیایم تا پای آن می آیم.» بهروز هم گفت: «حالا، که شما دو تا می روید، من هم ناچارم بیایم.»

هر سه برادر پا شدند، سوار اسبها شدند و سراغ دژ هوش ربا را گرفتند. اما از هر کسی که سراغ می گرفتند، بعد از نشانی سفارش می کرد که به آن جا نروید، جای خوبی نیست و کمتر جوانی به آن جا رفته که تندرست برگشته باشد.

هر کدام از مردم شهر نگارستان، درباره ی دژ هوش ربا، یک جور حرف می زدند. یکی می گفت: «در زمستان به جای برف و باران، سنگ و صاعقه از آسمانش می بارد و در تابستان از در و دیوارش آتش می آید.» یکی دیگر می گفت: «پادشاه دیوها دختر شاه پریان را آن جا اسیر کرده و می خواهد او را راضی کند تا زنش بشود و از این می ترسد که اگر پهلوانی به آن جا راه پیدا کند او را در ببرد. این است که هر کس خودش را به آن جا رساند، دیوها نفله اش کردند.» یک دسته می گفتند «دختر خاقان چین را گرفته اند و آن جا زنجیر کرده اند و پاسبان گذاشته اند، که نیایند او را ببرند.» بعضی ها می گفتند: «در آن دژ، در یکی از زیر زمین هاش، دختری

است به اسم چل گیس، که گیس‌هایش را به ستون بسته‌اند، برای آن که نگریزد، و جهان تیغ نیاید و او را ببرد.» یکی دو نفر هم می‌گفتند «که آن قلعه مال دختر پادشاه چین است که خیلی خوشگل است و زن هیچ کس نمی‌شود، مگر آن کسی که به سوال‌هایش جواب بدهد. هیچ کس هم تا حالا نتوانسته به سوال‌هایش جواب بدهد و آن‌هایی که به خواستگاری رفته‌اند و جواب حرف‌هایش را نداده‌اند، سرشان را بریده و گل نیزه کرده، دور برج و باروی شهر گذاشته. خیلی از جوان‌ها هم هستند که وروره جادو افسونشان کرده، بعضی‌ها تا کمر و بعضی‌ها سر تا پا سنگ شده‌اند.»

از این حرف‌ها می‌زدند و این سه برادر بیشتر تشنه‌ی دیدن دژ هوش‌ریا می‌شدند. دنباله‌ی حرف دراز است، کوتاهش می‌کنیم. افروز از مردمی که این حرف‌ها را می‌زدند، پرسید: «این‌هایی را که می‌گویید با چشم خودتان دیده‌اید؟» می‌گفتند: «نه! از پدرهایمان به گوش خود شنیده‌ایم، کسی هم از ماها به آن جا نرفته، برای این که آن جا مرز چین است و پشت دیوار معروف چین قرار دارد.»

باری، افروز و شهروز و بهروز از شهر نگارستان به طرف دژ هوش‌ریا رفتند. از دور دژی دیدند با دیوار سنگی پهن و محکم، سر به فلک کشیده... به بالای تپه رسیدند. پای دیوار از اسب پیاده شدند و اسب‌ها را به درخت بستند، با هزار زحمت خود را از دیوار بالا کشیدند و به آن ور، به پای دژ رسیدند.

در دژ بسته بود و هیچ کس آن جا نبود. بی‌خود و بی‌جهت ترس ورشان داشت، می‌خواستند برگردند، اما افروز فکری کرد و گفت:



«تا این جا رسیده ایم، باید یک سری توی دژ بزنیم. اگر شماها می ترسید، همین جا بمانید و چشم به راه من باشید. من پرسه ای می زنم و زود بر می گردم.»

شهر روز و بهروز گفتند: «نه، برادر، بیا و برگردیم دل ما راه

نمی‌دهد که تو برویم، این دژ ترس به دل ما انداخت، بیا و برگردیم!»

گفت: «نه، وقتی حرفی از دهن مرد درآمد، باید پی‌اش را بگیرد! همین جا باشید، من زود برمی‌گردم.»

با نوک شمشیر از درز درِ رَزه^۱ را کشید و در را وا کرد و رفت تو. شهروز و بهروز با ترس و لرز، دم در دژ چشم به راه افروز بودند. دو سه ساعتی گذشت، نیامد. این‌ها دلوپس شدند.

شهروز گفت: «برادر! به گمانم بلایی به سر برادر ما آمده. تو اینجا باش، من بروم توی دژ. اگر با هم برگشتیم، که کارمان رو به راه است و اگر من هم رفتم و برنگشتم، تو دیگر نمی‌خواهد بیایی تو، از این جا یک راست می‌روی به شهر خودمان، پهلوی پدر و سرگذشت ما را برایش می‌گویی.»

بهروز گفت: «اگر نیامدی، چرا من نیایم به سراغ تو؟»

گفت: «برای این که می‌ترسم تو هم مثل ما گرفتار بشوی و پدرمان غصه روی غصه بخورد، که هم بی‌فرزند شده و هم اجاقش کور شده، هر جور شده، تو یکی باید برای او بمانی که روز پیری بی‌پشت و مشت نباشد!»

شهروز هم رفت و از او هم خبری نشد... بهروز، وقتی که دید این برادر هم نیامده، می‌خواست، به گفته‌ی او رفتار کند و برگردد پهلوی پدر ولی گفت: «این نامردی است! من هم می‌روم توی دژ،

۱. حلقه‌ای که برای قفل کردن در مادگی قفل را از آن رد کنند.

شاید آن‌ها را اگر گرفتار شده‌اند، آزادشان کنم.»

بهر روز وارد دژ شد؛ دید ساختمان بزرگی است، توی دژ ایوان‌ها و اتاق‌های پر نقش و نگار زیاد است، که کف همه با مرمر و سنگ سماق^۱ فرش شده. سرگرم تماشا بود، که یک دفعه یادش افتاد: «من دنبال برادرها آمده‌ام و حالا همچین هوش و حواسم پهلوی این نقش و نگارها رفته که برادرها را فراموش کرده‌ام! راست راستی خوب اسمی روی این دژ گذاشته‌اند: هوش ربا!...» تکانی به خودش داد و به سراغ برادرها به گردش افتاد. از این ایوان به آن ایوان و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، که یک دفعه به اتاقی رسید که از اتاق‌های دیگر بزرگ‌تر بود و دید برادرهاش توی آن اتاق آشفته، جلوی یک صورت، انگشت به دهان مانده‌اند. از دیدن برادرها ماتش برد. به دور و ور اتاق نگاه کرد، دید چه صورت‌های زیبایی! با خودش گفت: «هنر شناس می‌خواهد که بفهمد چه کار کرده‌اند! مثل این که انگشت مانی نقاش تو کار این نقش و نگارها بوده...» آمد پهلوی برادرها و به همان صورت نگاه کرد. این هم دلش رفت و شد لنگه‌ی آن‌ها. آن قدر به آن صورت نگاه کردند، تا هوا تاریک شد. شب را هم در همان قلعه، گرسنه و تشنه، ماندند. آفتاب که زد و هوا که روشن شد، باز آمدند جلوی صورت. این دفعه بهروز به دور و بر صورت نگاه کرد، دید کنار صورت به زبان چینی از بالا به پایین نوشته‌اند: «می‌کوی (گل) دختر خاقان چین.»

۱. نوعی سنگ محکم و رنگی که در قدیم جهت ستون‌های کاخ به کار می‌بردند.



وقتی که خواند رو کرد به برادرها و گفت: «این صورت دختر پادشاه چین است و خودش هم الان در آن کشور است. ما بیخود این جا مات صورت بی جانش شده‌ایم!»

افروز گفت: «راست می‌گویی! من دلدادگی صاحب این صورتم

و تا خودم را به آستانش نرسانم، آب شیرین زندگانی به کامم تلخ است. هر چه باداباد! من از همین جا سوار می شوم و شب و روز راه پیمایی می کنم، تا خودم را به چین برسانم و پیش خاقان بروم و بهش بگویم که من شاهزاده ام و خواستگار دختر توام، یا این شمشیر را بگیر و گردن مرا بزن و یا دختری را به من بده. شما هم از همین جا برگردید و بروید پهلوی پدرمان و سرگذشت مرا برایش بگویید.»

برادرها که خودشان هم یک پا خاطرخواه دختر شده بودند، روشن نمی شد به زبان بیاورند، گفتند: «نه، ما نمی گذاریم تو تنها بروی، ما هم دنبالت می آییم. هر چه گفت: «نمی خواهید بیایید،» گفتند: «باید بیاییم!»

باری، از پای دژ هوش ربا بار و بندیل سفر را بستند و جاده ی پایتخت چین را به پیش گرفتند. از هفت خوان گذشتند و از هزار کوره در رفتند، تا به پایتخت چین رسیدند و در کاروان سرائی منزل کردند، روز دیگر، افروز به گرمابه رفت، سر و تنی شست، روی و مویی گلاب زد، رخت نو پوشید و هل و گلی برداشت، که برود پهلوی خاقان.

برادر میانی شهر روز گفت: «این کار خوبی نیست، که تو می کنی. برای این که خاقان شاید دلش نخواهد دخترش را به یک بیگانه بدهد، بهتر این است که خودت را به دختر برسانی و دلش را ببری. وقتی او را رام کردی و به دام آوردی، آن وقت چه پدرش بخواهد، چه نخواهد، زنت می شود.»

گفت: «نه، این کار از من ساخته نیست، می‌دانم که دست کسی به دختر نمی‌رسد.»

باری، خواه و ناخواه، همان‌طور که گفتیم، افروز به دربار خاقان چین رفت و به پیشکار دربار خودش را شناساند و اجازه خواست که خاقان را ببیند. خاقان کمتر کسی را پیش خود راه می‌داد؛ به پیشکار گفت: «وارسی کن، ببین راست می‌گوید که فرزند شاه است، ببین از پدرش پیغامی برای من آورده، یا آن که قهر کرده و به این جا آمده، که ما میانجی بشویم آشتی بکند. یا آن که به دربار ما پناهنده شده و اگر نامه و نوشته‌ای آورده، ازش بگیر و بیاور.» وقتی پیشکار آمد و ازش پرسید، دل شکسته شد. بهش گفت: «هیچ این چیزها نیست. من هوس کردم که بیایم به چین و خاقان را ببینم. البته خواهشی هم دارم که جز به خودش به کسی دیگر نمی‌گویم.» باری، گفتگو زیاد شد، آخر سر، خاقان اجازه داد که بیاید. افروز هم رفت و کرنشی کرد و هل و گلش را جلوی پای خاقان گذاشت و تا آن جا که می‌توانست چرب زبانی کرد و خوش خدمتی نشان داد. خاقان هم، وقتی فهمید راست می‌گوید و شاهزاده است، خیلی مهربانی کرد و گفت: «حالا که تو برادرزاده‌ی ما هستی و گاهی پهلوی ما می‌آیی، خوب نیست در کاروان‌سرا منزل کنی. من می‌گویم برایت خانه‌ای درست کنند.» به پیشخدمتش گفت: «برای این شاهزاده یکی از خانه‌های مرا با غلام و کنیز و دربان و پرده‌دار درست کنید که این شاهزاده در کاروان‌سرا نباشد.» افروز هم قبول کرد. اما دیگر نگفت که من تنها نیستم، دو تا برادر دیگر

هم دارم که در کاروانسرا منزل دارند.

افروز چند روز در آن خانه بود، تا با غلام و کنیز محرم شد و یواش یواش از حال «می گوی» جویا شد که چه جور دختری است. خیال شوهر کردن دارد، یا نه؟ از این حرف‌ها...

کنیز، که از حال و کار «می گوی» خوب با خبر بود، گفت: «این دختر در کشور پهناور چین در خوشگلی مانند ندارد و به هر اندازه که خوشگل است، همان اندازه هم دانا است. اما می خواهد به میل خودش شوهر کند. تا حالا خیلی از شاهزاده‌های چین و جاهای دیگر آمده‌اند و آن‌ها را نخواسته، پسر پادشاه هند را هم نپسندیده.» افروز گفت: «پدرش چه می گوید؟» گفت: «با پدرش قرار گذاشته که هر که بخواهد به خواستگاریش بیاید خوب و راندازش کند، اگر دانا بود زنش بشود، ولو گدا باشد و اگر نادان باشد، به خود راهش ندهد، ولو پادشاه باشد.»

این‌ها را این‌جا داشته باشید، بشنوید از شهر روز و بهروز. وقتی این دو برادر دیدند که افروز سه چهار روز است پیدایش نیست، دلوایس شدند و گفتند: «نکند خاقان از دست این اوقاتش تلخ شده، او را کشته یا به زندانش انداخته؟!» پریشان و دل نگران، آمدند به سراغ دربار خاقان چین و رفتند پهلوی پیشکار دربار و سراغ برادر را ازش گرفتند که: «آن جوان ایرانی که چند روز پیش آمد این‌جا چطور شد؟»

پیشکار دربار گفت: «خاقان برای او خانه و باغ و کنیز و غلامی فراهم کرده، روزگارش خوش است.»

این‌ها ازش خواهش کردند که، اگر می‌شود ما برویم و او را ببینیم. گفت: «مگر شما با او قوم و خویشید؟» گفتند: «بله او برادر بزرگ ما است.»

پیشکار دربار آن‌ها را برد پیش افروز. افروز از آمدن آن‌ها زیاد خوشش نیامد، اما این‌ها وقتی دیدند برادر تندرست است، خیلی خوشحال شدند. یکی دو ساعت که نشستند، پا شدند و رفتند. این تفصیل را پیشکار از سیر تا پیاز برای خاقان گفت.

خاقان از این کار افروز خوشش نیامد که چرا از برادرهایش حرفی نزد و چرا آن‌ها را در کاروانسرا گذاشت؟ بعد از آن دیگر آن عزت و احترامی که پهلوی خاقان داشت، نداشت و مثل پیش با او رفتار نمی‌کرد.

باری، کاسه‌ی صبر افروز لبریز شد، تا یک روز به پیشکار گفت: «من اگر خواهشی از خاقان بکنم بدش نمی‌آید؟ می‌شود هر حرفی را بهش زد، یا باید به یکی دیگر بگویم و او بهش بگوید؟» پیشکار گفت: «نه، بدش نمی‌آید. اما باید پیش از وقت اجازه بخواهی.»

افروز اجازه خواست و رفت پهلوی خاقان. آستانه‌ی در را بوسید و کرنش کرد خاقان آن روز سر دماغ بود و یکی دو تا از آدم‌هایی که خار راه خودش می‌دانست به نیرنگ از میان راه برداشته بود، دو سه تا خبر خوش هم از این جور چیزها از گوشه و کنار بهش رسیده بود و یک کنیزک خوشگلی هم از کشمیر هندوستان برایش فرستاده بودند. از این رو بدش نمی‌آمد با کسی



حرف بزند یا باهاش حرف بزنند.
 شاهزاده وقتی دید خاقان خوش است با خود گفت: «دنیا به
 کامم است. خواهشم را ازش می‌کنم.» این بود که برای حرف زدن
 دوباره کرنش کرد و رخصت خواست.

خاقان گفت: «چرا روزی که آمدی پهلوی ما نگفتی دو تا برادر داری تا من آن‌ها را هم پهلوی خودم جا بدهم؟ آن برادرها، برای این که تو تنها نباشی از آن سر دنیا با تو آمده‌اند و در سختی و بدبختی با تو بوده‌اند. چرا تو در خوشی آن‌ها را ول کردی؟ من این کار تو را نپسندیدم!» افروز آن وقت فهمید که چرا خاقان مثل پیش با او مهربانی نمی‌کند. خاقان گفت: «بگو ببینم چه می‌خواهی؟ از کار، پول، منصب بگو تا به تو بدهم.»

افروز گفت: «من یک چیز می‌خواهم که بالاتر از این‌ها است، و آن این است که مرا به غلامی آستانت بپذیری.»

خاقان رو کرد به پیشکارش و گفت: گویا «می‌گوی» را می‌خواهد؟ تو درست حالیش کن که دختر من می‌گوی چه جور آدمی است. او با من خیلی تفاوت دارد. من می‌خواهم که او زن یک پادشاه یا یک شاهزاده‌ی پول‌دار بشود، ولی او اهل این حرف‌ها نیست، می‌خواهد شوهرش دانا و باهوش باشد. می‌گوید: «من زن گدای دانا می‌شوم، اما زن پادشاه نادان نمی‌شوم.» و چون من در پنج سال پیش، که مادرش مرد و دل شکسته بود، بهش گفتم تو را به شوهری می‌دهم که خودت او را دوست داشته باشی، زیر گفته‌های خودم نمی‌زنم. به این شاهزاده بگو اگر خیلی اصرار داری که او را بگیری، برو پهلوش تا تو را ببیند و چیزهایی ازت بپرسد. اگر توانستی جواب بدهی، دنیا به کامت است وگرنه او را به زور به تو نمی‌دهم.»

افروز کرنشی کرد و از خدمت خاقان آمد بیرون.



فردای آن روز، افروز تاج زمرد نگارش را به سرش گذاشت و لباس زربفتش را پوشید و شمشیر جواهر نشانش را به کمر بست و روانه‌ی خانه‌ی می‌گوی شد که به قصر خاقان چسبیده بود. دید جای آرام و ساده‌ای است، یک دربان بیشتر ندارد، صدا و های و

هوایی هم نیست. وارد اتاقی شد که دختر در آن جا بود. تا چشمش به دختر خورد به خاک افتاد و از هوش رفت. گلاب آوردند، به سر و صورتش زدند تا به هوش آمد. آن وقت دید صد بار از آن نقشی که در دژ هوش ربا دیده قشنگتر است. باز از حال رفت و به نفس نفس افتاد، رنگش پرید، اما دختر هیچ به روی خودش نیاورد، با کمال مهربانی ازش احوال‌پرسی کرد، وقتی که دید درست نمی‌تواند جواب بدهد، از اتاق رفت بیرون و به کنیزش که خواهر صداش می‌کرد گفت: «شربت نارنج برای این شاهزاده ببرید، که حالش جا بیاید.»

آن روز دیگر توی آن اتاق نرفت و پیغام داد که شاهزاده فردا بیاید. در دسرتان ندهم، چند روز پی‌درپی، روزی یکی دو ساعت، افروز به خانه‌ی دختر خاقان می‌رفت، تا یواش یواش توانست خودش را نگه‌دارد. آن وقت، دختر خاقان ازش پرسید: «با من چه کار داشتید؟»

افروز با کمال شرمندگی سرش را پایین انداخت و شروع کرد به گفتن شرح حال خودش، که چطور هوس جهانگردی کرد و از پدرش اجازه خواست و او هم گفت: «هر جا می‌روید بروید، جز به شهر نگارستان و دژ هوش ربا و چطور در دژ هوش ربا آن نقش را دید و دل‌باخته شد و با چه زحمتی خودش را به این جا رساند.» وقتی که شرح حالش را تمام کرد، گفت: «دلم می‌خواهد مرا به همسری قبول کنید.»

دختر گفت: «ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که من دختر یکی

یک دانه و عزیز دردانه‌ی پدر هستم، به سن یازده و دوازده که رسیدم، از این ور و آن ور پادشاهان و شاهزاده‌ها به خواستگاری من می‌آمدند، پدر من هم دلش می‌خواست مرا به یک پادشاه پر زر و زوری بدهد. ولی مادرم می‌گفت: «دختر دوازده ساله وقت شوهرش نیست.» و نمی‌گذاشت پدرم مرا شوهر بدهد. تا آن که پنج سال پیش مادرم ناخوش شد. وقتی که فهمید عمرش به دنیا نمانده به من گفت: «دختر جان! من رفتنی هستم، حرفی ندارم به تو بزنم جز آن که گول زرق و برق زندگی پدرت را نخور. اگر خواستی شوهر کنی به آدم دانا شوهر کن، ولو هر چه بی‌چیز باشد و به سراغ آدم نادان نرو ولو پادشاه پادشاهان باشد. من با آن که زن خاقانم از این زندگی هیچ خوشم نیامده، درست مثل بلبل‌ی هستم که توی قفس طلای جواهرنشان حبس باشد. گرفتم که ده هزار اشرفی قیمت قفس باشد، چه فایده دارد؟» مادرم حرف تو دهنش بود که زندگیش سر آمد... بعد از مادر، من شب و روز گریه می‌کردم. پدرم گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: برای این که مادرم بالای سرم نیست و من می‌ترسم میان این خواستگارا مرا به هر کسی که می‌خواهی بدهی و به پول و پادشاهی و آب و خاک مرا بفروشی، و من تا زنده هستم توی غم و غصه باشم. گفت: مگر تو نمی‌خواهی سر و همسر داشته باشی؟ گفتم: می‌خواهم، اما نمی‌خواهم با این نادان‌ها سرکنم! پدرم از این حرف من اوقاتش تلخ شد، اما من از بس گریه کردم دلش به حال من سوخت و گفت: خاطرت جمع باشد، من تو را به کسی به زور نمی‌دهم، هر که را خودت پسندیدی برو زنش

بشو! آن وقت پدرم برای این که آدم های دانایی که دارایی ندارند، مرا نقایند، داد هفت شهر و هفت قلعه در بیرون و توی دیوار چین ساختند و صورت مرا در آن ها گذاشت به این امید که میان خواستگارهایی که به هوای من می آیند یکی پیدا شود که هم دانایی و هم دارایی داشته باشد. سالی چند نفر به سراغ من می آیند، که از آن ها چیزهایی می پرسم و وقتی می بینم نمی توانند جواب بدهند، جوابشان می کنم. حالا نوبت شماست. من چند تا سؤال می کنم، اگر جواب دادی تو را به همسری قبول می کنم و اگر ندادی باید از سر و افسر بگذاری.»

افروز گفت: «خیلی خوب، هر چه می خواهی بپرس!»
دختر پرسش هایش را کرد، اما افروز جواب نادرست در برابر داد.

دختر گفت: «باختی، از همین راهی که آمدی برگرد.»
افروز، با حال پریشان و غصه ی فراوان، آمد پهلوی پیشکار خاقان و سرگذشت را بهش گفت و گفت: «دلم می خواهد که خاقان به دخترش بگوید هرجور شده باید زن من بشود.»
پیشکار گفت: «گمان نمی کنم خاقان این حرف را بزند.»
همین طور هم شد. فردا که افروز پهلوی خاقان رفت و خواهش خود را کرد، خاقان زیر بار نرفت. وقتی که افروز ناامید شد و دید راه بردار به جایی نیست، حالش به هم خورد و همان جا نقش زمین شد و جان به جان آفرین داد.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی که پسر پادشاه به قصر دختر پادشاه چین راه پیدا کرد و گفت: «من تو را می‌خواهم»، دختر گفت: «خیلی‌ها آمدند و مرا خواستند، من به آن‌ها گفتم که سه کار باید بکنید. اگر کردید چه بهتر، من زن شما می‌شوم. اگر نه، من سر شما را می‌برم و بر دیوار قلعه می‌گذارم. حالا به تو می‌گویم: بیا به جوانی خودت رحم کن و برگرد، وگرنه این سه کار را باید بکنی: اول این که این جام بلور را بگیری و از چشمه‌ی جل پله‌ی شاهی پراز آب کنی و برای من بیاوری، به شرطی که یک چکه آب از جام نریزد. دوم این که از خم هفت ساله، هفت جام شراب سربکشی و مست نشوی. سوم این که سر هفت بازی شطرنج با استاد کار بنشینی، بازی کنی و نبازی!» پسر بزرگ پادشاه و برادر میانی او نتوانستند و هر دو کشته شدند. اما پسر کوچک‌تر، وقتی که دختر این حرف‌ها را بهش زد، چهل روز مهلت خواست و از پیش دختر آمد بیرون، در راه به پیری رسید. پیر ازش پرسید: «جوان! چرا سرگردانی؟» او سرگذشت خودش را گفت. آن پیر هم مهر سلیمان داشت، مهر را داد بهش و گفت: «با کمک مهر سلیمان هر کاری می‌توانی بکنی.» پسر هم تمام آن کارها را کرد. دختر را گرفت و او را پهلوی پدر خودش برد...

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی که پسرهای پادشاه به آن قلعه رفتند و عکس دختر پادشاه چین را دیدند، یک دل نه صد دل عاشق شدند و راه چین را پیش گرفتند تا به دختر برسند. راه‌ها رفتند، رنج‌ها بردند، تا رسیدند به پایتخت چین و یک سر رفتند پهلوی پادشاه و خودشان را شناساندند و گفتند که ما پسرهای فلان پادشاهیم. پادشاه خیلی مهربانی کرد، اما وقتی فهمید که پسر بزرگ برای خواستگاری آمده، آهی کشید و گفت: «دختر من در فلان قلعه گرفتار است و کسی نمی‌تواند او را ببیند، مگر آدمی که هم دلیر باشد و هم از جان گذشته، و روی پیشانیش هم نوشته

باشد که رهایی دختر به دست این است. شما از این کار بگذرید، که جانتان از دست می‌رود!» برادر بزرگتر گوش به این حرف‌ها نداد و با دو برادر خود، کوبید به طرف قلعه. آن دو تا را دم در قلعه نگه داشت و خودش رفت که سر و گوشی آب بدهد. رفت توی قلعه، رسید به عمارت بزرگی، اتاق‌های جورواجور دید، از این اتاق توی آن اتاق رفت، تا رسید به اتاقی، توی آن اتاق دختری را دید که تنها روی تختی نشسته و به پاهاش کُنده و خلیلی^۱ است. دختر، تا چشمش به پسر خورد گفت: «ای جوان، چرا این جا آمدی؟ زود باش برو و نزدیک نیا! وگرنه الان دیوها می‌آیند و ترا می‌گیرند و می‌کشند!» پسر گوش به این حرف‌ها نداد و آمد جلو. دختر گفت: «حالا که آمدی جلو ناچارم سه پرسش ازت بکنم، اگر جواب دادی که هم خودت و هم مرا آزاد کردی، و اگر هم جواب ندادی که به سیاه‌چال زندان می‌روی.» سه پرسش کرد. پسر جوان بلد نبود، دختر ناچار شد دست‌هاش را به هم بزند، تا بیایند و پسر را به سیاه‌چال زندان ببرند. وقتی برادر بزرگ دیر کرد و نیامد، برادر میانه به هوای او آمد توی قلعه و همان بلایی که به سر برادر بزرگ آمد، به سر میانی هم آمد، تا نوبت برادر کوچک‌تر رسید. وقتی وارد قلعه شد، توی اتاق‌ها رفت، اول توی باغ گردشی کرد. در آن جا پیرزنی را دید، رفت پهلوی پیرزن و سلام کرد و از پیرزن هر چه که باید پرسد پرسید. آن وقت آمد توی اتاق پهلوی دختر. دختر همان حرف‌هایی که به آن دو برادر زد، از این یکی هم پرسش کرد:

۱. پیش‌ترها وقتی کسی را به زندان می‌کردند به گردنش زنجیر می‌گذاشتند و به پاهاش کُنده یعنی یک تکه چوب کلفت را می‌آوردند و به اندازه‌ی یک میچ پا از میانش ورمی‌داشتند، آن وقت میچ پا را آن جا می‌گذاشتند و میله‌ی آهنی را از روی آن توی حلقه‌ها رد می‌کردند، که نتواند فرار کند و آن را خلیلی می‌گفتند.

«بگو ببینم توی آن قفس سرپوشیده چیست؟» پسر گفت: «طوطی.» دوباره پرسید: «زیر تخت من چه حیوانی به زنجیر خوابیده؟» گفت: «شیر.» بعد از آن پرسید که «حق با گل است یا با صنوبر؟» پسر گفت: «حق با صنوبر، برای این که گل به او خیانت کرد.» و سرگذشت گل و صنوبر را گفت (و چون این داستانی جداگانه است، بعد برای شما خواهم نوشت.) وقتی پرسش سوم را هم جواب داد دختر شاد شد و زنجیرهایش باز شد. دختر دست کرد، از زیر تخت، از دهان شیر، دسته کلیدی بیرون آورد و به پسر داد که: «برو در فلان دولا بچه شمشیری است، او را بردار، بیاور و بالای سر من بایست و هر که جلو آمد، گردنش را بزن.» پسر همین کار را کرد تا دیو نخراشیده‌ای پیدا شد، که با یک ضربت کارش را ساخت. آن وقت دست دختر را گرفت و برادرهایش را آزاد کرد و دسته جمعی به قصر پادشاه چین رفتند. پادشاه خوشحال شد، دختر را به پسر کوچک داد و هفت شبانه روز شهر را آذین بستند و چراغانی کردند و بعد از چهل روز، سه برادر با دختر شاه چین، پهلوی پدرشان رفتند.

حالا که این‌ها را هم دانستید، برگردیم سر افسانه‌ی خودمان. کجا بودیم، چه می‌گفتیم؟ گفتیم. افروز ناامید شد و دید راه بردار به جایی نیست، حالش به هم خورد و همان جا نقش زمین شد و جان به جان آفرین داد.

خاقان پیشکارش را فرستاد و گفت: «برو برادر این شاهزاده را بیاور که ببیند چه بر سر برادرش آمده.» پیشکار هم رفت و دست شهروز را گرفت و پهلوی برادر آورد. شهروز خیلی گریه و زاری کرد و برادرش را با کمک نوکرهای خاقان بیرون آورد و به خاک



سپرد.

چند روزی گذشت، غم برادر فراموش شد، هوس دیدار و خواستگاری «می‌گوی» به کله‌اش زد، پا شد، هل و گلی درست کرد و به خانه‌ی دختر خاقان چین رفت. در دسرتان ندهم. همان

پیش آمد بدی که برای افروز کرد، برای این هم کرد و جلوی تخت خاقان چین او هم جان داد و آن‌ها هم در همان حال فرستادند دنبال بهروز، بهروز هم آمد او را به خاک سپرد.

حالا بهروز ماند تک و تنها، نمی‌داند چه کار بکند؟ برگردد، برود به کشور خاوران و خبر مرگ دو برادر را به پدر بدهد! یا این‌جا بماند و دست به یک کاری بزند و این چند روز زندگی را این‌جا بگذرانند؟ یا این که این هم به سراغ دختر برود و به سرنوشت آن‌ها دچار بشود یا تلافی بکند و خون دو برادر را بخواهد؟ روزها و ساعت‌ها فکر کرد، آخر سر گفت: «من هم این دختر را می‌خواهم. می‌روم به سراغش بلکه بتوانم بگیرمش.» پا شد آمد پهلوی پیشکار و خواهش کرد که بگذارد برود دختر را از نزدیک ببیند. پیشکار هم به دختر گفت، دختر هم اجازه داد و بهروز به قصر خاقان چین رفت. تا چشمش به دختر خورد، از قشنگی دختر مات و انگشت به دهان ماند. اما خودش را جمع و جور کرد و کرنش بالا بلندی کرد و گفت: «من پسر کوچک پادشاه خاوران و برادر افروز و شهروزم و آمده‌ام که اگر دختر خاقان مرا بپسندد، به همسری قبول کند.»

دختر گفت: «من هر چه به دیگران گفته‌ام به تو هم می‌گویم. اول سرگذشت خودت را از سیر تا پیاز برای من بگو آن وقت پرسش‌های مرا جواب بده. آخر سر هم آزمایشی از تو می‌کنم، اگر درست از آب درآمدی، تو را گل سرم می‌کنم.»

بهروز سرگذشت خودش را بی‌کم و کاست گفت. وقتی که تمام

شد، می‌گوی پرسش‌ها را پرسید.

در این جا، بعضی می‌گویند که وقتی پرسش‌ها را دختر خاقان چین پرسید، بهروز گفت: «چهل روز به من مهلت بده.» مهلت را گرفت و آمد بیرون، سراغ سیمرغ حکیم را گرفت. همه گفتند: «سیمرغ در کوه قاف است.» ناچار، با کفش و عصای آهنین، راه کوه قاف را در پیش گرفت و شب و روز راه می‌رفت. در میان راه به کاشمر رسید، در دره‌ی کاشمر، زیر آن درخت سرو که نظر کرده بود، خواست خستگی در کند. همین که سرش را به زمین گذاشت، از صدای جیرجیر پرنده‌ها از خواب پرید، دید در یکی از شاخه‌های درخت که لانه‌ی بچه‌های سیمرغ است، اژدهایی بالا می‌رود، که بچه‌های سیمرغ را بلعد. بهروز دلش به حال بچه‌ها سوخت و شمشیرش را کشید و شکم اژدها را سفره کرد. آن وقت، آسوده زیر درخت خوابید. در این میان سیمرغ سر رسید و وقتی دید یک نفر زیر درخت خوابیده، خیال کرد دشمن بچه‌هاش است، رفت سنگ بزرگی را کول گرفت و آورد که بزند توی سر بهروز، که بچه‌ها فریاد کردند، که زن، که این دشمن ما نیست، بلکه دشمن ما را از بین برده است. سیمرغ خوشحال شد و همان‌جا ماند تا بهروز از خواب بیدار شد. وقتی که بیدار شد سیمرغ گفت: «بگو ببینم، به جای این خوبی که کردی، چه خوبی بهت بکنم؟» گفت: «اگر می‌توانی مرا بلند کن و به کوه قاف ببر، تا سیمرغ حکیم را ببینم و چیزهایی ازش بپرسم.» سیمرغ گفت: «خیلی خوب!» بهروز را به هوا بلند کرد و در کوه قاف پیش روی سیمرغ حکیم، به زمین گذاشت. بهروز هم جواب پرسش‌هایی را که می‌گوی ازش کرده بود، از سیمرغ حکیم پرسید و دوباره سوار سیمرغ شد و به چین برگشت. چون چهل روز مهلتش تمام

شده بود، از گرد راه یکسر پیش می‌گویی رفت، تا هر چه می‌خواهد
بپرسد.

پرسش اولی این بود که «بگو بینم آن چیست، که هیچ گیاه و
جنبنده و آدمیزاد بی آن زنده نیست، کمش مایه‌ی زندگی و زیادش
مایه‌ی مرگ است؟» بهروز گفت: «آب.»
پرسید: «آن چیست که هر چه می‌رود به جایی نمی‌رسد؟» گفت:
«باد.»

پرسید: «آن چیست که هر کمی از او زیاد می‌شود و خودش کم
نمی‌شود.»
گفت: «خاک.»

پرسید: «آن چیست که هر زیادی از او کم می‌شود و خودش هم
از بین می‌رود؟» گفت: «آتش.»
گفت: «کدام شهری است که از چهار چیز روی دو ستون ساخته
شده: یک فرمانفرما دارد با دو تا دیده‌بان، در محله‌ی بالاش هفت
در دارد با یک پاسبان، دو خبر بیار دارد با دو نگهبان...»
گفت: «آن شهر، آدمیزاد است که از آب و باد و خاک و آتش
سرشته شده و روی دو ستون پا، بند است؛ جان فرمانفرمایش
است؛ دیده‌بان‌ها، دو تا چشم‌اند؛ محله‌ی بالا که سر باشد هفت در
دارد که سوراخ‌های چشم و گوش و بینی و دهن باشند؛ پاسبان،
عقل است، که انسان را از بدی‌ها نگه‌داری می‌کند؛ دو خبر بیار، دو
گوش؛ و دو نگهبان، دو تا دست است، که از بدن نگه‌داری

می‌کنند...»

دوباره پرسید: «کدام دوست بی‌زبان و بی‌ریاست که خوبی و بدی را جلو چشم آدم فاش می‌گوید؟» گفت: «آینه.»

باری، از این چیزها ازش پرسید و همه را دانه‌دانه جواب شنید. دختر گفت: «آفرین، این‌ها را درست جواب گفתי، دو تا آزمایش دیگر برای فردا و پس فردا مانده است. حالا برو فردا بیا.»

بهر روز رفت و فردا آمد. دید دختر روی تخت نشسته اما صدایش در نمی‌آید، کنیزی که پهلوی دختر بود گفت: «ای شاهزاده آزمایش امروز این است که می‌گوی زبان خودش را بسته و تا ستاره به آسمان در نیاید، حرف نمی‌زند. اگر هنر داری باید کاری بکنی که می‌گوی به خوشی، خودش به حرف بیاید و حرف بزند ولو یک کلمه باشد.» بهروز هیچ چی نگفت. یک خرده که گذشت، گفت: «ای کنیز، به تو می‌گویم، برای تو می‌گویم و از تو می‌پرسم. این داستان را بشنو و راست و درست داور باش. روزی، روزگاری، سه تا دوست یکی درودگر، یکی درزی، یکی درویش، با هم به راه افتادند، تا گردشی در شهرها بکنند و چیزهای دیدنی ببینند. در درازای راه سفر به دره‌ی هولناکی رسیدند. چون خسته شده بودند همان جا ماندند. بعد از آن که شامشان را خوردند، درویش گفت: دوستان! من چون از شما دو تا بیشتر دنیا دیده‌ام و چیزها شنیده‌ام می‌دانم که این جا دزدگاه است. ما باید به نوبه کشیک بدهیم. شب را سه بهره بکنیم، در هر بهره یکی از ما بیدار باشد و کشیک بدهد، تا دزد نیاید چکمه و خورجین ما را ببرد. گفتند: بسیار خوب! در



بهره‌ی اول قرار شد درودگر بیدار بماند و در بهره‌ی دوم درزی و در بهره‌ی سوم درویش. این دو تا خوابیدند، آن یکی بیدار ماند. کمی که نشست دید همان طور که نشسته است، چرت می‌زند. ترسید که خوابش ببرد، رفت توی فکر که چه کار بکنم خوابم نبرد؟

چیزی به فکرش رسید، از توی خورجین تیشه و رنده و چکش و ابزارهای دیگر را درآورد و از درخت شاخه‌ای برید و از چوب چیزی به شکل یک دختر ساخت و چشم و ابرویی هم برایش گذاشت. تا این کارها را کرد، کشیکش سرآمد و درزی را بیدار کرد و خودش خوابید. درزی هم چون از خواب بیدار شده بود، و خواب‌آلود بود، بیشتر توپینکی^۱ می‌رفت. او هم به فکر افتاد که کاری بکند که خواب از سرش بیفتد. وقتی که هنر درودگر را دید خوشحال شد. دست کرد از توی خورجین، سوزن و نخ و انگشتانه و قیچی و پارچه درآورد و به اندازه‌ی آن آدمک چوبی یک دست جامه از یل^۲ و شلیته و تنبان برید و دوخت و به تنش کرد. تا این کارها را روبه‌راه کرد کشیکش سر آمد، درویش را بیدار کرد و خودش خوابید. درویش بیدار شد، دید درودگر از چوب آدمکی ساخته و پرداخته، درزی هم از پارچه‌ی زربفت جامه‌ای بر او پوشانده. خوب نگاه کرد، دید هر دو در هنر خود استادی نشان داده‌اند و اگر کسی از دور آن را ببیند گمان نمی‌کند که این آدمک چوبی است. با خود گفت: بهتر است که من به این جان بدهم و برای این که کاری داشته باشم و به خواب نروم، بهش چیزهایی یاد بدهم که به درد زندگی‌اش بخورد. وردی خواند و هویی کشید، دختر جاندار شد. درویش او را تربیت کرد و چیزهای خوبی یادش داد تا وقتی که آفتاب از کوه سرزد و به دامن دره افتاد و دو دوست

۱. تو چرت رفتن.

۲. نیم تنه‌ی زنانه‌ی کت مانندی که از پارچه‌ی نسبتاً ضخیم می‌دوزند.

دیگر هم از خواب بیدار شدند. چقدر خوشحال و انگشت به دهان ماندند که دختر را جاندار و پاک و پاکیزه و خوشگل و با مهر و ادب دیدند! درودگر و درزی دعوایشان شد، هر کدام می گفتند. این دختر از من است، اما درویش چیزی نمی گفت.

حالا ای کنیزک، از تو می پرسم، آن درویش منم، بگو ببینم تو چه می گویی، دختر مال کدام یکی است؟

کنیزک با شتاب گفت: «مال درودگر است، که اول به فکر افتاد و از چوب تراشیدش...»

هنوز حرف تو دهن کنیزک بود که می گوی بانگ زد: «حرف مفت زن، دختر مال درویش است که بهش جان و مهر و ادب داد!» بهروز گفت: «درست می گویی، وقتی که آن سه نفر هم پهلوی داور داوران رفتند، آن مرد گفت: دختر به درویش می رسد.»

این حرف را زد و از جا بلند شد. آن وقت دختر گفت: «بازی را بردی و مرا به حرف آوردی. فردا روز آخر آزمایش است. برو فردا بیا.»

فردا که بهروز رفت، دید دختر رخت ساده پوشیده، زر و زیوری ندارد، بزک هم نکرده است. تا چشم دختر به بهروز افتاد گفت: «ای جوان تو با این یال و برزو قد و بالا می توانی دخترهایی بهتر از من بگیری، در همین باغ دختر است که صد بار از من قشنگتر و بهتر است، برو جلوی پنجره نگاهش کن و او را به جای من بگیر!»

بهروز به جای این که رو را برگرداند و به باغ نگاه کند، گفت:

«گرفتم که دختری هزار بار از تو قشنگتر باشد. من تو را می‌خواهم. دل کبوتر نیست که هر روز سر یک بام بنشیند!...»

وقتی که این حرف از دهان بهروز بیرون آمد، دختر خاقان چین بی‌پروا پا شد و دست در گردن بهروز انداخت و گفت: «بدان و آگاه باش که هیچ دختر در باغ نبود و این حرف را برای آزمایش تو زدم. به برادرهات گفتم، آن‌ها بد درآمدند. ای کاش همان روز اول این آزمایش را از تو می‌کردم!»

باری، کمر حرف را درز می‌گیریم. خبر به خاقان بردند که دختر، بهروز را به همسری پذیرفت خاقان هم اجازه داد هفت شبانه روز شهر را آذین بستند و بساط عروسی را راه انداختند. خاقان، چون پسری نداشت، بهروز را جانشین خودش کرد و چون پادشاه خاوران هم جز بهروز برایش پسری نمانده بود، جانشین او هم شد.

چهل روز بعد از عروسی بهروز و «می‌گوی» به طرف خاوران آمدند، به شهر نگارستان و دژ هوش‌ربا که رسیدند، دیوار را خراب کردند و نقش و نگارهای بیخودی را از میان بردند و برای مردم بیچاره خانه‌ها ساختند و از آن جا وارد خاوران شدند، چون همه یکی شده بودند گفتند: «باید آیین مهر دنیا را بگیرد.» نیزه‌ها را شکستند و گاو آهن کردند و از شمشیرها، داس ساختند. مهر و آشتی را برقرار کردند و مردم را به آسایش رساندند تا هر کسی به کار و هنر خودش سرگرم بشود.

این بود داستان دژ هوش‌ربا که سال‌ها سینه به سینه گشت تا



امروز به دست ما رسید و ما برای شما به روی کاغذ
آوردیم. امیدوارم، همان طوری که مردم آن روزگار به مرادشان
رسیدند، شما هم به مراد خود برسید.



بخش نهم

دیوان بلخ

چاپ اول: ۱۳۳۱

دیباچه

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن آهنگری
بلخ که آن را بلخ بامی می‌گفتند شهری است از سرزمین باختریان که
در روزگارهای گذشته آن را باختر می‌گفته‌اند و در فرودین [پایین]
بخارا در چهل و شش میلی آمودریا بوده و یکی از شهرهای بنام ایران
باستان به شمار می‌آمده است و در آن جا پیروان بودا و زرتشت هر یک
کانونی داشتند و آن خاک را پاک و گرامی می‌دانستند چنان که فردوسی
از گفته‌ی دقیقی در شاهنامه آورده:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت

فرود آمد از تخت و بر بست رخت

به بلخ گزین شد در آن نوبهار

که یزدان پرستان آن روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان

که مرمکه را تازیان این زمان

و باید بدانید که نوبهار پرستشگاه بودائیان بوده است. پس از پیدایش
کیش مسلمانی باز بلخ، نامی به سزا داشته چنان که «قبة الاسلام» و «ام
البلدان» و «دارالملکش» می‌گفتند، و مردان بزرگی مانند: جلال‌الدین
محمد مولوی، ابوشکور، شهید بلخی، قاضی حمیدالدین، بوعلی سینا،
ناصرخسرو و صدها دانشمند دیگر، از آن جا برخاستند. در روزگار

پیش، در بخش خراسان بوده، ولی اکنون در خاک افغانستان است و چنان شهری که روزی و روزگاری جز از مردم میانه پنجاه هزار کس از بزرگان دانش در آن جای‌گزین بوده‌اند و بسیاری مردم، به اندازه‌ای بوده است که هزار و دویست گرمابه داشته، اکنون چند صد خانواده‌ی افغانی و دسته‌ای یهودی در آن ساکنند:

این شهر دو بار ویران و با خاک یکسان گشت: یکی در زمان لشکرکشی مغولان و یکی در زمان تیمور لنگ. می‌گویند: چون لشکر مغول آهنگ شهر بلخ کرد، بزرگان شهر با پیشکش‌های فراوان به پیشواز آنان شتافتند، ولی چون آن روزها جلال‌الدین خوارزمشاه در غزنین لشگری پر خشم و کین گردآورده بود و سر جنگ با مغولان را داشت، بلخیان را بردگی و فرمانبرداری سودی نبخشید و هر که در آن شهر ماند از دم تیغ گذشته، به خون آغشته گشت. در این جا بد نیست که این را هم بدانید، آن چه که مغولان را به تاخت و تاز واداشت آن هنگامه‌ها به پا شد و خون‌ها ریخته شد و از آن روز تا کنون آن‌ها را نفرین می‌کنند و ناسزا می‌گویند، بزه [گناه] آن بر گردن خود ایرانیان است زیرا چنگیز خان چون نیرویی به هم زد و با کشور ایران همسایه شد پیام‌های مهر آمیزی به خوارزمشاه فرستاد و او را فرزند خواند و در همان روزها نزدیک پانصد تن از بازرگانان را به شهر اترار نخست شهر مرزی خوارزمشاهیان فرستاد. سالار شهر که غایر نام داشت و از بستگان مادر خوارزمشاه بود چشم از به کالای آنان دراز کرد و بهانه‌ای ساخت و آن‌ها را کشت و هر چه داشتند به تاراج برد. یک تن از آن‌ها گریخت و گزارش این پیش‌آمد را به چنگیز رساند، چنگیز برای گوشمالی، غایر را از خوارزمشاه خواست ولی او به این کار تن درداد و فرستادگان خان مغول را هم کشت و خشم مغولان را برانگیخت تا به کشور ایران تاختن

آرند و این سرزمین را به آتش و خون درکشند. وگرنه پیش از این پیش آمد خلیفه‌ی بغداد الناصر لدین الله، پیک و نامه‌ای به چنگیز فرستاده بود و او را بر تاخت و تاز به کشور ایران خوانده ولی او از این کار سرباز زد. باری نمی‌دانیم با بزرگان دانش و هنری که در این شهر پدید شدند در چه روزگار او باش شهر و داوران دیوان و کلانتران کوی و برزن‌ها دست به ستم گشودند و چه‌ها کردند که بلخ را بد نام کردند چنان که ناصر خسرو می‌گوید:

در بلخ ایمنند زهر شری می‌خوار و دزد و لوطی و زن باره
خاقان شیروانی در چکامه‌ای که به جمال‌الدین اصفهانی می‌نویسد،
می‌گوید:

این مگر آن حکم باژگونه‌ی بلخ است
آری بلخ است، روستای سپاهان
انوری ابیوردی گوید:

بلخ شهر است در آکنده به او باش و رنود
در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
و دیگران هم در این باره چیزها گفته‌اند که اگر بگوییم سخن به درازا می‌کشد. از این‌ها آشکار می‌شود که دیوان بلخ کانون ستم و بیداد و فرمان‌های ناروا بوده که آوازه‌اش به هر گوشه‌ای رفته و داستان‌های آن بر جای مانده، برای این که داستان ما را بهتر دریابید یکی از سرگذشت‌های تاریخی را که در این شهر پیش آمده برای شما می‌گوییم و آن داستان امیر حسن وزیر است.

در نیشابور مردی بود که به او امیر حسن می‌کال می‌گفتند و در میان مردم به حسنک وزیر نامبردار بود. در روزگار پادشاهی محمود غزنوی پس از احمد میمندی وزیر شد. چون محمود پسر کوچک خود محمد را

جانشین خود کرده بود و او را از مسعود بیشتر می‌خواست، حسنگ به دلخواه محمود با محمد میانه‌ی گرم داشت و گاهی مسعود را با سخن‌های زننده از خود می‌رنجاند و برآشفته می‌کرد و حسنگ در پاسخ پرخاش مسعود به او می‌گفت من چنینم آن روز که کار به دست تو افتاد و پادشاه شدی مرا به دار بکش. چون محمود روزگارش سپری شد، و محمد به تخت نشست، مسعود که در ری بود آهنگ غزنین کرد و به دستگیری بزرگان کشور بر برادر چیره شد و او را در بند انداخته سرانجام کور کرد. و آن‌هایی را هم که در دوستی با محمد برجا مانده بودند آزار رسانید که یکی از آن‌ها حسنگ بود. حسنگ، دشمنی سخت‌رو و ناپاک‌دل و کینه‌توز نیز داشت که نامش بوسهل زوزنی بود. این زوزنی کوششی داشت که مسعود، حسنگ را به دار بکشد و از میان بردارد. مسعود می‌گفت: بی هیچ بهانه و دست‌آویزی نمی‌شود کسی را کشت و به دار کشید. زوزنی می‌گفت: بهانه از این بالاتر چه که این مرد قرمطی* است. و با خلیفه‌های فاطمی سروکار داشته است.

*. قرمطی‌ها یک تیره از اسماعیلی‌ها هستند که بعد از امام جعفر صادق (ع) امام ششم شیعیان اسماعیل فرزند دیگر آن «امام» را پیشوا می‌دانستند و این‌ها چند دسته‌اند. از میان اسماعیلی‌ها خلیفه‌های فاطمی در مصر پیدا شدند که در آن جا فرمانروایی می‌کردند و با خلیفه‌های عباسی در خشم و ستیز بودند. خلیفه‌های عباسی نیز که پایتختشان بغداد بود با آن‌ها دشمن بودند و در جاهایی که دسترسی داشتند دوستان فاطمی‌ها را که شیعه‌ها و اسماعیلی‌ها از آن‌ها بودند از میان می‌بردند و چون ایران به سرزمین عباسیان پیوسته بود، پیوسته خلیفه‌های عباسی، اسماعیلی‌ها و قرمطی‌ها را که روی دل به سوی فاطمیان داشتند، آزار می‌رساندند. اما قرمطی‌ها، محمد فرزند اسماعیل را که نواده‌ی امام جعفر صادق (ع) است امام هفتم می‌شمردند و پس از او دیگر کسی را امام نمی‌دانستند. قرمطی‌ها کارهای شگفت‌انگیز کردند و دلیری‌ها نمودند که در تاریخ نوشته شده است می‌گویند: سنگ سیاه مکه را از آن خانه بیرون آوردند و سال‌ها در جای دیگر گذاشتند! این‌ها با خلیفه‌های عباسی دشمن بودند.

بوسهل زوزنی او را به نام قرمطی می‌خواست به کشتن بدهد. روزگاری که حسنک از کعبه به بلخ می‌آمد، دید، اگر از راه «بادیه» رهسپار شود خون جمعی ریخته خواهد شد این بود که راه را بگردانید و به بغداد رفت و برای پاس جان آن دسته‌ای که همراهش بودند با مصریان ساخت که آن‌ها را تندرست به خانه و کاشانه بازگرداند خلیفه‌ی عباسی القادر بالله این ساخت و ساز را با فاطمی‌ها نپسندید (بهتر می‌دانست که گروهی کشته شوند. تا فاطمی‌ها را بشناسند!!) حسنک را قرمطی خواند و پاپی محمود شد تا او را بکشد اما محمود که حسنک را خوب می‌شناخت زیر بار سخن خلیفه رفت و در این باره با خلیفه در افتاد چنان که در تاریخ بیهقی از گفته‌ی او آورده است: محمود

گروهی چنین پنداشته‌اند: که این‌ها پیروان مزدکند که بعد از مسلمانی پیدا شده‌اند. باری در روزگار محمود غزنوی به نام قرمطی و رافضی هر که را می‌خواستند رنج می‌دادند و آزار می‌رساندند. در تاریخ خوانده‌اید که محمود غزنوی که حنفی خشکی بود با استاد سخن فردوسی توسی چه کرد، او را هم به نام رافضی بی‌خردان دشمن می‌داشتند. رافضی‌ها از پیروان زید بودند که پیمان شکن شدند و از او برگشتند، لیکن هر کس که شاه مردان را خلیفه نخست بداند و او را از دیگران برتر بشمرد و پیرو فرزنداناش باشد رافضی می‌گفتند. درباره‌ی قرمطی‌ها هم، ستم‌ها روا داشتند. کافی بود که به یک نفر می‌گفتند این مرد قرمطی است. هر که را می‌خواستند از میدان به در کنند و آسیبی برسانند که دادش به جایی نرسد، قرمطی بهانه‌ی خوبی بود... برای نمونه بشنوید:

روزی به محمود غزنوی گفتند که مردی در نیشابور دارایی و خواسته‌ی فراوان دارد. محمود آن مرد را به غزنین خواست و گفت: چنان شنیدم، که تو آیین قرمطی‌ها را داری. مرد دارا در پاسخ گفت: من قرمطی نیستم اما خدای بزرگ مرا از کالای جهانی و زر و سیم بی‌نیاز کرده، هر چه دارم از من بستان و این نام بر من منه! محمود تمام دارایی او بستد و درباره نیکی و پاکی کیش و آیینش فرمود تا نشان نوشتند.

در این سخنان و گفته‌های دیگر تاریخی، که در این دیباچه برای شما می‌آورم، باریک بین شوید و آن را با روزگار کنونی برابر کنید و ریشه‌ی بدبختی‌های مردم را پیدا کنید و در چاره‌ی آن بکوشید.

گفت: «بدین خلیفه‌ی خرف شده بپاید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام و در همه‌ی جهان قرمطی می‌جویم و آن چه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است، خبر به امیرالمومنین رسیدی که درباب وی چه رفتی وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم.» و با آن که مسعود بررسی نازک در این کار کرد و از بونصرمشکان سخن‌ها شنید و سپس بر پاکی و بیگناهی حسنک گواهی داد، باز، زوزنی کار خود را کرد و مسعود به آزمندی دارایی و خواسته‌ی حسنک فرمان داد تا احمد میمندی با چند تن از بزرگان و داوران و دانشمندان انجمن کنند و حسنک را به نزد آن‌ها بیارند تا دارایی خود را به امیر مسعود بفروشد. چون حسنک بدان جا رفت، میمندی در جلوی پای حسنک بلند شد، دیگران خواهی نخواهی همین کار را کردند چندان که زوزنی را به رشک آوردند تا به یاوه و ناسزاگویی پرداخت. باری تو ماری که نوشته بودند خواندند که حسنک آب و زمین و همه دارایی خود را به دلخواه خویش به مسعود فروخت. کسانی هم که در آن جا گرد آمده بودند گواهی نوشتند.

چون در روزگار پیشین میان حسنک و میمندی شکرآبی رخ داده بود، دهان به پوزش بگشود و از کرده‌ی خود پشیمانی نمود و بزه آن را به گردن محمود انداخت و از انجام کار خود و زن و فرزندان سخن گفت و گریه بر او دست داد، دیگران و میمندی هم که دلی مهربان داشتند اشک به چشم آوردند، میمندی او را دلداری داد و گفت اگر گزندى به تو رسید از کسان تو غمخواری و نگه داری می‌کنم.

زوزنی در کوشش و کشش بود که نگذارد کسی پا درمیانی کند و حسنک از مرگ رهایی یابد... به آرزوی خود رسید و روز دیگر دو مرد

را آوردند و جامه‌ی پیکان به آن‌ها پوشاندند و چنین وانمود کردند که از بغداد آمده و نامه‌ی خلیفه را آورده‌اند که باید حسنک قرمطی را به دار کشید تا دیگر کسی با فاطمی‌ها یار نشود. سپس مسعود به خلیفه‌ی شهر گفت: کنار نمازگاه بلخ داری بر پا کن، پس از این فرمان، برای سه روز آهنگ شکار کرد و چاکران و رامشگرها و نزدیکان خود را برای شادی و خوش‌گذرانی به بیرون شهر برد. از آن سو مردم چون آگهی یافتند، دسته دسته به نمازگاه برای تماشا بیرون آمدند، زوزنی هم سواره آمد و به جایگاه بلندی ایستاد آن گاه سواره و پیاده، به دنبال حسنک رفتند تا او را بیاورند همین که وارد میدان شد، چاپلوسانی برای نزدیکی به زوزنی و خوش آمد به او با آن که دوست حسنک بودند به او بد و ناسزا گفتند، لیکن دچار نفرین مردم شدند.

باری آن مرد را به پای دار آوردند و پیک‌های دروغی را هم ایستاندند که از بغداد آمده‌اند با یکی دو نفر که قرآن می‌خواندند. آن گاه گفتند: که جامه از تن خود درآورد. حسنک، بی آن که خود را بیازد، و دست و پا بلرزاند، دست در زیر جامه‌ی خود برد و بند شلوار را استوار کرد. سپس جبه و پیراهن را از تن خود درآورد و به دور انداخت و دستار از سر برداشت و به کناری گذاشت و برهنه، با یک شلوار، دست‌ها را در هم زد و ایستاد با بدنی سفید و رویی گلگون، مردم از دیدن او و ستمی که درباره‌ی او روا می‌داشتند های‌های می‌گریستند. در این میان خودی [روپوش آهنی] آوردند که سرش را بپوشانند چون تنگ بود گفتند: خود بزرگتر بیاورید برای این که می‌خواهیم به سر این مرد آسیبی نرسد تا به بغداد پیش خلیفه بفرستیم، مردم همه دریافتند که این کارها از روی نادری و دشمنی است در این هنگام جامه دار مسعود که نامش احمد بود، آمد و از طرف آن ستمگر پیغامی برای حسنک آورد و

گفت:

این آرزوی تو بود که خواسته بودی و گفتی: هر وقت پادشاه شدی مرا به دار بکش. ما نمی‌خواستیم این کار را بکنیم لیکن خلیفه نوشته است تو قرمطی شده‌ای و باید به دارت کشید.

حسنک تمام این سخن‌های ناروا و نادرست را می‌شنید و پاسخی نمی‌داد. در این میان، خودِ بزرگتر آوردند و سرش را پوشاندند آن‌گاه گفتند: بدو، لیکن او به روی خود نیاورد مردم به تنگ آمدند و زبان به ناسزاگشودند که شرم و آزرَم کجا رفته است و نزدیک بود شورشی به پا شود که سوارها با اسب میان مردم تاختند و آن‌ها را آرام و خاموش کردند و حسنک را زیر دار بردند. ریسمان به گلویش بستند و به بالا کشیدند و به مردم گفتند: سنگ بزنید، هیچ کس دست به سنگ دراز نکرد و همه زار زار می‌گریستند، به ناچار دسته‌ای از اوباش آوردند و پول دادند و وادارشان کردند که سنگ بزنند و بدین گونه به نامردی آن مرد را کشتند. بزرگان کشور چون می‌مندی و دیگران که می‌توانستند کوششی کنند و نگذارند حسنک کشته شود از سستی رای، دم نزدند جز آن که اندوهناک شدند و گفتند: دیگر برای هیچ کسی امیدی نمانده است. (باز خدا پدرشان را بیامرزد که این را هم گفتند.)

نویسنده تاریخ بیهقی که من از گفته‌ی او به زبان خودم این‌ها را برای شما می‌نویسم می‌گوید:

کالبد حسنک نزدیک هفت سال بالای دار ماند تا خشک شد. مادر او زنی «سخت جگرآور [دلیر] بود» تا دو سه ماه از او این کار را پوشیده نگه می‌داشتند. و چون شنید مانند زن‌های دیگری تابی نکرد جز آن که گریه کرد و کسانی که با او بودند در آن ماتم به درد گریه کردند. گویند بعد از به دار کشیدن حسنک، روزی زوزنی انجمنی به پا کرد و یاران و

نزدیکان خود را برای شادی در آن جا خواند، رامشگران و خنیاگران را نیز آورده بود، همین که سرها از پیمانه گرم شد به ایشان گفت: برای ما میوه‌ی نوری آورده‌اند اگر می‌خورید بگویم تا بیاورند. گفتند: می‌خوریم بگو بیاورند سینی با سرپوشی آوردند چون سرپوش را برداشتند سر حسنک در زیر آن بود! زوزنی خنده‌ای کرد و جامی که در دست داشت به باغچه ریخت و سر را دوباره برگرداندند.

یکی از آن میان او را در این کار سرزنش کرد، در پاسخ به او گفت: «تو مرغ دلی [ترسو] سر دشمنان چنین باید.» و دیگران که شنیدند او را به باد نفرین گرفتند... پس از روزگاری زوزنی نیز گرفتار بی‌مهری مسعود شد یک روز ناگهان به فرمان او و دستور میمندی هر چه داشت از دستش گرفتند و کسانش را بازداشت کردند و خود او را هم در گوشه‌ای بند نهادند. مسعود هم پس از چند سال در جنگ با سلجوقیان شکست خورد و به لاهور گریخت و سرانجام به دست برادرزاده‌ی خود احمد پسر همان محمدی که او را کور کرده بود کشته شد.

زندگی را بدین گونه در زد و خورد بیهوده و بی‌جا و کارهای ناپسند و شادی‌های نابهنجار و خوشی در اندوه دیگران و گرفتاری و بیچارگی به پایان رساندند و هر آینه می‌توانستند به سود مردم جهان با آن نیرو و توانایی که داشتند کارهایی بکنند و خوشی خود را در آسایش دیگران بجویند و پس از مرگ هم نام بلندی از خود جاویدان بگذارند.

برگردیم سر افسانه‌ی دیوان بلخ: این افسانه چنان که گفتیم از داستان‌های نغزو پر مغز است و از بیشتر شهرستان‌ها نمونه‌ای از آن را برای من فرستادند، با کوشش فراوان، بن و شاخ و برگ آن افسانه را به دست آوردم و پراکنده‌های آن را یافتم و بافتم و سرو رویی به آن دادم و اکنون پیشکش شما فرزندان گرامی می‌کنم. از این داستان هم مانند

داستان‌های باستانی دیگر نویسندگان مایه‌ها برداشتند. نمک
 نمایشنامه‌ی تاجر ونیزی را ویلیام شکسپیر نویسنده‌ی انگلیسی که در دو
 سه سده‌ی پیش می‌زیسته از این افسانه گرفته است آن جا که شیلوک
 یهودی پولی به وام می‌دهد و پنج سیر از گوشت بدن وام‌گیرنده را به
 گرو می‌گیرد و چون روزی که باید وام‌گیر، بدهی خود راپردازد کیسه
 تهی بوده و نپرداخته است شیلوک کار را به دادگاه می‌کشانند و
 می‌خواهد پنج سیر از گوشت بدن او را ببرد. پس از گفتگوها دادرس
 می‌گوید: تو می‌توانی پنج سیر از گوشت بدن بدهکار را ببری لیکن دو
 کار نباید بشود یکی آن که کم و زیاد نشود و دیگری یک چکه خون ریخته
 نشود. شکسپیر، به این بخش داستان آب و تاب فراوانی داده است ولی
 مایه همان است که از دیوان بلخ گرفته است تولستوی هم در داستان
 کوتاهی آن را آورده است.

دیوان بلخ

روزی، روزگاری در شهر بلخ قاضی‌ای بود راست و درست، اما خیلی لوده و بی‌پروا، چون گاهی جلو ستمکاران را می‌گرفت و نمی‌گذاشت کسی به کسی زور بگوید، مردم شهر از او بدشان نمی‌آمد؛ اما سالار شهر و میر شب و کلانتر و کسان آن‌ها و زورگوها و ستمکارها که می‌خواستند هر کار نادرست و بدی را که می‌کنند کسی ازشان جلوگیری نکند، با این قاضی بد بودند و شب و روز دوز و کلک جور می‌کردند تا قاضی را به کناری بزنند و قاضی دیگری را به سر کار بیاورند که با آن‌ها همدست باشد؛ اما این کار کار آسانی نبود؛ این بود که دنبال بهانه‌ای می‌گشتند که مردم را به قاضی بشورانند...

روزی شنیدند که قاضی ناخوش است و گرفتار سرماخوردگی سختی شده، فوری پیش پزشک شهر رفتند و گفتند: مگر نمی‌دانی که قاضی مسلمانان ناخوش شده؟ پاشو، از او دیدن بکنیم! اما از تو خواهش داریم شراب کهنه به او بخورانی تا مست بشود و ما او را میان مردم رسوا کنیم. پزشک گفت: بسیار خوب، پا شدند و با هم به خانه‌ی قاضی رفتند... تا چشمشان به قاضی خورد غصه خوری

کردند که امیدواریم بلا دور باشد و درد و بلای قاضی به جان ما
 بخورد، ما وقتی شنیدیم تو ناخوش شدی، بی‌تاب شدیم، پزشک
 را به سراغت آوردیم...

پزشک نزدیک رختخواب قاضی رفت، دستش را گرفت و
 دستی هم به پیشانیش گذاشت، بعد زبانش را هم دید و گفت: بد
 جور سرما خورده‌ای، خوب شد که سالار شهر و کلانتر مرا این جا
 آوردند و الا کار به جای بد می‌کشید! دوی درد تو، در جوشانده و
 چهار تخمه نیست، باید دواهای دیگری داد که زودتر خوب بشوی



پس رو کرد به سالار شهر و گفت: این جا باشید تا من بروم دوايي که خودم درست کرده‌ام و در جاهای دیگر پیدا نمی‌شود برای قاضی بیاورم. زود به خانه آمد و یک خمچه شراب کهنه‌ی هفت ساله به دوش کشید و پیش قاضی آمد و گفت: این دوا، دواي خوبيست و خودم از روی پزشکی نامه‌های یونانی آن را پیدا کرده و درست کرده‌ام و برای همه کس هم نمی‌آورم...

قاضی خوشحال شد. پزشک گفت: بفرمایید کاسه‌ای بیاورند. قاضی نوکرش را صدا زده، گفت: تیفور! (اسم نوکرش بود) کاسه بیاور. تیفور کاسه را آورد، پزشک هم از خمچه پر کرد و به دهان قاضی ریخت. یک خرده که گذشت، یک کاسه‌ی دیگر به ناف قاضی بست، در کاسه‌ی سوم قاضی مست و خراب شد و در رختخواب نشست و بنای آواز خواندن و بشکن زدن را گذاشت... فوری سالار به نوکرهایش دستور داد، که بروید! به بزرگان و بازرگانان و مردم سرشناس بلخ بگویید: ای بی‌وفاها! قاضی مسلمانان ناخوش است و در رختخواب افتاده، چرا به دیدنش نمی‌آیید. رفتند و گفتند و مردم دسته دسته به دیدن قاضی ناخوش می‌آمدند و سرگردان می‌ماندند، که این چه اداهایی است این مرد از خودش در می‌آورد؟! یک دسته گمان کردند که دیوانه شده است، اما رندان از بوی شراب که در توی اتاق پیچیده بود، فهمیدند که مست و سرخوش است، با اشاره‌ی سالار شهر و کلانتر، داد و بیداد راه انداختند و هیاهو به پا کردند که ما این قاضی را نمی‌خواهیم، باید از کار برکنارش کرد. این دین ندارد، شراب‌خوار است!... باری

دردسرتان ندهیم، با این دوز و کلک قاضی را با بی‌آبرویی از شهر بیرون کردند و بوالقسم غلیچه را، که با سالار شهر و میر شب و کلانتر همدست بود و دست کمی از آن‌ها نداشت و دست نشانده‌ی آن‌ها بود و سواد درستی هم نداشت، به دیوان خانه‌ی بلخ بردند و داور داورانش کردند.



دسته‌ای گفته‌اند: که به کنار زدن قاضی جور دیگر بود، چون قاضی شوخی زیاد می‌کرد، سالار شهر و دارو دسته‌اش، دل‌قکی را که خرش مرده بود، تیر کردند تا به خانه‌ی قاضی رفت و خر خود را از قاضی خواست و چون دل‌قک قاضی را مسخره کرد و مردم را بر او خنداند، قاضی بی‌آبرو شد و بهانه‌ای به دست سالار شهر داد تا او را از کار برکنار کنند. این داستان خیلی شیرین است. بسیاری آن را جداگانه و چند جور نقل کرده‌اند، اما از همه بهتر آن است که محمد جبلة رودی در جامع‌التمثیل آورده و ما از روی آن کتاب، آن جور که او نوشته، بی‌کم و زیاد برای شما می‌آوریم:

«آورده‌اند، که در خراسان، در شهر «باخرز» مردی بود که تجارت و چارواداری می‌کرد، از باخرز به خواف و از خواف به بلخ رفتی. ناگاه در راه بلخ، خرش افتاد و بمرد. آن مرد باخرزی نعره می‌زد و فریاد می‌کرد؛ چون دید فایده ندارد و خر زنده نمی‌شود، پوست خر را کند و بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت. هر کسی را که می‌دید، می‌پرسید که خبر مردن خر من به شهر رسیده یا نه؟ در جواب آن ابله می‌گفتند: نه می‌گفت: الهی دروغ باشد! و در راه این بیت را می‌خواند:

خر برفت و خر برفت و خر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت

پس، چون قدری راه طی کرد، آن گاه دو سه نفر از آشنایان دچار او شدند، از ایشان پرسید، ایشان به آن ابله گفتند: ای یار عزیز، این چه نغمه است که به آن مترنم شده‌ای؟ آن مرد می‌گفت مگر شما نشنیده‌اید که خر من پشت به پاگاه [طویل] کرده و از پوست به در رفته؟

آن مردمان، چون بر احوال او مطلع بودند، که آن مرد ابله و احمق است گفتند: این چه سخن است که می‌گویی؟ اراجیف خواهد بود؛ خر سیاه تو بجاست. او می‌گفت: خدایا دروغ باشد، من هم راضی نیستم.

آن مردمان گفتند: اگر این سخن راست می‌بود، ما در شهر می‌شنیدیم، لیکن خر تو از تو خشم کرده و از پوست بیرون رفته، تو را پیش قاضی باید رفت تا با خرت صلح دهد. این بگفتند و از هم جدا شدند... مرد باخرزی راه شهر پیش گرفت و رفت، تا شام به دروازه رسید و پوست خر را جایی پنهان کرد و سر شب به خانه‌ی خود رفت، در بزد، زنش به پشت در آمده، پرسید که: کیست؟ گفت: من شوهر توام، احمدک جولاه، صاحب خر سیاه، شوهر پارینه و یار دیرینه‌ی تو. زن گفت: شناختم... پس در را بگشود... و مرد ایستاده بود و به خانه نمی‌رفت، پرسید که چرا به خانه نمی‌آیی؟ گفت: نیامده‌ام که آمده باشم، بلکه آمده‌ام خبری بپرسم. زن گفت: چه خبر می‌خواهی؟ گفت: ای زن! مگر نشنیده‌ای؟

گفت: نه، بگو تا بشنوم. مرد گفت: خر سیاه پشت به پاگاه کرده و از پوست خود به در رفته، ای زن، مگر تو از مردن خر خبر نداری؟ گفت: نه. گفت: ناگاه مرده. گفت: دشمنان او بمیرند! زبان خود را بکن که افسار او در خانه است و در گلوی میخ آویخته است! تو دیوانه شده‌ای، که چنین دروغ می‌گویی! خر ما نمرده است! الا آن که از پوست به در رفته، تو را پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه پس آوری.

آن گاه، پسر خود را طلبید و همراه برده، پوست خر به او نمود و گفت:

ای فرزندا! از خواف تا باخرز آمده‌ام و از هیچ کس نشنیده‌ام که خر ما مرده است؛ یقین است که؛ غلط خواهد بود. تو نیز این سر را با کسی اظهار مکن. پسر گفت: خر ما پوست گذاشته، خودش به کجا رفته است؟ پدر گفت: من نیز به این حیرانم و چون خر در گل وامانده‌ام! اکنون ما را در پیش قاضی باید رفت، تا حال معلوم گردد.

پس آن شب هر دو در آن صحرا بر سر پوست خر ماتم داشتند. چون روز شد، پدر پوست خر را بر دوش گرفت و آورد و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت: یا حضرت قاضی! سه روز شد که خر ما پشت به پاگاه داده است و از پوست خود به دررفته، الحال حکم کن که خر سیاه من به پوست باز آید.

قاضی چون این سخن بشنید و دانست که او ابله و نادان است، پس بخندید و گفت: ک...ی از ک...ی کم، و گفت: تو اول نام و نشان خود را بازگو، از کدام شهری و صنعت تو چیست؟ گفت: من از باخرزم عزوجلّم، احمدک جولاه، خداوند خر سیاه، شوهر خندانگل دلخواه، دختر خواجه محمد شاه، که ازسگ مشهورتر است. که همه‌ی اهل عالم او را می‌شناسند، بلکه دو سه دفعه روح او را هر روز شاد می‌کنند، پیشه‌ی من، جولائیست و هنر من، چارواداریست. قاضی بخندید و گفت: خود را شناساندی، الحال صفت خرت را بگو. گفت: یا حضرت قاضی! خر مگو، یک برادر بگو چنان که! قاضی تربیت پسر خود می‌کند، من تربیت این خر می‌کردم، تا آن که همچون قاضی سر به راه و بار بردار شده بود و بزرگان در مثل‌ها گویند: «خر سر به راه به از آدم بی‌راه» خری، کم خوری، آهسته روی، خاموشی، خوش آوازی، خوشرویی، با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار چنان بود، که در وقت رفتن به صحرا از برای چرا، از صبح تا شام رفتی تا به مرتع رسیدی.

هر نیمه شبی که می‌زدی عر غم از دل من ببردی آن خر
و سلوک من با او چنان بود، که هرگاه به صحرا جهت هیمه آوردن
می‌رفتم، هیمه جمع کرده، بر پشت خود می‌بستم و به پشت او سوار
می‌شدم تا آن که آزار او کم باشد؛ تا این غایت رعایت او می‌کردم! قاضی
بخندید و گفت: خر تو به این خانه آمده بود و شکایت تو را می‌کرد، که
تعدی و ستم به او می‌کردی. گفت: من می‌دانم که قاضی به خران از راه
جنسیت مهربان است و خر من پیش تو آمده، خود اقرار کردی، اکنون خر
مرا واپس ده! قاضی گفت: چرا با خرت بد سر کرده‌ای؟ او از تو خشم
کرده است. گفت: معلوم شد، که تو با خران خوب زندگی می‌کنی، خوی
ایشان را می‌دانی و طبیعت خران را داری! با شما شرط می‌کنم، رعایت او
را چنان که خاطر خواه تو باشد، برخود واجب گردانم.

قاضی را از کلام او خنده آمد. مرد باخرزی می‌گفت: یا حضرت
قاضی، چرا نخندی، که خر مفتی دچارت شده، خر مرا باز ده، تا سر خود
گیرم و بر خر خود سوار شوم.

جمعی گفتند: ای احمق، خر را با قاضی برابر می‌کنی؟ گفت: چرا
نکنم؟ خری که از خری واماند، یال و دمش را باید برید. پس به هر راهی
که قاضی می‌رود من نیز به همان راه می‌روم. شما در مثل‌ها نشنیده‌اید که،
خر پیشین به از خر پسین است؟ پس مرا پیروی کردن او، لازم است. پس
رو به قاضی کرد و گفت شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار
کرده‌ای، که از تو خشم کند و از پوست خود به در رود؟ یا حضرت قاضی
لحظه‌ای گوش خرت را دراز کرده بشنو آن چه من می‌گویم، اینک میان من
و حَکَم باش و تمیز کن، که گناه از کیست؟ یا قاضی فرض کن تو به مثل
خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده باشم، تا شام تیمار و غمخواری تو
نماید و از گلوی خود بریده، اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم. تو کاه و جو

گذاشته، از خریّت، سرگین خر دیگری را بو کنی، مرا که غیرت مردی به حرکت آمده است، به واسطه‌ی ادب، چهار دوالی چند، بر تو زنم. تو از من خشم کنی و از پوست به در روی و شکایت مرا پیش قاضی آری، این چه بی‌انصافیست، تو که قاضی مایی، طرف بگیر و بگو گناه از کیست؟

قاضی پیش حضار خجل شده، گفت: گناه از من است، که چون تو

خری را به مجلس راه داده، با تو چون خری سخن می‌کنم!

باخرزی گفت: قاضی! تو راه به گناه خود بردی، حال بفرما که خر سیاه ما به جای خود بیاید. جمعی که در آن جا بودند گفتند: ای احمق خر، برخیز بیرون رو و گرنه سزای خود خواهی دید. گفت: ای ستمکاران شما نیز، مثل خر سیاه به من ظلم می‌کنید. همه شنیدند که قاضی به زبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده، تا خر خود را از قاضی نگیرم از این جا نمی‌روم.

گفتند: ای ابله! چرا بی‌ادبانه حرف می‌زنی؟ گفت: شما چه می‌دانید؟ قاضی می‌داند که رند است و اهل بخیه است و تجربه دارد! شما در میان ما دخل نکنید «سگ داند و کفشگر [پینه‌دوز] که در انبان [کیسه] چیست.»

چون قاضی مدتهاست، که باخران به راه رفته و با ایشان زندگی کرده، راه و روش خران را خوب می‌داند «اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد.» پس قاضی برآشفّت و گفت: خری ازپاگاه بیاورید و به این باخرزی خر دهید که از سر ما برود. باز گفتند که خر سیاه تو برجاست. برخیز و از این جا بیرون رو!

آن مرد برخاست و بیرون محکمه آمده، دید که خرش ایستاده است گفت: «خر همان خر است، اما پالانش عوض شده» قاضی خلعتش داد. پس خر را به درون محکمه آورد. مردم گفتند: ای احمق! این جا جای خر بستن نیست. گفت: قاضی لطف نموده، خر مرا به جای خود آورده، او را وداع می‌کنم و بر خر خود سوار می‌شوم و به راه خود می‌روم، دیگر استر

ماده به قاضی نفروخته‌ام.



پس پیش رفته، دست قاضی را ببوسید
و بر سر و روی خود مالید و دست خود را
بر سر و روی او کشید و روی خود را بر
روی قاضی نهاد. مردم گفتند: ای بی ادب!
این چه عملی است؟! گفت: ای یاران شما
نمی‌دانید، این را در اصطلاح «خر خاری»
می‌گویند. پس قاضی را وداع کرد و گفت:
«کمی ما، گرم شما!» و از آن جا بیرون آمد.



باری، آن قاضی را از کار کنار زدند و همان طور که گفتیم، قاضی
یار غار سالار شهر را به جای او نشاندند و برایش در کنار بلخ در
کوی نوبهاران، دیوان خانه ساختند، روزها در آن جا می‌نشست و
به کار مردم رسیدگی می‌کرد... دیگر بیا و تماشا کن که این مرد در
آن شهر چه کرد و با دست سالار شهر و میر شب و کلانتر و اوباشان
چه بلایی بر سر مردم آورد، که دهن به دهن می‌گشت و کسی
نمی‌توانست بهش بگوید چرا این کارها را می‌کنی!!! قاضی را این
جا داشته باشید بشنوید از مرد بینوایی که در آن شهر بود:

مردی بود مهرک نام، که پسر یک نفر بازرگان بود، پدرش مرده
بود و پول و مال فراوانی برای او گذاشته بود. اما این مهرک از
نادانی، پول و مالی که از پدرش بهش رسیده بود همه را تمام کرد؛
به این شکل که بعد از مرگ پدر، چند تا مرد رند دور و برش را

گرفتند و گولش زدند و به خوش گذرانی و هرزگی و شرابخواری و قماربازی، هر چه داشت از چنگش درآوردند، هر چه هم مادر و کس و کار و دوست و آشنا بهش گفتند: مهرک! دست از این گشاد بازی‌ها بردار، این‌هایی که دورت را گرفته‌اند یار کیسه و کاسه‌اند، تا پولت تمام شد و سفره‌ات ورچیده شد دیگر به سراغت نمی‌آیند و خوب بخواهی بدانی نمی‌شناسندت، به خرجش نمی‌رفت. تا روزی که دار و ندارش همه به باد رفت و دست توی جیبش کرد دید چیزی ندارد؛ افتاد به بدبختی و گرسنگی!... یک روز که دیگر هیچ چیز نداشت که نان و تره‌ای بخرد و بخورد، رو کرد به مادرش گفت: ای مادر! اگر من می‌دانستم که روزگار ما به این جا می‌رسد هیچ وقت گول نمی‌خوردم و پول و مال پدر را آن طور مفت از دست نمی‌دادم اما گذشته گذشته است و پشیمانی هم سودی ندارد. حالا راهی جلوی پای من بگذار که بتوانیم نان و پیازی نیم سیر بخوریم. مادر گفت: چاره‌ی کار تو از دست من لچک به سر بیرون است، در این شهر درویشی است دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بهش می‌گویند پیر خاکسار، مردم گرفتار، وقتی از همه جا دستشان کوتاه می‌شود، نقل و نباتی فراهم می‌کنند و به سراغ او می‌روند و از او کمک می‌خواهند، بد آدمی نیست برای خودش گوشه‌ای نشسته و کاری به کار کسی ندارد، برو پهلوی او بلکه راهی جلوی پایت بگذارد.

مهرک همان طور که مادر یادش داده بود به خانقاه پیر خاکسار آمد و آستان‌بوسی کرد و دردش را گفت و درمان خواست. پیر

خاکسار گفت: فرزند برو از کسی پانصد درم قرض کن و با راستی و درستی به کار داد و ستد برس و بدان که سر سال نشده سرمایه‌ی هنگفتی به چنگت می‌آید، اما به شرطی که پیرو شاه مردان باشی و آزارت به کسی نرسد و با آن‌ها که تو را به این روز سیاه نشانده‌اند آمیزش و رفت و آمد نکنی. مهرک گفت: بسیار خوب و از خانقاه پیر خاکسار بیرون آمد و پهلوی مادر رفت و سرگذشت خود را گفت و ازش پرسید، از که قرض کنم؟ مادر گفت: در این شهر شمعون نامی هست یهودی، پول زیاد دارد و کارش رباخواری است و با پدر تو هم دوست بوده، برو پهلوی او و پولی از او بگیر و آن را دست مایه کن و به دستور پیر خرابات، بجسب به کار تا ببینیم چه می‌شود.

مهرک یک‌راست پهلوی شمعون آمد و از او هزار درم پول خواست، که بعد از مدتی با سودش پس بدهد. شمعون گفت: من هر چه بخواهی پول می‌دهم، اما گرو می‌خواهم که سنگین قیمت و سبک وزن باشد. گفت: من چیزی ندارم...

گفتگو زیاد شد... آخر قرار گذاشتند که شمعون پانصد درم به مهرک بدهد یک ساله و در سر سال ششصد و پنجاه درم بگیرد و عوض گرویی هم سندی بدهد که اگر سر سال پول را نداد پنج سیر از گوشت مهرک را ببرد. کاغذ را نوشتند و مهرک پول‌ها را گرفت و خوشحال رو به خانه آمد و از فردا به داد و ستد و خرید و فروش سرگرم شد. هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که سود کلانی به جیب زد؛ در این میان مرد درندها و اوباش‌هایی که از پیش با این آدم آشنا

بودند خبر شدند و باز دورش را گرفتند و رنگ‌های تازه‌ای ریختند و باز هم با ریشخند و نشان دادن مشتش و کارد گولش زدند و ترساندنش و به این ورو آن وراو را کشیدند. سال سر نیامده بود که سود و سرمایه هر دو از کفش رفت. دیگر به مهرک چه حالی دست داد و چه بهش گذشت خدا می‌داند و خود این یک داستان دور و درازی است.



بعضی گفته‌اند: وقتی که مهرک پول را از شمعون گرفت یکی از پادوهای دیوان خانه و همکارهای قاضی که کارش جیب‌بری بود و فهمیده بود که مهرک پول در بغل دارد، سایه‌ی مهرک شده بود و دنبالش می‌آمد تا در چار سوی شهر که آمد و شد مردم زیاد است و همیشه جنجال است، پول را از جیب مهرک زد.



باری سال به سر رسید و شمعون جلوی مهرک سبز شد که ششصد و پنجاه درم از کیسه در بیار و بشمر، مهرک گفت: چند روزی مهلت بده تا فراهم کنم، گفت: مهلت در کار نیست یا پول یا پنج سیر از گوشت ران! یواش یواش سر و صدا بلند شد مردم هم دور آن‌ها را گرفتند، آن‌هایی که مهرک را می‌شناختند دلسوزی کردند و گفتند: شمعون حق ندارد گوشت بدن این را بُرد باید ببردش پیش قاضی. مردم گفتند کدام قاضی؟ بوالقسم غلچه؟ هیچ وقت شمعون پول دار را از دست نمی‌دهد که مهرک بینوا را بگیرد! گفتند چاره چیست؟ «باز از این ستون به آن ستون فرج است...» به

راه افتادند. مهرک در کار خودش سرگردان و همه‌اش در این فکر بود، که از دست شمعون فرار کند. چند قدمی که رفتند، دیدند اسبی سوارش را به زمین زده و سر دست بلند شده، جست و خیز می‌کند صاحب اسب فریاد زد: مردم! برای خدا، جلوی اسبم را بگیرید! مهرک با خود گفت: بد نیست اسب این مرد را بگیرم تا از این راه یک آدم پول داری را با خودم همراه کرده باشم، سنگی برداشت و به طرف اسب انداخت، سنگ یک راست خورد به چشم چپ اسب و کور شد. صاحب اسب آمد جلو، داد و بیداد راه انداخت که: تو چه دشمنی با من داشتی، چه هیزم تری به تو فروخته بودم که سنگ زدی چشم اسب مرا کور کردی؟ زود باش تاوان بده! می‌دانی من کیم؟ من، پسر کنیز، خسوره [پدرزن]ی امیر بلخم! مردم جمع شدند، شمعون آمد جلو، کرنشی بالا بلند به کنیززاده‌ی خسوره‌ی امیر بلخ کرد و گفت: ما هم از دست این جوان به تنگ آمده‌ایم و با او پیش قاضی می‌رویم شما هم بیایید برویم پهلوی قاضی، هر چه حکم کرد همان کار را می‌کنیم، گفت: بسیار خوب، قاضی مرا و پدر مرا خوب می‌شناسد، برویم!

به راه افتادند. شمعون برای این که چشم‌زه‌ری از بدهکارهایی که دارد بگیرد، بدش نمی‌آمد که مهرک را از میان شهر و بازار رد کند؛ همین کار را کرد. مهرک در میان راه چیزهای باور نکردنی می‌دید: اول چیزی که دید و ترس ورش داشت این بود که دید مردی را به کشتنگاه می‌برند. هی فریاد می‌کند: مردم! من کاری نکردم، کسی را نکشتم، از دیوار کسی بالا نرفتم، به ناموس کسی

دست درازی نکردم، چرا مرا می‌برید بکشید؟ در جوابش گفتند: قاضی گفته است، او از همه‌ی ما بهتر می‌داند. یک خرده که پایین‌تر آمدند دید، جمعیت زیادی تابوتی را گرفته‌اند و به طرف قبرستان می‌برند و پشت سرش کس و کارش سیاه پوشیده‌اند و گریه می‌کنند، اما او زنده است، ولی کفن پوشیده است و هی فریاد می‌کند: مردم! مرا کجا می‌برید؟ من زنده‌ام کی گفت من مرده‌ام؟ آن‌ها که دورش بودند گفتند: قاضی گفته، تو داناتری یا قاضی؟ مهرک انگشت به دهان ماند، که این چه جور قاضی دانایی است که آدم جاندار را می‌گوید مرده است و چه مردم احمقی که می‌بینند او زنده است، اما می‌گویند قاضی درست فهمیده چرا کس و کار این مرد که در ماتم او لباس سیاه پوشیده‌اند، چیزی نمی‌گویند و همین طور دنبال این تابوت افتاده‌اند و می‌برند قبرستان چالش کنند؟!

مهرک از دیدن این پیشامد بند دلش پاره شد و گفت: کار من و همه‌ی مردم بیچاره با بودن این قاضی تمام است! در این فکر افتاد که بگریزد. این ور و آن ور خودش را نگاه می‌کرد، دید خانه‌ای یک لنگه درش نیمه باز است با خودش گفت، این در را باز می‌کنم و می‌جهم توی خانه و در را از پشت می‌بندم، تا این‌ها در بزنند، بیایند تو، این ور و آن ور را بگردند، من از پشت بامی، راه آبی، فرار می‌کنم. همین که آمد در را وا کند و بیفتد تو، به زن صاحب خانه برخورد، که آبستن پا به ماه بود و می‌خواست همان وقت بیاید بیرون، زن به زمین خورد، بچه‌ی تو دلش مرده بیرون افتاد!... صدای فریاد از خانه بلند شد، شوهر زن بیرون آمد و پخه‌ی مهرک

را گرفت، که هفت سال است عروسی کرده‌ام، هر چه این در و آن در زدم خدا بچه‌ای به من نداد، بعد از کشش‌ها و کوشش‌ها و راز و نیازها، امسال می‌خواستم صاحب بچه بشوم، تو بد جنس این بلا را سر من آوردی، من هم تلافی می‌کنم و شکمت را سفره‌ی سگ می‌کنم! چاقو را کشید که شکم مهرک را پاره کند، مردم جلو آمده و دستش را گرفتند و گفتند: «این بد بخت سر سخت، تنها این یک کار را نکرده، چندین نفر از دست او دادخواهی دارند، بهتر است که تو هم به همراهی آن‌ها به دیوان خانه بروی، تا ببینیم قاضی درباره‌ی این بیچاره چه حکم می‌کند.»

دسته جمعی به راه افتادند. در میان راه مرد گردن کلفتی را دیدند که میخ طویله در دست دارد و به چشم و گوش و دهن هر کس که می‌خواهد فرو می‌کند. مردم هم تا او را می‌بینند فرار می‌کنند. تا چشم آن مرد به این دسته افتاد گفت: به به، خوب شکارهایی گیر آوردم! میخ را به سر دست گرفت و به سراغ آن‌ها آمد. مهرک خوشحال شد و با خودش گفت: خدا این آدم را فرستاد، که مرا از شر این‌ها راحت کند، اگر یک چشم مرا هم کور کند ارزش دارد! بهتر از این است که در دیوانخانه ریز ریزم کنند، اما هنوز مردک به این‌ها نرسیده بود و میخ را فرو نکرده بود، که شمعون و دیگران دست پاچه شدند، او را به کناری کشیدند، پولی به جیبش ریختند و به خوشی رد شدند. در این میان صدایی از گلدسته بلند شد، مهرک دید اذان گو می‌گوید: بگفته‌ی مسلمان‌ها «اشهد ان محمداً رسول الله»، ماتش برد که چرا می‌گوید: به گفته‌ی مسلمان‌ها، خدایا! این جا

کجاست؟ این‌ها را به خواب می‌بینم یا بیداری؟ هنوز چند قدم پایین‌تر نیامده بود، جلوی مسجدی توی بازار، خادم مسجد را دید که چند تا خمره شراب را در سنگاب^۱ها ریخته و فریاد می‌کند: ای مسلمان‌ها! قاضی می‌فرماید برای خاطر خدا، از این شراب‌ها بخرید، این‌ها از تاجکستان وقف خانه‌ی خداست، خدا پدر و مادرش را بیامرزد که نگذارد این شراب‌ها حرام بشود. مردم هم کاسه و کوزه را از شراب پر می‌کنند و می‌برند. توی مسجد را نگاه کرد دید، پیش‌نمازی پای چپش را بلند کرده و نماز می‌خواند، دود از کله‌اش بلند شد، این دیگر چه بازی است؟! این چه جور قاضی است؟! باری، باز هم توی فکر بود که چه جور ریشش را از چنگ این‌ها خلاص کند، باز فکر گریز به سرش زد، چشمش به دیوار خرابه‌ای افتاد که معلوم بود دیوار باغی است، جست زد بالای دیوار و از بالای دیوار خودش را پرت کرد توی باغ که گاوش گوساله‌ی دیگر زایید! پشت دیوار پیرمرد ناخوشی خوابیده بود، او درست پرید میان شکم ناخوش و کارش را ساخت!... از صدای گرمب، پسر پیرمرد از خانه باغ آمد بیرون و دید پدرش مرده، یخه‌ی مهرک را گرفت که: پدر ناخوشم را کشتی، من هم تو را می‌کشم!...

تو کش و قوس بود که آن دسته از درِ باغ آمدند تو دیدند بله، مهرک شیرین کاری دیگری کرده... دردسرتان ندهم، دسته جمعی

۱. ظرف بزرگ آب از جنس سنگ که در مساجد و جاهایی مانند آن قرار می‌دهند.

به سمت دیوانخانه به راه افتادند.

نمی‌دانید مهرک چه حالی داشت، در این میان چیزهای تر و تازه‌ای هم دید که با وجود حواس پرتی اسباب سرگردانی‌اش می‌شد. همین‌طور که از در مدرسه‌ای رد می‌شدند، دید مردی را زنجیر کرده‌اند، می‌خواهند توی شهر بگردانند و بگیر بگیر است و دسته‌ای از دوروبری‌های این آدم را گرفته‌اند و می‌خواهند به زندان ببرند، یک دسته هم توی حیاط مدرسه دارند قمار بازی می‌کنند. اگر کسی جرئت کند و بپرسد این کیست؟ چرا او را گرفته‌اند و زنجیرش کرده‌اند؟ می‌گویند: رافضی است، قرمطی است، دین ندارد، فرمان قاضی است، هر چه بفرماید همان است، مهرک نگاهی به مرد زنجیر شده کرد و دید هیچ ترس و دلواپسی ندارد، رنگش را نباخته و سنگین و رنگین دنبال زنجیرکش می‌رود و آن‌هایی را هم که گرفته‌اند می‌خواهند ببرند زندان ترس ندارند خودشان را هم نباخته‌اند مثل زندانی‌های دیگر دست به دامن این و آن نمی‌شوند، یکی دو نفر هم از سر و لباس‌شان پیدا است که دارا هستند می‌گویند: باید این پلید را با شاگردهاش ریزریز کرد! این‌ها دین ندارند، مسلمان نیستند! مهرک هر یک از این چیزها را که می‌بیند حالش بدتر می‌شود و نمی‌داند چه کند... از بازار گذشتند، به کوچه‌ی آخر شهر رسیدند یواش یواش به دیوانخانه نزدیک شدند، آن جا خری به گِل فرو رفته بود، پشت گردن و دمش هم از بس که سیخونک خورده بود زخم شده بود. یکی دو نفر هم آن جا به کمک خرکچی به سر و دم خر چسبیده بودند که از گِل درش

بیاورند. مهرک به بهانه‌ی این که یک خرده دست به دست کند، چسبید به دم خرو با تمام قوت کشید که از گل درش بیاورد، از زور زیادی که می‌زد، دم خر کنده شد و قوز دیگری روی قوزهایش آمد، خرکچی هم بعد از داد و بیداد، دنبال این دسته روانه‌ی دیوانخانه شد.

نرسیده به دیوان خانه، مردی که از اول دنبال این‌ها افتاده بود و



سایه به سایه‌ی این‌ها می‌آمد، رفت و در گوش مهرک گفت: اگر می‌خواهی از شر این‌ها خلاص بشوی، باید زرنگی به خرج بدهی و آن این است که زودتر از همه خودت را به قاضی برسانی، گولش بزنی، نوید بهش بدهی یا کاری کنی که به سود تو حکم بدهد.

گفت: مگر بعد از این

همه کارها که من کرده‌ام، همچنین چیزی می‌شود؟ گفت: آری اگر بخواهد، می‌شود، برای این که پیچ و مهره‌اش دست خودش است،

این‌ها تخم شریح قاضی^۱ اند که دنبال جاه و مال می‌روند نه حق و راستی.

باری، همین که وارد حیاط شدند، مهرک جلوتر از همه دوید رفت توی اتاق قاضی، دید: جوانک نو رسیده‌ای با قاضی سرگرم کار زشت و قماربازی و شراب‌خواری است! مهرک زود برگشت بیرون و در را بست و پشتش را به در اتاق داد که کسی نتواند برود تو و با صدای بلند فریاد زد: دست نگه دارید! قاضی حال خوشی دارد، با خدا در راز و نیاز است و سر به نماز گذاشته، حالش را به هم نزنید؛ همان جا توی حیاط بایستید، کارش که تمام شد من در را وا می‌کنم بیایید تو. قاضی که حرف‌های او را می‌شنید، از زرنگی و کاردانی مهرک خوشش آمد، با دل جمع، کارش را تمام کرد، بعد خودش پشت در آمد، از درز در نگاهی کرد و یواشکی به مهرک گفت: در هفت آسمان دنبال مثل تو آدمی می‌گشتم روی زمین پیدایت کردم! هیچ نترس، هر حکمی بنخواهی به سود تو می‌دهم و تو را همین جا پهلوی خودم نگاه می‌دارم، تو آدمی هستی که به درد من و دیوان خانه می‌خوری. آن وقت دستارش را به سر گذاشت و جبه‌اش را پوشید و ریشش را شانه زد و به دادگاه آمد و روی مسند داوری نشست و گفت: در را باز کنید تا مردم بیایند و حرف‌هایشان را بزنند. مهرک در را باز کرد، همه توی اتاق آمدند و کرنش کردند و دست قاضی را بوسیدند و گوش تا گوش دور اتاق نشستند.

۱. قاضی و فقیه معروف صدر اسلام که گویند به امر عبدالله بن زیاد (از عوامل یزید) علیه امام حسین (ع) حکم صادر کرد و قتل آن حضرت را واجب دانست.



بعضی‌ها گفته‌اند. وقتی که مهرک نزدیک خانه‌ی قاضی رسید، سنگی از توی کوچه برداشت و توی کیسه‌ای گذاشت، همین که قاضی به دادگاه آمد، از زیر جبه، گاهی گوشه‌ی کیسه را به طوری که تنها قاضی آن را ببیند نشان می‌داد. قاضی به هوای این که کیسه کیسه‌ی پول است و برای رشوه آورده‌اند، خوب بزرگی و کوچکی کیسه را ورنه از می‌کرد، وقتی که سنجید کیسه جادار است و دست کم گنجایش هزار درم پول نقره را دارد، با اشاره به مهرک فهماند: آسوده باش حق با توست!



باری، قاضی جواب سلام‌ها را داد و بعد از آوردن نام خدا گفت: ای کسانی که برای دادخواهی به این جا آمده‌اید! بدانید و آگاه باشید که من اهل رشوه و سفارش نیستم، آدمی هستم که دنیا را ول کرده‌ام و به آخرت چسبیده‌ام و برای خشنودی خدا گوش به دادخواهی مردم می‌دهم، جز فرمان خدا جلو چشمم چیزی نیست، شما هم باید همین طور باشید، هر فرمانی که من می‌دهم ولو به زیان شما باشد باید همان را راست و درست بدانید و بدانید که ما چند روزی بیشتر در این دنیا نیستیم و سرانجام باید بار سفر آخرت را ببندیم! آدم دانا آن است که دنیا را به آخرت نفروشد و زندگی چند روزه‌ی این جا را با زندگی جاویدان آن جا برابر نکند، همه‌ی ماها می‌رویم و دو چیز از ما می‌ماند: خوبی و بدی، کاری بکنید که همیشه با خودتان خوبی به گور ببرید نه بدی، بعد از مرگ هم هر جا اسمتان را ببرند یک خدا بی‌امرزش هم همراهش باشد! این حرف‌ها را زد و

آهی کشید و چشم‌هایش را به سقف اتاق انداخت و دعایی خواند و گفت: «خدایا بیامرز و ببر!» این را گفت و از حال رفت، فوری دو پیشخدمتی که دم در اتاق، روبه‌روش دست به سینه ایستاده بودند، دویدند جلو، گرفتندش و مشتش و مالش دادند آب و گلاب آوردند به روش زدند، پیشخدمتی که از آن یکی کهنه کارتر بود، رو کرد به آن‌هایی که دور تا دور نشسته بودند گفت: قاضی حالش همین است، هر وقت اسم خدا را می‌برد و به یاد دنیای دیگر می‌افتد از حال می‌رود و یک راست می‌رود توی غش، شب‌ها هم خواب و آرام ندارد؛ پیش پای شما هم گرفتار همین حال بود و حالی به حالی می‌شد، مردمی که این حرف‌ها را شنیدند، به هم نگاهی کردند و گفتند: خدا زنده‌اش بگذارد، سایه‌اش را از سر ما بلخی‌ها کم نکند.

اما مهرک سرگردان و نگران بود، که آن کارها چی بود و این حرف‌ها چیست؟ اگر این حرف‌ها را که زد راست باشد، چه جور حکم را به سود من می‌دهد؟!... و اگر دروغ باشد چه جور غش کرد و این بازی‌ها را درآورد! دلش به تاپ و توپ افتاد، اما آن‌های دیگر خوشحال شدند که قاضی آدم خوبی است و آن آدم‌هایی که یواشکی و درگوشی از او بد می‌گویند، بی‌خود می‌گویند این طورها نیست «جهنم به آن داغی هم که می‌گویند نیست.»

قاضی آهسته و نرم نرم به حال آمد و گفت: دادخواهی خودتان را یک‌یک بکنید و تا وقتی که حرف هر کدامتان تمام نشده، دیگری توی حرفش ندود. اول شمعون جلو آمد و گفت: این مرد از من

پانصد درم قرض گرفته، که در سر سال ششصد و پنجاه درم بدهد و اگر نداد پنج سیر از گوشت رانش را ببرم! حالا سال سر آمده و یک پول به من نداده، من هم می‌خواهم پنج سیر گوشت از ران او ببرم. قاضی رو به مهرک کرد و گفت: این مرد درست می‌گوید؟ مهرک گفت: آری. قاضی به شمعون گفت: این داد و ستد شرعی نیست! او نمی‌تواند از ران خود، در برابر پول، گرو به کسی بدهد. در دین مسلمانان این کار نارواست، ولی من با تو همراهی می‌کنم: و ترازو می‌آورم، یک تکه از گوشت ران او را ببر، اما دو کار نباید بشود: یکی آن که یک مثقال از پنج سیر کم و زیاد نباید بشود و یکی هم آن که تو، گوشت ران را به گرو گرفته‌ای، پس یک چگه خون هم نباید بیاید! بیا، این تو و این کارد این هم ران بدهکار، اگر یک چگه خون بریزی یا زیادی ببری نفعات می‌کنم، تا دیگر مسلمان آزاری نکنی!

شمعون گفت: چه جور می‌توانم بی‌کم و زیاد پنج سیر گوشت از ران این مرد ببرم که خونی ریخته نشود؟! قاضی گفت: چون نمی‌توانی حقی هم نداری و باید تاوان رنجی را که به این مرد داده‌ای و او را از کارش بی‌کار کرده‌ای و به این جا کشانده‌ای با حق دیوان خانه بدهی.

شمعون آمد داد و بیداد راه بیندازد، قاضی صدا زد: بگیرید، این نامسلمان را، به زندان بیندازید! ریختند، شمعون را گرفتند هر چه دست و پا زد به خرج نرفت، تا پس از گفتگوی زیاد ششصد و پنجاه درم، کس و کار قاضی ازش گرفتند و ولش کردند.

نوبت به دومی رسید. آن مردی که اسبش را مهرک کور کرده بود، او هم گفت: ای قاضی! این آدم، سنگ به چشم اسب من زده و اسب مرا از یک چشم کور کرده. باز قاضی از مهرک پرسید: راست می‌گوید؟ مهرک گفت: آری. اسب این مرد در رفته بود و از مردم کمک می‌خواست من رفتم جلو که اسبش را بگیرم سنگ زدم، خورد به چشم اسب. قاضی از صاحب اسب پرسید اسب را به چند خریده بودی؟ گفت: صد درهم. گفت: اسب را از میان دو بخش می‌کنی، آن بخشی که چشمش کور است به این آدم می‌دهی و پنجاه درهم ازش می‌گیری. گفت: اسب کشته این قیمت را ندارد. گفت: حکم خداییش همین است! صاحب اسب گفت: من از حق خود می‌گذرم. قاضی گفت: نمی‌شود! تو می‌گذاری، ولی ما نمی‌گذریم. نصف روز این مرد را بی کار کرده‌ای و گرد شهر گردانده‌ای، حالا می‌گویی از حقم می‌گذرم! خوب بود همان وقتی که سنگ را زد، از حقت می‌گذشتی. آمد صدایش را بلند کند، قاضی فریاد زد: آهای! بگیرید این یاوه گو را ببرید زندان. او هم داد و فریاد کرد، قاضی گفت: صد درهم بگیرید ازش و لش کنید! گفت: ای قاضی من دیگر چرا پول بدهم، مگر مرا نمی‌شناسی؟ من پسر کنیز خسوره‌ی سالار شهرم قاضی گفت: حالا که این طور است، صد درم این را هم از شمعون بگیرید!



بعضی‌ها گفته‌اند که قاضی گفت: این آدم تاوان نباید بدهد، برای این که تو خودت از مردم برای گرفتن اسبت کمک خواسته‌ای، این هم برای گرفتن

اسب و کمک به تو این کار را کرده، نه برای این که آزاری به اسب تو برساند.



اما سومی وقتی که دادخواهی خودش را کرد، قاضی گفت: این کار این جا آمدن نداشت، خودتان با هم کنار می‌آمدید. دو سه روز صبر می‌کردی زنت که از گرمابه بیرون می‌آمد از این مرد خواهش می‌کردی که یک بچه برایت درست کند. حالا بگو ببینم بچه‌ای که افتاد پسر بود یا دختر؟ مردک با اخم گفت: پسر. گفت: پس همین کار را بکن، اگر این مرد برات دختر درست کرد، باید به گردنش بگذاری یک بچه دیگر درست کند، اگر این بار پسر بود که بُرد با تو است صاحب پسر و دختر شده‌ای. و اگر باز هم دختر بود حسابی ندارید، دو تا دختر به جای یک پسر. گفت: ای قاضی این چه حکمی است! گفت حکم خدایی است. گفت: من از حقم گذشتم و تاوان نخواستم: گفت این از حقش نمی‌گذرد نصف روز بی‌کارش کرده‌ای. باری از این بیچاره هم صد و پنجاه درهم گرفتند و ولش کردند.

نوبت رسید به دادخواهی چهارمی، قاضی پرسید: تو دیگر چه می‌گویی؟ گفت: پدر ناخوش من در پای دیوار باغ خوابیده بود، این از بالای دیوار جست زد روی شکمش و او را کشت. قاضی گفت: اول بدان غلط کردی آدم ناخوش را پای دیوار خواباندی، حالا که این کار را کردی بگو ببینم: پدرت چند سال داشت؟ گفت: هفتاد و دو سال. از مهرک پرسید: تو چند سال داری؟ گفت: بیست

و هشت سال. قاضی گفت: این جوان را چهل و چهار سال ازش نگه‌داری می‌کنی، نان و آبش می‌دهی، وقتی به سن هفتاد و دو رسید، می‌بریش پای همان دیوار باغ می‌خوابانیش و از بالای دیوار می‌پری روی شکمش!



بعضی‌ها گفته‌اند: که قاضی پرسید: از بالای دیوار تا کف زمین چند ذرع بود؟ گفت: شش ذرع. گفت: از بالای بام این دیوان خانه هم تا کف حیاط شش ذرع است تو برو از بالای بام جست بزن روی شکم این مرد و تلافی دریار؟



این حرف که از دهن قاضی درآمد، مردک گفت: این چه جور حکمی است؟ گفت: حکم خدایی است. گفت: قبول ندارم. تا گفت قبول ندارم، قاضی گفت: آهای بچه‌ها! بگیرین این بی‌دین را و توی سرش بزنید تا دیگر زیر حکم خدا نزنند. باری او را هم بعد از گرفتن پول زیادی ولش کردند.

پنجمی که صاحب خر دم‌کنده بود، وقتی که این حکم‌ها را دید و شنید نوبت که بهش رسید و قاضی ازش پرسید: تو چه می‌گویی؟ گفت: من حرفی ندارم. قاضی گفت: پس این جا برای چه آمدی؟ گفت: برای تماشا. مهرک گفت: بی‌خود می‌گوید من دم‌خرش را کنده‌ام و به دادخواهی آمده است. قاضی از صاحب خر پرسید: همین طور است؟ گفت: نه «خر من از گرگی دم‌نداشت.» قاضی گفت اگر راست می‌گویی برو شاهد بیار که خرت از گرگی دم

نداشت. رفت که شاهد بیاورد، با خر دم کنده از آن شهر، به شهر دیگر رفت و دیگر در بلخ کسی او را ندید! و این مثل از آن روز در دهن‌ها افتاد که «خر من از گرگی دم نداشت.»

باری دادخواهای مهرک این جور، یکی یکی از میدان در رفتند و در دیوانخانه قاضی ماند و مهرک. قاضی گفت: فرزند! همان طوری که اول بهت گفتم، سال‌هاست که من دنبال آدم فهمیده‌ای مثل تو می‌گردم، اول سرگذشت خودت را برای من بگو تا من بدانم که چه باید بکنی؛ مهرک از سیر تا پیاز سرگذشت خودش را گفت، قاضی خوشحال شد و گفت: جای تو همین جاست و باید وردست من بشوی! مهرک گفت: بسیار خوب. ولی من هم چند پرسش دارم باید آن‌ها را جواب بدهی تا من با دل و جان خدمتگزار تو باشم، گفت پرس، گفت: بگو ببینم من وقتی وارد اتاق تو شدم و با آن جوان مشغول شراب‌خواری و قماربازی بودی، آن جوان که بود و این کار برای چی بود؟ گفت: آن جوان را که دیدی در چند سال پیش پدرش مرد و آن وقت او بچه بود، برای این که دارایی پدرش که به او رسیده بود نفعه نشود و مردم نبرند و نخورند، من فرستادم هر چه داشت همه را جمع و جور کردند و به دست آدم درستکاری سپردم، تا وقتی که این بزرگ بشود بدهم به دست خودش، امروز آمده بود که من دیگر بچه نیستم، داراییم را بدهید به خودم، من برای این که بدانم راست می‌گوید بچه نیست و می‌تواند با بزرگان نشست و برخاست کند، این آزمایش را که تو دیدی از او کردم، تا داراییش را به آن جایی که سپردم بگیرم و نصف کنم و

نصفی را بدهم دستش و نصف دیگر را هم خودم بردارم. گفت: ای قاضی! این را درست گفتی حالا، بگو ببینم وقتی به این جامی آمدم، در راه دیدم یکی را می‌برند بکشند و او هی فریاد می‌زد مرا کجا می‌برید؟ من کاری نکردم که می‌خواهید مرا بکشید! گفتند: قاضی گفته! من از دیدن حال این مرد سرگردان شدم. قاضی گفت: درست دیدی و آن چه گفتند درست گفتند، چند روز پیش آهنگری زد و یک نفر پول‌دار را کشت، چون خونی بود بایستی آهنگر را هم بکشیم، ولی در این شهر غیر از او آهنگر دیگری نداشتیم اگر او را می‌کشتیم کارهای مردم و خودم لنگ می‌ماند، از خون آن مرد پول‌دار هم نمی‌شد گذشت (برای این که کس و کار او با من آشنا بودند) من گفتم چون در این شهر مسگر خیلی داریم، یکی از مسگرها را به جای آهنگر بکشیم تا هم خون آن مرد پول‌دار به هدر نرود و هم در شهر بی آهنگر نشویم، آن که تو دیدی مسگری بود که به جای آهنگر می‌بردند بکشند. مهرک گفت: حالا برویم به سراغ آن یکی دیگر، آن کی بود که به زور او را کفن پوشانده بودند و در تابوت گذاشته بودند و به قبرستان می‌بردند؟ و هر چه فریاد می‌کرد من زنده‌ام، کسی گوش به حرفش نمی‌داد که قاضی فرموده تو مرده‌ای و باید به خاکت سپرد! تو را به خدا این حکم‌ها را تو کردی و می‌کنی؟ یا به اسم تو آن کارها را کردند و می‌کنند؟ قاضی گفت: درست گفتند حکم خود من بود؛ چندی پیش آن مرد آمد پهلوی من و دارایی و زن و دخترش را به من سپرد و اجازه خواست که به سفر مکه برود و حاجی بشود و برگردد، من هم

اجازه‌ی سفر بهش دادم، بعد از مدتی خبر آوردند مرده است، من از این و آن واریسی کردم، همه گفتند مرده، آن وقت زنش را به برادرم شوهر دادم حالا بچه از او دارد و دخترش را به خواهر زاده‌ام دادم دارایش را هم میان کس و کارش و خودم پخش کردم حالا بعد از چندی سر و کله‌اش پیدا شده که من زنده‌ام و آن‌ها که گفتند من مرده‌ام دروغ بوده؛ من دیدم زنده بودن این آدم اسباب زحمت همه‌ی ما می‌شود گفتم: غلط کرده است زنده است بی‌خود زنده است، این باید مرده باشد و حالا هم به شمار مرده‌هاش بگذارید؛ به گورستان ببرید و چالش کنید! آن‌ها هم بردند و زنده زنده دفنش کردند و کسی هم جرأت نکرد صدا درآورد. مهرک پرسید: مردی را در راه دیدم که میخ طویله‌ای در دست داشت و تا مردم او را می‌دیدند فرار می‌کردند! و به هر کس که می‌رسید، اگر پولش نمی‌دادند میخ طویله را به آن آدم فرو می‌کرد (به گوشش یا به چشمش یا به هر جایی که دلش می‌خواست) آن دیگر که بود؟ و برای چه این کار را می‌کرد؟ قاضی گفت: ای مهرک آن مردی را که دیدی، رجبک دزد است و از دوستان نزدیک من است، آدم راست و درستی است، بیشتر دزدها با من آشنایی دارند ولی همه‌شان نادرست‌اند و آدم درست و حسابی میانشان کم پیدا می‌شود جز رجبک، چون من با دزدها قرار گذاشته‌ام که هر چه می‌دزدند نصفی از آن‌ها مال من باشد و نصفی مال خود آن‌ها، اما نامردها به من حقه می‌زنند و هر چه از هر جا می‌دزدند همه‌اش را نمی‌گویند، چیزهای سنگین قیمت را برای خودشان نگه می‌دارند، جز رجبک که

حسابش درست است، حالا می‌پرسی از کجا فهمیدی این رجبک درست است و آن‌ها نادرست؟ از این‌جا فهمیدم: وقتی از خانه‌ی کسی چیزهایی می‌دزدند، صاحب مال پهلوی من به دادخواهی می‌آید، من می‌گویم صورتی از ریز اسبابی که دزدیده شده بنویس و به دست من بده! او هم می‌نویسد، بعد آن صورت را با صورتی که خود دزد می‌دهد برابر می‌کنم، آن وقت می‌بینم تنها صورتی که برابری با اصل می‌کند و کم و کاست ندارد صورت رجبک است. دیگران کم می‌نویسند، این است که من رجبک را خیلی دوست دارم، نه تنها من، همه کس آدم راست و درست را دوست دارد تو هم که می‌خواهی با من زندگی کنی، باید راست و درست باشی «مار تا راست نشود به لانه‌ی خود نمی‌تواند برود.» راستی رستگاری، حالا که این را دانستی، سرگذشت میخ طویله‌ی رجبک را بشنو: در یکی از شب‌ها رجبک به خانه‌ی بازرگان مالدار برای دزدی رفت، کمند انداخت و به بالای دیوار رسید، چون در پشت بام را بسته بودند و نتوانست باز کند، به این فکر افتاد که از دیوار به حیاط بیاید، و چون شب تاریکی بود میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده بودند توی چشمش خورد و کورش کرد، شبانه برگشت و رفت پهلوی جراح و فردا صبح با چشم بسته پهلوی من آمد، ازش پرسیدم چرا چشمت را بسته‌ای؟ گفت: دیشب به خانه‌ی بازرگانی برای دزدی رفته بودم، میخ طویله به چشمم گرفت و کورم کرد. من اوقاتم تلخ شد و فرستادم دنبال بازرگان، وقتی بازرگان آمد ازش پرسیدم: برای چه به دیوار بامت میخ طویله کوبیدی که چشم

رجبک را کور کند؟ بازرگان جرأت نکرد که بگوید: رجبک در پشت‌بام خانه‌ی من چه کار داشت. گفت: من تقصیری ندارم، بنا آن میخ را آن جا کوبیده بود، من فرستادم بنا را آوردند و گفتم: چرا این میخ را به دیوار کوبیدی که رجبک را کور کند؟ بنا گفت: بعد از من نجار آن جا کار می‌کرد، از او بپرسید: چرا میخ را نکند؟ فرستادم عقب نجار و بهش گفتم: چرا این میخ طویله را از دیوار بام بازرگان نکندی که چشم رجبک را کور نکند؟ گفت: من بعد از بنا آن جا کار می‌کردم هنوز کارم تمام نشده بود که دیدم از خانه‌ی همسایه صدای ساز و آواز می‌آید، آن صداها حواس مرا پرت کرد و از یادم رفت که میخ طویله را بکنم. من هم فرستادم عقب ساززن‌ها از آن‌ها پرسیدم: چرا ساز زدید و آواز خواندید که حواس نجار پرت بشود و میخ طویله را نکند، تا چشم رجبک کور شود؟ آن‌ها گفتند: به ما چه، در آن خانه عروسی بود ما را برای مطربی صدا زده بودند. من هم فرستادم عقب صاحب‌خانه، گفتم چرا عروسی کردی که چشم رجبک کور بشود؟ صاحب‌خانه گفت: من تقصیری ندارم، پسر من زن خواست من هم براش عروسی راه انداختم. فرستادم عقب پسر، گفتم: چرا عروسی کردی که چشم رجبک کور بشود؟ گفت: برای این که خدا و پیغمبر گفته‌اند: زن بگیرد تا فرزند داشته باشید. حرف که به این جا رسید، گفتم: من این چیزها را نمی‌فهمم خدا و پیغمبر نگفته زن بگیرد تا چشم مردم را کور کنید، باید تلافی چشم رجبک در بیاید، بعد رو کردم به رجبک گفتم: رجبک! این میخ در دست تو است، به جای چشم خودت چشم هر کدام از

این‌ها را که می‌خواهی کور کن. رجبک گفت: حالا که چنین است اختیار چشم و گوش و دهن همه‌ی اهل این شهر را به من بده تا هر وقت که خواستم این میخ را به چشم و گوش و دهن هر که خواستم فرو کنم. از آن روز رجبک را توبه دادم که دیگر دزدی نکند و از این راه پولی به دست بیاورد و رَسَد^۱ ما را هم بدهد. از آن روزی هم که توبه کرده، دیگر دزدی نکند، کار و بارش خیلی بهتر شده است! این بود سرگذشت آن آدمی که تو دیدی میخ طویله در دست داشت و به هر کس که می‌خواست فرو می‌کرد. مهرک! من به دین و دنیای مردم خدمت می‌کنم قدر مرا بدانید.



بعضی‌ها این قصه را جور دیگر گفته‌اند: یک شب دزدی از دیوار خانه‌ای بالا رفت، نرسیده به بالای دیوار، پرت شد و پایش شکست، فردا صبح پیش قاضی رفت و گفت: که صاحب این خانه دیوارش را به اندازه‌ای بلند ساخته که من وقتی از بالای آن پرت شدم پایم شکست؛ قاضی نوکر خود را دنبال صاحب‌خانه فرستاد و گفت: چرا دیوار خانه را این اندازه بلند ساختی که وقتی دزد از آن بیفتد پایش بشکند؟ صاحب‌خانه گفت: من تقصیر ندارم تقصیر بناست که دیوار را بلند ساخته قاضی دنبال بنا فرستاد وقتی که بنا آمد، گفت: چرا دیوار خانه‌ی این مرد را این قدر بلند ساختی که پای این دزد بشکند؟ بنا گفت: من تقصیری ندارم، وقتی که دیوار را می‌ساختم در خانه‌ی روبه‌رو دختری خوشگل بود که دم به دم بیرون می‌آمد و تو می‌رفت؛ من یک دل نه، صد دل عاشق او شدم، حواسم پرت

شد و نفهمیدم که چه کار می‌کنم، دیوار را بلند ساختم، قاضی دنبال دختر فرستاد و گفت: روزی که این بنا، دیوار را می‌ساخت؛ چرا دم به دم بیرون و تو می‌رفتی تا حواس بنا را پرت کنی که دیوار را بلند بسازد و پای دزد بشکند، دختر گفت: من تقصیر ندارم از دوک ساز، دوکی خریدم، وقتی که به چرخ زدم دیدم کج است، بر دم عوض کردم باز هم کج در آمد، تا چند بار، این رفت و آمد برای آن بود. قاضی دنبال دوک ساز فرستاد و گفت: چرا تو دوک کج به این دختر دادی، که چند بار رفت و آمد کند و بنا را عاشق خود بکند، تا حواسش پرت شود و دیوار را بلند بسازد و پای دزد بشکند؟ دوک ساز گفت: من تقصیری ندارم، تقصیر چوب فروش است که چوب کج به من فروخته است: قاضی دنبال چوب فروش فرستاد که چرا چوب کج به دوک ساز فروختی که دوک کج بسازد و به دختر بدهد که او هم چند بار آمد و شد کند و حواس بنا پرت شود و دیوار بلند بسازد و پای دزد را بشکند؟ چوب فروش گفت: من تقصیری ندارم تقصیر را باغبان دارد که درخت‌ها را خوب پرورش نداده و کج بار آورده، قاضی دنبال باغبان فرستاد و گفت: چرا چوب درخت را راست پرورش ندادی که نجار به دوک ساز بفروشد و دوک ساز دوک کج بسازد و به دختر بدهد و او هم چند بار آمد و شد کند و حواس بنا پرت شود و دیوار بلند بسازد و پای دزد را بشکند؟ باغبان گفت: من تقصیر ندارم، تقصیر میر آب است که دیر دیر آب می‌دهد و درخت‌ها کج و کوله بار می‌آیند، قاضی فرستاد دنبال میر آب و به میر آب گفت: چرا دیر به باغ آب می‌دهی که درخت‌ها کج و کوله بار بیایند و باغبان درخت‌ها را خوب پرورش ندهد و نجار چوب بد به دوک ساز بفروشد و دوک ساز دوک کج بسازد و به دختر بدهد و او هم چند بار آمد و شد کند و حواس بنا پرت بشود و دیوار بلند بسازد و پای دزد را بشکند؟ میر آب گفت: من تقصیر ندارم، تا وقتی که در این شهر امیر

و وزیر و قاضی و داروغه بستان داری می‌کنند و آب مردم را به زور می‌گیرند، آب به باغ‌های دیگر دیر می‌رسد و درخت‌ها کج و کوله می‌شوند و باغبان نمی‌تواند درخت‌ها را پرورش بدهد و نجار چوب کج می‌فروشد و دوک ساز، دوک کج می‌تراشد و دختر برای دوک راست چندین بار آمد و شد می‌کند و حواس بنا پرت می‌شود و دیوار را بلند می‌سازد و پای دزد می‌شکند. قاضی از این حرف میراب اوقاتش تلخ شد و دیه پای دزد را از میراب گرفت.

دسته‌ی دیگر این طور گفته‌اند: شبی دزدی از دیوار صاحب‌خانه‌ای پرت شد و میخ چشمش را کور کرد، صبح زود پیش قاضی رفت و از صاحب‌خانه دادخواهی کرد، قاضی صاحب‌خانه را خواست که دیه‌ی چشم دزد را بدهد یا به جای دزد چشمش را کور کنند صاحب‌خانه گفت: من تقصیری ندارم تقصیر را آهنگر دارد که میخ را ساخته است، قاضی، آهنگر را خواست و از او بازخواست کرد، آهنگر گفت: من تقصیر ندارم تقصیر با بناست که میخ را به دیوار کوبیده، قاضی بنا را خواست و از او بازخواست کرد، گفت: من تقصیر ندارم، تقصیر با نجار است که نردبان را ساخته و من از آن بالا رفتم و میخ را به دیوار کوبیدم، قاضی نجار را خواست و از او بازخواست کرد، نجار گفت: من تقصیر ندارم تقصیر تیر فروش است که تیر به من فروخته و من نردبان ساختم، قاضی تیر فروش را خواست و از او بازخواست کرد، تیر فروش گفت: من بی‌تقصیرم، تقصیر باغبان است که درخت کاشت و من از آن تیر درست کردم، قاضی باغبان را خواست و گفت چون کار تو چشم دزد را کور کرده است، باید به جای چشم او چشم تو را کور کنم، باغبان گفت: ای قاضی من باغبانم و هر دو چشم را لازم دارم، کسی رابه جای من کور کن که با یک چشم بتواند زندگی کند، گفت: آن کیست؟ گفت: آن شکارچی است که یک چشم

بیشتر نمی‌خواهد. وقتی می‌خواهد تیراندازی کند یک چشمش را به هم می‌گذارد، قاضی گفت: راست می‌گویی، دنبال شکارچی فرستاد و یک چشم او را به جای چشم دزد کور کرد.



مهرک گفت: خوب، این را هم فهمیدم، حالا بگو ببینم، آن مرد اذان‌گو، چرا در گلدسته می‌خواند: به گفته‌ی مسلمان‌ها «اشهد ان محمداً رسول الله؟» و چرا جلوی مسجد توی بازار خادم مسجد چند تا خمره‌ی شراب توی سنگاب ریخته بود و فریاد می‌کرد: ای مسلمان‌ها! برای خاطر خدا از این شراب‌ها بخرید! این‌ها از تاکستان وقف مسجد است، از آن طرف چرا پیش‌نماز پای چپش را بلند کرده بود نماز می‌خواند؟ قاضی گفت: چون در این شهر در میان مسلمانان، کسی را نداشتیم که بتواند اذان را با آهنگ خوش بگوید، این بود که مرد یهودی را که آشنای من بود خواستم و گفتم: اذان بگوید. او هم گفت: «من خدا را یکی می‌دانم و می‌گویم جز او خدایی نیست اما به پیغمبر شما ایمان ندارم و مسلمان نیستم، هرگز شهادت نمی‌دهم که محمد فرستاده‌ی خدا بود. من گفتم نمی‌گویم به دل ایمان داشته باش، به زبان بگو، من هم به خیلی چیزها ایمان ندارم، ولی برای پیشرفت کارم، به زبان، جلو مردم می‌گویم! یهودی می‌گفت نه، این کار را نمی‌کنم، باری، بعد از گفت‌وگوی زیاد قرار گذاشتیم که بگوید به گفته‌ی مسلمان‌ها «اشهد ان محمداً رسول الله.» اما دربارہ‌ی سنگاب‌های شراب، بر یکی از مسجدهای شهر، مرد دارایی تاکستانی وقف کرده است که، آن تاکستان در

دست من است، پارسال انگور زیادی آورد که نتوانستم همه‌ی آن را به فروش برسانیم و دو سه خروار آن ماند نخواستم مال وقف نفله شود و از بین برود، گفتم، آن را در خمره‌ها بیندازند تا سرکه بشود و بفروشم، ولی شراب شد. چه شراب خوبی هم شد! برای آن که مال وقف و حق خودم از بین نرود و زیانی هم به دستگاه مسجد نخورد، فرمان دادم که خمره‌های شراب را برای ثواب توی سنگاب‌ها بریزند و به مردم بفروشند. اما پیش نمازی که پای چپش را بلند کرده بود و نماز می‌خواند؛ عادت بدی دارد که همیشه پای چپش را نجس می‌کند، چون آن پیش‌نماز از کسان خود خود من است و نمی‌خواهم کسی جز او پیش‌نمازی کند، از طرفی هم باید دین مردم را نگه‌داری کرد، که خدا نکرده، بی‌دین نشوند، به او دستور داده‌ام که: در وقت نماز پای چپش که پلید است و نتوانسته است بشورد، بالا نگه دارد.»



کله‌ی مهرک از شنیدن این حرف‌ها داغ شد و می‌خواست ریش قاضی را بگیرد و مشت توی سر و مغزش بکوبد، ولی به یادش آمد که قاضی، او را از شر چند تا آدم گردن کلفت نجات داده، نباید این کار را بکند. و از این‌ها گذاشته هنوز باید چیزها بفهمد، در این میان به یاد آن

مردی افتاد، که زنجیرش کرده بودند و دور شهر می‌گردانند، سراغ او را گرفت و گفت: «ای قاضی! هر چند آن مردی که با خواری دور شهر می‌گردانند، ژنده‌پوشی بیش‌تر نبود، اما جافتاده و سنگین بود و پیدا بود، که آدم پُری بود و من از دیدن او و شاگردهاش گیج شدم! برای این که، از بلاهایی که به سر آن‌ها می‌آوردند و آزاری که او باش (به اشاره شما) به آن‌ها می‌کردند، هیچ بیم و هراسی نداشتند و خودشان را نباخته بودند و مثل بندی [زندانی]‌های دیگر، رنگ پریده و هول شده نبودند.»

قاضی، از این حرف‌های مهرک خوشش نیامد و دلش نمی‌خواست او همه‌ی این چیزها را یک باره بفهمد، ولی چه می‌شود کرد*.

قاضی گفت: ای مهرک! چون با من محرم شدی و بعد از این در هر کاری یار و مددکار منی، باید بعضی چیزها را بدانی، ولی نباید به کسی بگویی، برای این که هر حرفی به درد هر کسی نمی‌خورد، آن کسی را که دیدی دور شهر می‌گردانند، اسمش حجت قبادیانی است، آدم باسواد و ملایی است، و از پیروان شاه مردان، علی عمران است. بند و زندان برایش هیچ است، و به هر چه که می‌گوید، ایمان دارد، پیه هر رنج و بلایی را به تنش مالیده، از کتک

* می‌گویند: اگر به کسی بگویی نبین! جلوی چشمش را می‌گیرد و نمی‌بیند و اگر بگویی نگو! در دهنش را می‌گذارد و نمی‌گوید و اگر بگویی نشنو! راه گوشش را می‌بندد و نمی‌شنود، اما اگر به کسی بگویند نفهم! نمی‌داند کجا را بگیرد که نفهمد، چه بخواهی چه نخواهی می‌فهمد.

و توسری و زندان باک ندارد، بلکه وقتی می‌بیند، از این راه مردم دورش را می‌گیرند و حرف‌هاش را می‌شنوند، خوشحال هم می‌شود، چیزی که هست حرف‌هایی که می‌زند، با حال و کار ما جور در نمی‌آید، و اگر جلوش را ول کنیم، نمی‌توانیم در این شهر آن طوری که دلمان می‌خواهد زندگی کنیم. مهرک گفت: حالا که مرا محرم دانستی و هر حرفی را به من می‌زنی، می‌توانی بگویی این آدم چه می‌گوید که در مردم می‌گیرد؛ قاضی گفت: حرف‌هاش زیاد است، یکی از آن‌ها این است که می‌گوید، همان‌طور که شاه مردان نان جو و سرکه می‌خورد و رخت پینه‌دار می‌پوشید، هر کس که بر جان و مال مردم حکم می‌کند، باید آن‌طور باشد، دستگاه بریز و پاش، بیا و برو، کنیز و غلام، شراب و کباب و خوش‌گذرانی نداشته باشد، در کارها و حکم‌ها میان کس و کار و قوم خویش‌های خودش با دیگران فرقی نگذارد، کارها را به دست مردم دانشمند و درستکار و کاردان بدهد، خودش را برای مردم بخواهد نه مردم را برای خودش، از این جور حرف‌ها که با زندگی ما جور در نمی‌آید، ما هم برای این که جلو دهان این آدم‌ها را بگیریم: هر بلایی به سر آن‌ها درمی‌آوریم و به اسم رافضی و قرمطی این‌ها را به کشتن می‌دهیم، ولی چه سود، این‌ها از ته دل و از روی ایمان حرف می‌زنند و می‌ترسم از آن روزی که دکان ما را تخته کنند؛ تنها خوشبختی‌ای که ما داریم این است: مردمی که این‌ها برای آن‌ها سنگ به سینه می‌زنند، از نفهمی در دست ما مثل موم‌اند و دشمن آن‌ها هستند. باری، ما باید به آسودگی نان بخوریم و خوش

بگذرانیم، غم مردم خوردن و در فکرشان بودن، با حال ما سازگار نیست. مهرک وقتی اسم شاه مردان را شنید به یاد حرف‌های پیر خاکسار افتاد و از قاضی پرسید: راستی، شاه مردان آن طور بود؟ قاضی گفت: آری، اما همان طوری که گفتم این چیزها را باید بدانی و به کسی نگویی، من هم برای این، این حرف‌ها را به تو می‌زنم، که می‌ترسم گیر آن‌ها بیفتی و بهت بگویند و خرابت بکنند، این است که هر چه آن‌ها می‌گویند، من بالاترش را می‌گویم، تا بدانی، این حرف‌ها را ما هم بلدیم، ولی حرف اینجاست، که ما باید برای این که زندگی خوشی داشته باشیم، توی این دنیا هُرْهَری^۱ باشیم و دنبال بوهریره* برویم.

آن‌هایی را هم که دیدی گرفته بودند و کت [بازو]هایشان را بسته بودند، به حکم من بود، و همه‌شان در زندانند، این‌ها آن‌هایی هستند که دنبال همین حرف‌ها رفتند و اسباب زحمت می‌باشند، ولی آن‌هایی که گوش به حرف ما دادند و از آن‌ها بریدند، آزادشان گذاشتیم، تا هر کاری که می‌خواهند بکنند، در مدرسه سرگرم قمار باشند، و به فکر چیزهای دیگر نیفتند و دنبال حرف حسابی نروند

۱. بی‌اعتقاد به مذهب و مرامی، بی‌بند و بار.

*. بوهریره، از یاران پیغمبر بوده، اما مردی بود شکمو و دنیا پرست و جان دوست، آن روزهایی که میان شاه مردان و معاویه جنگ و ستیز بود، ازش پرسیدند، تو با کدام یک هستی؟ گفت: من در وقت نماز با علی هستم که مرد خداست، وقت شام و ناهار با معاویه‌ام که سفره‌اش رنگین است، وقتی هم که این دو تا جنگ می‌کنند، با هیچ کدامشان نیستم، می‌روم بالای تپه‌ای تا جنگ‌شان را تماشا کنم.

و از شتل^۱ قمارشان هم چیزی به دست برو بچه‌های ما برسد.



بعضی‌ها گفته‌اند: که قاضی با مهرک از سرگذشت شاه مردان چیزها گفت که یکیش این است:

روزی، یکی از یاران آن بزرگوار، سر ناهار بر او وارد شد، دید که او نان می‌خورد، در میان نان خوردن کسی آمد و گفت: ای امیرالمومنین! به داد من برس. آن بزرگوار، دست از نان خوردن کشید و به کار او رسید و وقتی که نانش را خورد، باقی آن را توی انبانی گذاشت و درش را مهر و موم کرد. آن مرد گفت: ای علی! این چه کاری است که تو می‌کنی، چه آدمی چشمش دنبال این نان خشک جو است، که آن را این طور نگه‌داری می‌کنی. گفت: برای این که کسی این نان را نذردهد، توی انبان می‌گذارم، برای این که دوستان و کس و کارم نیایند و به این نان، روغن و شیرینی بمالند تا خوشمزه بشود. گفت: مگر تو نان چرب و شیرین نباید بخوری؟ گفت: تا وقتی که من امیر شماها هستم و به کار مردم و به دادخواهی آنها رسیدگی می‌کنم نه، باید پست‌ترین رخت‌ها را بپوشم و با نان خشک جو، سرکنم، تا بینواترین و بی‌چیزترین مردم بتوانند، پیش من بیایند و درد دل خود را بگویند، من وقتی می‌توانم این نان جو را بخورم و این رخت کهنه را بپوشم که بدانم، تمام آن‌هایی که در قلمرو فرمان من هستند، این‌ها را دارند. همان مرد می‌گوید: بعد از چند سال به شام، به سراغ معاویه رفتم، نزدیک ناهار بود وقتی خواستم بلند شوم بروم، معاویه به من گفت: امروز برای من «طبیخ»^۲ کله درست کرده‌اند، خیلی خوشمزه است، ناهار مهمان

۱. پولی که قمارباز پس از بردن به صاحب قمارخانه یا دیگران انعام می‌دهد.

۲. نوعی غذای عربی.

من باش. گفتم خیلی خوب. وقتی که سفره را پهن کردند، یک نفر وارد شد و گفت: ای «امیرالمؤمنین!» برای دادخواهی آمده‌ام، معاویه اوقاتش تلخ شد و گفت: حالا وقتش نیست برو بعد از ناهار بیا. من یک دفعه به یاد آن روز کوفه و شاه مردان افتادم، اشک توی چشمم پر شد که چه روزگاری است، کار مسلمانی به کجا کشیده است، آن نان جو خوردن شاه مردان و به کار مردم رسیدنش و آن حرف‌ها که در جواب من گفت که چرا نان چرب و شیرین نمی‌خورد و این خوشگذرانی معاویه. معاویه وقتی به من نگاه کرد، دید، چشم‌های من اشک‌آلود است گفت: برادر چرا حالت به هم خورده و گریه‌ات گرفته. گفتم هیچ. گفت: نه، باید بگویی. آن وقت داستان آن روز شاه مردان را برایش گفتم و با امروز خودش برابر کردم و بعد گفتم که به هر دوی شما امیرالمؤمنین می‌گویند، نمی‌دانم او درست فهمیده بود یا تو درست فهمیده‌ای؟



مهرک از حرف‌های قاضی تکان سختی خورد و به سرانجام خودش فکر کرد و بد حال شد، اما چه می‌توانست بکند دستش زیر سنگ قاضی بود، همان جا پهلوی قاضی ماند و یواش یواش همه کاره‌ی قاضی شد و به اندک نان و نوا رسید. دیگر، قاضی هم هر کاری را با دست مهرک می‌کرد، این بدبخت هم گاهی دلش از سنگ سخت‌تر می‌شد و دلسوزی به حال کسی نداشت، گاهی هم دلش مثل موم برای مردم بیچاره نرم می‌شد و به زمین و زمان و خودش بد و بیراه می‌گفت.

روز به روز، روزگار مردم از ستم قاضی و کس و کارش سخت‌تر می‌شد، تا کار به جایی رسید که دیگر در شهر بلخ مردم

بیچاره صاحب هیچ چیز خودشان نبودند. سالار شهر و میر شب و کلاتر و کدخدا و سرجنبان‌ها، با آن که میان خودشان، همیشه، سر مال و جان مردم، جنگ بود و توی سر هم می‌زدند، ولی در بچاپ بچاپ و آزار آدم‌ها، یکی و همراه بودند، هر کدام یک دسته از اوباش را زیر پر گرفته بودند و به اسم قرمطی و زندیق، به مال و ناموس و جان هر کس که می‌خواستند دست درازی می‌کردند و کار را به جایی رساندند که مردم دانشمند و سوداگر و آن‌هایی که چاپلوس نبودند و نمی‌خواستند زیر بار زورگویی‌های قاضی و همدستانش بروند از بلخ، به خوارزم و ری و دیلم رفتند؛ شهر بلخ ماند با یک مشت ستمگر و اوباش، و یک دسته بیچاره و بینوا.

مردم بیچاره‌ی بلخ را در این حال داشته باشید، تا ببینیم سرانجام کار قاضی و دارو دسته‌اش چه شد و به کجا کشید.



در محله‌ی سیمگران، مردی بود که بهش می‌گفتند زیتون بازرگان، این آدم پدر بر پدر از پول‌دارها و داراهای بلخ بود و مولوده، دختر میکال بزاز را که از سرشناس‌های آن جا بود به زنی گرفته بود، و از او یک پسر داشت و یک دختر زیبا و خوشگل و باهنری که شهر آشوب اسمش بود. وقتی این

پسر و دختر بزرگ شدند، پیش آمد بدی برای این خانواده کرد، مولوده با زیتون سازگار نشد و از آن خانه بیرون رفت و زندگی آن‌ها را بی سر و سامان کرد. زیتون هم بعد از یکی دو سال به بهانه‌ی سفر مکه، خانه و زندگی و دختر و کار و بارش را به دست پسر سپرد و راهی شد، روزها گذشت روزی شهر آشوب، از گرمابه به خانه برمی‌گشت، تیمور کلانتر، که سواره در شهر گردش می‌کرد، در راه به او برخورد، در این میان یک دفعه باد تند و سختی بلند شد و چادر را از سر دختر انداخت، صورت سرخ و سفید و موهای تر و شانه زده‌اش را کلانتر دید و دل‌باخته‌ی وی شد دنبالش به راه افتاد، تا خانه‌اش را یاد گرفت و به ذهنش سپرد؛ فردای آن روز کدخدای آن محله را خواست و نشانی خانه را بهش داد و گفت: برو، واریسی کن، ببین آن خانه خانه‌ی کیست؟ و آن دختر، دختر کی؟ من می‌خواهم هر طور شده آن دختر را بیاورم پهلوی خودم، اگر شوهر دارد شوهرش را وادار کنم طلاقش را بدهد، و اگر دختر است، اگر شد به خوشی و اگر نه به زور میارمش توی اندرون خودم. کدخدای محله رفت، واریسی‌هاش را کرد و برای کلانتر خبر آورد. که او دختر زیتون بازرگان است و هنوز به خانه‌ی شوهر نرفته. پدرش هم در سفر است و برادرش ازش نگه‌داری می‌کند، فردای آن روز کلانتر نوکر خودش را دنبال پسر زیتون فرستاد و خیلی با او گرم گرفت و روی خوشی نشان داد، و آخر کار دختر را از او خواست. پسر زیتون گفت: پدر ما به دیدن خانه‌ی خدا رفته و دو سه ماه دیگر برمی‌گردد، خوب است کلانتر دو سه ماهی دست نگه

دارد، پدر ما که از سفر برگشت خودش با او حرفش را بزند، من از پیش خودم نمی‌توانم دختر را به شوهر بدهم. کلانتر گفت: من یک روز هم نمی‌توانم صبر کنم، صاف و پوست کنده بهت بگویم اگر می‌خواهی توی این شهر زندگی کنی و دارایی پدرت را از دست ندهی باید دست خواهرت را بگیری و بگذاری توی دست من. پسر زیتون ترسید! برای این که می‌دانست این‌ها هر کاری که می‌خواهند می‌کنند، به کلانتر گفت: حالا که این طور است بگذار خواهرم را ببینم و سرگذشت را برایش بگویم، ببینم او چه می‌گوید.

کلانتر گفت: برو بین ولی بدان، این‌ها زیادی است، این کار را باید همین دو سه روزه راست و درست کنی و هیچ جور بهانه‌ای هم نیاوری. پسر زیتون با اوقات تلخ به خانه‌ی خواهر آمد و هر چه بود و نبود برای خواهرش گفت. خواهر گفت: ولش کن، گوشت بدهکار این حرف‌ها نباشد، به سراغ کلانتر هم نمی‌خواهد بروی. دو سه روزی گذشت کلانتر دید از پسر زیتون خبری نشد کدخدا را صدا زد و گفت: برو به پسر زیتون بگو، ما را چشم به راه نگذار، آن کاری را که بهت گفتم، سر و سامان بده. کدخدا پیغام را آورد، او هم گفت: من از پیش خودم نمی‌توانم کاری بکنم و حرفی بزنم، کلانتر باید صبر کند تا پدر ما برگردد. کلانتر وقتی جواب پیغام خودش را شنید، به کدخدا گفت: توی آن محله از او باش سرشناس کی هست؟ گفت: جافور سخان. گفت: او را بفرست پهلوی من. کدخدا گفت: خیلی خوب، و همان روز جافور را فرستاد پیش

کلانتر. کلانتر گفت: خانه‌ی پسر زیتون بازرگان در محله‌ی شماس‌ت و آن طوری که شنیده‌ام، پدرش به سفر رفته تو باید پسرش را به یک بهانه‌ای بزنی و آزارش برسانی، و کاری بکنی که نتواند توی آن محله، بلکه توی این شهر بند بشود، کدخدا هم بهت کمک می‌کند. جافور گفت: به روی چشم. فردا صبح، همین که پسر زیتون از خانه بیرون آمد، جافور جلوش را گرفت و صداش را بلند کرد و گفت: ای پلید بدجنس! کار تو توی این محله به جایی رسیده که به زن و بچه‌ی مردم، رده [ناسزا] می‌گویی، چپ و چوله نگاه می‌کنی و چشم و ابرو می‌آیی! تا پسر زیتون خواست سرش را برگرداند و ببیند این کیست و چه می‌گوید؟ که جافور او باش، سیلی محکمی بیخ گوشش گذاشت. بیچاره سرش گیج خورد و به زمین افتاد، بلند شد که بگوید: چرا می‌زنی؟ دو سه تا لگد هم به پک و پهلوش زد و نقش زمینش کرد. از این سر و صداها مردم جمع شدند و هر طور بود پسر زیتون را به خواهش و لابه، از چنگ جافور درآوردند و زیر بغل و بازوش را گرفتند و به خانه‌اش بردند و یواشکی بهش گفتند، صدایت در نیاید این آدم بی‌شرمی است، برو چند روزی از خانه بیرون نیا و هر وقت هم بیرون آمدی دور و برت را بپا. جرأت نکردند به جافور بگویند: چرا این جوان بی‌آزار را زدی، این آدم اهل این حرف‌ها که تو می‌گویی نیست. یکی دو نفر هم پچ پچ کنان گفتند: این کار، هر چند با دست جافور شد، ولی دستور از جای دیگر است و الا جافور کاری به این کارها ندارد.

پسر زیتون از ترسش، سه چهار روز از خانه بیرون نیامد و هر

چه اوباش چشم به راهش داشتند، ندیدندش. از آن طرف، باز کلانتر دید، خبری از دختر نشد. جافور هم کاری که کار باشد صورت نداد، باز دنبال کدخدا فرستاد و گفت: این طور که من فهمیده‌ام، خار راه ما این برادر است، ترساندن و توی خانه زندانی کردن این، دردی از دل ما دوا نکرد، باید این پسر را گرفت و انداختش توی زندان، اگر به این هوا دختر آمد که آمد، اگر نیامد باید افسون دیگری به کار زد، کاری که تو می‌کنی، جافور را وامی‌داری هر جوری شده، این پسر را به کلانترخانه بکشد، این پانصد درم را هم می‌دهی به جافور که میان اوباش برای این کار پخش کند.

روز دیگر به دستور کدخدای محله، جافور هفت، هشت، ده نفر از اوباش را خواست و گفت: باید صبح زود بریزیم به خانه‌ی زیتون. اوباش گفتند: کدخدا نمی‌گذارد، جافور گفت: کدخدا هم کمک ماست و سایه به سایه‌ی ما می‌آید، پشت گرم باشید.

باری با چوب و چماق به خانه‌ی زیتون رو آوردند و فریاد می‌کردند: ای مردم! غیرت داشته باشید، پسر زیتون بازرگان چون چشم پدرش را دور دیده و در شما هم غیرتی سراغ ندارد، هر شب از سر شب تا صبح دور خانه‌ی مردم زن‌دار پرسه می‌زند، و با چشم بد به ناموس ما نگاه می‌کند. با این هیاهو ریختند در خانه‌ی زیتون را شکستند و رفتند تو، هر چه دم دستشان بود چاپیدند و پسر زیتون را هم کت بسته و بر سر زنان به خانه‌ی کلانتر بردند که: ای کلانتر! اهل محل از دست این آدم به ستوه آمده‌اند، این به هر زن

جوانی که می‌رسد، خواه شوهر دار و خواه بی‌شوهر، متلک می‌گوید و عشق می‌رساند و غزل می‌خواند. کلانتر گفت: من این جوان را می‌شناسم این پسر زیتون بازرگان است، گمان نمی‌کنم حرف‌های شما درباره‌ی این آدم راست باشد، اگر دو سه نفر آدم حسابی آمدند و گواه شدند، من گوش به حرف شما می‌دهم. جافور گفت: همه‌ی اهل محل گواهند، حتی خود کدخدا. کلانتر گفت: پس بروید گواه‌ها را بیارید، که ما بی‌خود کسی را بند و زنجیر نکرده باشیم. اوباش به سراغ گواه‌ها رفتند و یک دسته گواه آوردند، چند نفر از ترس اوباش و چند نفر به هوای پول گواهی دادند. کلانتر گفت: حالا، من می‌توانم این جوان را به زندان بیندازم، صدا زد: ببرید این آدم را به سیاه چال زندان بیندازید!

نیمه شب که شد، کلانتر رفت توی زندان پهلوی پسر، گفت: چرا کار را به این جا رسانیدی؟ و مرا واداشتی که با تو این جور رفتار کنم، من اگر شده زمین را به آسمان بدوزم. دختر را توی خانه‌ام می‌آورم، ولی دلم می‌خواهد، این کار با دست تو باشد، حالا هم اگر می‌خواهی آزادت کنم و آزارت نرسانم، باید بروی و با دست خودت به این کار سر و سامانی بدهی. پسر زیتون گفت: از من هیچ کاری ساخته نیست. کلانتر گفت: حالا که این طور است توی زندان بمیر! تا ما هم روی تن بی‌جان تو پای کوبی کنیم. کلانتر، وقتی از پسر نومید شد، زن کدخدا را خواست و با پیغام او را پهلوی دختر فرستاد که: اگر می‌خواهی بلایی که سر برادرت آوردم، به سر تو نیاورم و او را هم آزاد کنم، با پای خودت پاشو بیا

این جا تا یک اسمی رویت بگذارم و با هم باشیم. شهر آشوب وقتی این پیغام را از زبان زن کدخدا شنید، گفت: به کلانتر بگو حرف ما، همان است که زدیم. باید صبر کنی تا پدر من از سفر برگردد.

دو سه روز گذشت، یک روز صبح شهر آشوب دید در کوچه غوغا و هیاهویی به پاست و اوباش دارند رو به این خانه می آیند، جافور فریاد می کند: این روسپی از خدا می خواست که برادرش به زندان بیفتد تا هر کسی را که می خواهد توی خانه بیاورد. اوباش رسیدند در خانه، هر چه در زدند، جوابی نیامد، آن وقت آن ها هم با بیل و کلنگ در خانه را شکستند و ریختند توی خانه، هر چه اتاق ها و سوراخ سُمچه^۱ ای خانه را گشتند از دختر خبری ندیدند آن وقت بنا کردند به چاپیدن خانه و به بهانه ی پیدا کردن دختر، دست اندازی به خانه های همسایه، یک هیاهو و غوغایی به پا کردند، که آن سرش ناپیدا بود.

این ها را این جا داشته باشید، بشنوید از دختر: دختر وقتی که دید، اوباش توی خانه ریختند، با کمک یکی از همسایه ها، پشت بام به پشت بام گریخت، تا سر از خانه ی قاضی درآورد و رفت توی اتاق قاضی و از سیر تا پیاز، سرگذشت خودش را برای قاضی گفت. قاضی وقتی او را دید خیلی خوشحال شد و با خود گفت: چه خوب شد یک همچین دلبری، با پای خودش پیش من آمد، به

۱. نقب، راه زیرزمینی، سرداب.

دختر گفت: من، تو و برادرت را از دست کلانتر نجات می‌دهم به شرط آن که بیایی توی اندرون خودم و همیشه پهلوی من باشی. دختر گفت: ای قاضی! من حالا پریشان حالم و روز خوشی ندارم! اگر راست می‌گویی برادر مرا آسوده و رها کن، تا بعد ببینم چه می‌شود. قاضی گفت: این حرف حسابی است. بعد مهرک را صدا زد و گفت: برو پهلوی تیمور کلانتر و بگو: پسر زیتون بازرگان از بستگان من است و باید او را فوراً آزاد بکنی و دور خواهرش را هم قلم بکشی. وقتی که مهرک این پیغام را به کلانتر داد، کلانتر فهمید، دختر که او باش او را در خانه‌اش نیافتند، به خانه‌ی قاضی پناه برده، در جواب قاضی گفت: که این روزی من است و من مدت‌هاست که چشمم دنبال اوست، تو دست از این بردار. قاضی گفت: نه، تو چشم ازش بپوش. باری، گفتگوی آن دو تا زیاد شد، وقتی که قاضی کلانتر را لجباز و سمج دید، بهش پیغام داد که اگر زیاد حرف بزنی، آبرویت را توی این شهر می‌برم و از کار پیاده‌ات می‌کنم. کلانتر گفت: تو مرا از کار پیاده می‌کنی؟ از یادت رفته که کی تو را به دیوان بلخ برد؟ ما می‌توانیم همان جوری که آن یکی را بلند کردیم و تو را به جاش گذاشتیم، تو را هم با یکی دیگر عوض کنیم، برای ما آسان است «خری را که بالای بام بردیم به زیر بیاریمش.» قاضی گفت: یاوه نگو! درست است که من با دست شما روی کار آمدم، ولی حالا روی پای خودم ایستاده‌ام، امروز دیگر هیچ کس، زورش به من نمی‌رسد، ولو، امیر غزنوی باشد، وانگهی تو میان مردم، آبرو نداری، تو همان کسی هستی که چشمت دنبال زن برادرت بود و

برای این که به آن زن برسی، برادرت را به کشتن دادی، و هزار کار ناروای دیگر کردی، که اگر من بگویم و پا پی تو بشوم، نمی توانی سر پا بند شوی و از کاکل به زمین می خوری. این پیغام قاضی، دهن کلانتر را بست و ناچار شد که پسر زیتون را آزاد کند و دست از سر دختر بردارد. پسر زیتون وقتی از زندان آزاد شد و فهمید که قاضی برای آزادیش پادرمیانی کرده، یک راست به دست بوسی قاضی آمد. قاضی گفت: من تو را آزاد کردم و کلانتر را هم سر جای خودش نشاندم، اما باید تو هم جلو خواهرت را بگیری و او را به کسی که من سراغ دارم به شوهر بدهی. پسر زیتون گفت: چند روزی به ما مهلت بده تا سری به خانه و زندگی خودمان بزنیم، آن وقت ببینیم چه باید کرد. قاضی گفت: بسیار خوب بروید. پسر زیتون گفت: ای قاضی! کلانتر را کنار زدی، اما یک دشمن دیگر، ما توی آن محله داریم که آبروی ما را برده و من می ترسم که تا سر و کله ی ما آن جا پیدا بشود، باز گرفتارش بشویم. قاضی گفت: آن کیست؟ پسر زیتون گفت: جافور، و سرگذشت کتک خوردنش را از جافور و ریختن او باش توی خانه و چاپیدن خانه ها و آزار همسایه ها را در هر دو بار از سیر تا پیاز برای قاضی گفت. قاضی گفت: آسوده باش، مهرک را همراه شما می فرستم. مهرک را صدا زد و گفت این ها را می بری به خانه شان و به جافور از من پیغام می دهی که این ها از کسان من هستند، اگر یک بار دیگر به این ها آزار برسانی، میان چهار سوی برزن می دهم صد تا تازیانه به بدن لختت بزنند و مهارت بکنند و دور شهر بگردانند. مهرک آن ها را به

خانه رساند و به سراغ جافور رفت و پیغام قاضی را رساند. جافور پَگر شد، خنجر را از کمرش درآورد و به زمین زد و گفت: مرده شور ببرد این زندگی ما را که باید برای یک لقمه نان، چماق دست هر گردن کلفتی بشویم و بر سر هر بیچاره‌ای فرود بیائیم، هر وقت هم یک گردن کلفت‌تری پیدا شد که خواست با آن یکی لجبازی کند و تلافی سرش دریاورد، به جای این که دست ستمگر را ببرد، چماق را سرِ ما خُرد می‌کند، ببینید! کلانتر می‌خواهد دختر زیتون را به زور بگیرد، ما را تیر می‌کند و با پانصد درم گول می‌زند که بی‌خود و بی‌جهت بریزیم توی خانه‌ی این و آن و هیاهو راه بیندازیم و آدم‌ها را بترسانیم، مردم آزاری کنیم و دروغ بگوییم. از آن ور، قاضی می‌خواهد این لقمه را از دهن کلانتر درآورد، او را سر جاش بنشانند، به ما این پیغام را می‌دهد «زورش به خر نمی‌رسد، پالونش را برمی‌دارد.» مردم چه کار می‌کنند؟ نفرین به جان ما می‌کنند. بعد زوش را کرد به دور و بری‌هاش و گفت: بیایید به هوش بیاییم، بعد از این بفهمیم چه کار می‌کنیم، سپر ستمکش باشیم نه شمشیر ستمگر. حرف‌های جافور در آن‌ها اثر کرد، همه خنجرها را از کمر بیرون آوردند و برای توبه به تکیه پیر طریقت رفتند. مهرک از حرف جافور و کارش حیرت کرد و به فکر افتاد. به آخر و عاقبت کار خودش فکر کرد.

آن‌ها را در آن جا داشته باشید، بشنوید از قاضی، چند روزی گذشت، قاضی، دلش هوای شهر آشوب را کرد، خواب و آرام ازش دور شد، مهرک را پیش پسر زیتون فرستاد و گفت: برای خواهرت

شوهر خوبی پیدا کرده‌ام، او را بفرست بیاید پهلوی من تا سرش را به سامانی برسانم. پسر زیتون گفت: تا پدرم از سفر برنگردد، من نمی‌گذارم خواهرم از خانه پا بیرون بگذارد. قاضی اوقاتش تلخ شد و به مهرک گفت: برو به پسر زیتون بگو تو دو هزار درم به من بدهکاری! خواهد گفت: چه پولی؟ بگو: از من قرض گرفتی، اگر جواب سر بالا داد، کشان‌کشان می‌آریش این جا بعد هم دو تا گواه می‌تراشی و گواه‌ها را هم می‌آوری. مهرک به فرموده‌ی قاضی، به سراغ پسر زیتون رفت، ولی نه از ته دل بلکه از ناچاری، و دو هزار درهم ازش خواست. پسر زیتون گفت: چه پولی؟ گفت: پولی که چندی پیش از من وام گرفتی. گفت: من چه پولی از تو گرفتم؟ دروغ می‌گویی. مهرک گفت: من دروغ می‌گویم؟ بیا برویم پهلوی قاضی، تا ببینیم کی دروغ می‌گوید. پسر زیتون فهمید که برایش کلاه دوخته‌اند، آمد در خانه و هر چه بود به خواهرش گفت و او را بیدار کار کرد و خواهی نخواهی با مهرک به دیوان خانه رفت. وقتی قاضی آمد توی دادگاه، جوری برخورد کرد که انگار نه انگار این دو تا را می‌شناسد! اول رو کرد به پسر زیتون که: چه کار داری؟ مهرک در حرف جلو افتاد و گفت: ای قاضی! من از این جوان دو هزار درم بستانکارم، حالا که رفته‌ام بگیرم. زیرش زده و می‌گوید: من به تو بدهی ندارم. قاضی گفت: بی‌خود نمی‌شود از کسی پول گرفت، این جا دیوان داد است، اگر نوشته‌ای داری درآر. مهرک گفت: نوشته ندارم اما گواه دارم. قاضی گفت: گواه از نوشته بالاتر است، برو آن‌ها را بیار. مهرک رفت به سراغ گواه، یکی دو تا از بیکاره‌های

شهر را با ده درم فریب داد و به اسم گواه پهلوی قاضی آورد. قاضی گفت: حق با توست؛ حالا می‌توانم، این جوان را، هم به زندان بفرستم و هم دو هزار درم تو را ازش بگیرم، تا دیگر کسی نتواند زیر حق مردم بزند و مال خوری را پیشه‌ی خودش بکند. هر چه پسر زیتون داد و فریاد کرد: این آدم بیهوده می‌گوید، من از این پولی



نگرفتم، گواه‌هایش دروغی است، من آن‌ها را از بیخ نمی‌شناسم، و ارسی کنید... به گوش قاضی فرو نرفت، به زندان دیوانش بردند و به گردنش زنجیر و پایش را در خلیلی^۱ گذاشتند.

۱. بندی که بر پای زندانیان می‌گذاشتند.

فردای آن روز، قاضی به مهرک گفت: می‌روی به خانه‌ی زیتون بازرگان و به دخترش می‌گویی، بیاید این جا که من کاری با او دارم، اگر نیاید روزگارش سیاه می‌شود. مهرک رفت و پیغام قاضی را رساند. دختر در جواب گفت: قاضی بعد از کار دیروزش، جای آشتی باقی نگذاشته، وانگهی حرف همان بود که زدم؛ تا پدرم از سفر برنگردد من از کنج خانه، پا را بیرون نمی‌گذارم. بعد به مهرک گفت: ای جوان! قاضی به کنار، من با خود تو حرفی دارم، خودمانیم؛ این چه کار است که تو برای خودت درست کرده‌ای، وردست و پادوی ستمگرها شده‌ای و برای سود دیگران مردم‌آزاری می‌کنی، فکر نمی‌کنی هر امروزی فردایی دارد. جواب فردای مردم را چه می‌دهی؟...

مهرک وقتی که این حرف‌ها را شنید، تکان سختی خورد و به یاد حرف و کار جافور افتاد، روزهای بدبختی خودش را پیش چشم آورد، که چه‌طور از زمین و آسمان کمک می‌خواست! با خودش گفت: راست راستی چرا من این‌طور شدم، این چه کارهایی است که می‌کنیم، از بام تا شام برای آزار بندگان خدا، این ور و آن ور می‌دوم که قاضی خوش بگذراند، هیچ هم به هوش نمی‌آیم، عجب گوش به حرف پیر خاکسار دادم که گفت: پیرو شاه مردان باش. با حال بدی از خانه‌ی زیتون به خانه‌ی قاضی رفت و پیغام شهر آشوب را سر و دست شکسته داد. قاضی گفت: این نشد پیغام و پسغام، به درد من نمی‌خورد، باید از هر راهی که می‌دانی، وادارش کنی این جا بیاید و اگر از تو این کار ساخته نیست، میر شب را فرمان

می‌دهم، کشان کشان این‌جا بیاردش، میر شب بسیار آدم خوبی است و با من هم یک‌رنگ است. مهرک گفت: البته میر شب بهتر از من این کارها را درست می‌کند. گفت: پس برو بگو یک سری به من بزند. مهرک از دیوان خانه به سراغ خانه‌ی میر شب بیرون آمد، میان راه از بس دل نگران سرانجام کار خودش بود و ترس گرفته بودش، پیش از این که به خانه‌ی میر شب برود سری به خانقاه پیر خاکسار زد. پیر خاکسار تا چشمش به مهرک خورد گفت: ای جوان! هفته‌ها و ماه‌هاست که تو را ندیده‌ام، یک بار آمدی و خودت را نشان دادی و رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی، بگو ببینم چه می‌کنی؟ کار و بارت چطور است؟ مهرک گفت: کارم بد نیست، اما حالم خوب نیست و ردست قاضی شهر در دیوان بلخم، اما دل نگرانم و از سرانجام خودم می‌ترسم. کمی سرگذشت خودش و دیوان بلخ را برای خاکسار گفت. پیر خاکسار گفت: زندگی را باختی و نفهمیدی چه کنی، آن‌ها که تو دنبالشان را گرفتی و خیال کردی که زیرک و زرنگند، نادان‌ترین مردمند، آن‌ها «آخور بینند، نه آخر بین» مهرک! تو به میانه‌ی راه زیان رسیده‌ای، از میان راه هم اگر برگردی باز سودی برده‌ای! از این راه برگرد و برو به راه دیگر، یار ستمگر نباش. کمی کلاهت را قاضی کن و بین چه بایدت کرد، خدا نگه‌دار برو! مهرک از پیش پیر خاکسار بیرون آمد و به خانه‌ی میر شب رفت و بهش گفت: قاضی تو را خواسته است.

برویم به سراغ میر شب، میر شب پیش قاضی رفت و قاضی بهش گفت نمی‌دانی دختر زیتون بازرگان در این شهر چه می‌کند؟!

نیمه‌های شب که شب‌گردهای تو چشمشان به خواب است، در خانه‌اش آمد و شد دارد! میر شب گفت: چه باید کرد؟ قاضی گفت: بهتر این است که نیمه شب، یکی دو نفر از شب‌گردها را بفرستی او را از توی خانه بیرون بکشند و به اسم این که در کوچه او را گرفته‌اند به خانه‌ی من بیاورند.

میر شب گفت: ای به چشم، همین امشب این کار را می‌کنم. نیمه شب که شد، میر شب به دو سه نفر از شب‌گردها دستور داد که شهر آشوب را از خانه‌اش بیرون بکشند و به خانه‌ی قاضی ببرند. همین کار را کردند، قاضی هم او را در خانه‌ی کوچکی جا داد و مهرک را دیده‌بانش کرد. صبح زود هم میر شب به خانه‌ی قاضی رفت و خوش خدمتی خودش را به رخ قاضی کشید... اما مهرک به شهر آشوب گفت: آسوده دل باش! من تا آن جایی که توانایی داشته باشم، اگر سرم هم برود، نمی‌گذارم قاضی آزاری به تو برساند تو هم باید چنین و چنان بکنی، حرف‌هایی به شهر آشوب زد و چیزهایی بهش یاد داد که به دردش خورد و دمار از روزگار قاضی درآورد. فردای آن روز قاضی با خوشحالی به اتاق شهر آشوب آمد و حال پرسى کرد و گفت: تو دیگر از این جا بیرون نخواهی رفت مگر با کفن! اما من می‌توانم در برابر این هر چه دلخواه توست برایت در همین جا فراهم کنم و به مهرک هم بگویم از دل و جان چاکری تو را بکند. شهر آشوب گفت: من هیچ چیز نمی‌خواهم، جز آن که نیازمند رفتن به گرمابه هستم، بگذار بروم به گرمابه و برگردم آن وقت حرف‌هایم را به تو می‌زنم و خواهش‌هایم را

می‌گویم. قاضی گفت: در این خانه گرمابه داریم می‌گویم برایت گرم کنند و از طاس و طشت و کیسه و سنگ پا و گل و اُستره^۱ برات آن جا ببرند. شهر آشوب گفت: بسیار خوب، من گرمابه می‌خواهم نه بیرون رفتن. به فرمان قاضی تون [آتشدان] گرمابه را تابیدند و گرمابه را رو به راه کردند و شهر آشوب رفت تو. هنوز توی آب نرفته بود که دید سر و کله‌ی قاضی پیدا شد و با نیش باز دارد پیش می‌آید، تا آمد دهن باز کند و حرفی بزند که شهر آشوب طاس مسی را بلند کرد و توی سرش زد، سرش شکافته شد و بی‌هوش افتاد. شهر آشوب هم اُستره را برداشت و ریش قاضی را از ته تراشید! و بیرون آمد رخت‌هایش را پوشید و رفت پهلوی مهرک و ماجرا را برایش گفت و از آن جا یکسره به خانه‌ی خودش رفت. مهرک با آن که می‌دانست قاضی کجاست و چه بر سرش آمده خودش را به نادانی زد و این ور و آن ور سراغش را گرفت. همه گفتند نمی‌دانیم. از اندرون پرسید، زن‌ها و بچه‌هاش گفتند این جا هم نیست، دلواپس شدند، آخر سر، یکی گفت: صبح گرمابه را روشن کردند شاید آن جا باشد. دسته جمعی به گرمابه آمدند. چشم‌ت روز بد نبیند قاضی را سر شکافته و ریش تراشیده و بی‌هوش دیدند! دست پاچه شدند در گرمابه را بستند که هر کسی نباید ببیند. آن وقت یواشکی پزشک را آوردند، سرش را بخیه زد و به هوشش آورد، از آن جا بردندش توی اتاق و انداختندش توی رختخواب و به اسم

۱. تیغ، ابزاری که با آن موی سر و صورت را تراشند.

این که سخت ناخوش است، در اندرون را بستند و از زن و مرد کسی را راه ندادند تا دو سه ماه گذشت و ریش و پشم قاضی درآمد و حالش خوب شد و باز به دیوان خانه نشست.



بعضی‌ها گفته‌اند: دسته‌ای از مردم بو بردند که به سر قاضی چه بلایی آمده دور خانه‌ی قاضی جمع شدند که می‌خواهیم از قاضی حال‌پرسی کنیم، تا فردا نگویند که بی‌وفا هستید و قاضی ناخوش شد به سراغش نیامدید، ریختند توی خانه و فریاد کشیدند ای مردم! قاضی مسلمانان شراب خورده و ریشش را تراشیده باید دیگری را به جای او بیاوریم و این را هم مثل قاضی اولی بیرون کنیم، ولی سالار شهر با چوب و چماق آن‌ها را پراکنده کرد.



باری، قاضی همین که حالش به جا آمد و به دیوان خانه نشست به مهرک گفت: دیدی این دختر چه بر سر من آورد؟ مهرک گفت: دختر گناهی ندارد، گناه با آن کسی است که به دامن پاک دختر دست درازی کرد. قاضی گفت: حالا کجاست؟ گفت: نمی‌دانم من و دیگران وقتی تو را در خانه و دیوان و جاهای دیگر ندیدیم دلواپس شدیم، این در و آن در گشتیم تا توی گرمابه پیدات کردیم، ما همه گرفتار کار ناهنجار تو بودیم، او هم از میانه گریخت.

قاضی گفت: مهرک! تو آن آدم پیشین نیستی هیچ وقت این جور با من حرف نمی‌زدی، نکند که با این دختر رازی در میان داری. مهرک گفت: رازی ندارم، اما آدمیزاد شیر پاک خورده برای هر

ستمکش دلسوزی می‌کند. تو بیخود و بی‌جهت مردم آزاری می‌کنی و دختر پاکیزه‌ی مردم را لت [صدمه] می‌زنی و لک به رویش می‌گذاری و می‌خواهی کسی نفهمد و دادی از جایی درنیاید و دست ستم تو را کوتاه نکند، تو خودت دوست و آشنا و زن و فرزند و کس و کار داری، اگر کسی این کارهایی که تو با مردم می‌کنی با آن‌ها بکند خوش است می‌آید؟ قاضی فهمید که مهرک تکان خورده است، حرفی نزد و بیش از این به روی خودش نیاورد، پیش خود گفت: نوبت تو هم می‌رسد.

اما مهرک که ورزیده‌ی کار شده بود و نگران سرانجامش بود پیش‌دستی کرد و از فردای آن روز، دورو و ر خود را جمع کرد و خانه و زندگی و هر چه داشت فروخت و یواشکی دست مادرش را گرفت و از بلخ به سناباد توس رفت و در جرگه‌ی شاگردان خواجه آذرخش که از جوانمردان و مردی دانشمند و تر زبان بود درآمد. و از این کار داغ بزرگی به دل قاضی گذاشت.

قاضی که کینه‌ی شهر آشوب را به دل داشت و از گریز و ردست خودش هم دلتنگ بود، دوباره به دنبال میرشب فرستاد، که مردم محله‌ی سیمکران از دست این دختر به ستوه آمده‌اند و چند نفر از مردمان درست و حسابی محل گواهند که این دختر با داشتن نامزد بد کاره است باید او را سنگسار کرد تو باید این چند گواه را با حکم من پهلوی سالار شهر ببری. میرشب، گواه‌های ساختگی را پیش سالار شهر برد و قرار شد که شهر آشوب را سنگسار کنند. بیرون شهر گودالی کردند و دختر را به آن جا بردند و جارچی توی شهر

فرستادند که برای خشنودی خدا بیاید و به این زن بدکاره سنگ بزنید. آن روز هنگامه‌ای شد، مردم را به زور دسته دسته به بیرون شهر می‌آوردند که به شهر آشوب سنگ بزنند و بد بگویند پاره‌ای از مردم هم از ترس بلند بلند به دختر بد می‌گفتند، ولی آهسته به هم می‌گفتند که بی‌گناه است، و چون زیر بار حرف قاضی نرفته این بلا را سرش آورده‌اند. از روی ناچاری هم سنگ به طرف دختر پرتاب می‌کردند، ولی نمی‌خواستند که سنگ به او بخورد، این بود که همه‌ی سنگ‌هایی که پرتاب شد و قاضی و دیگران گمان می‌کردند زیر سنگ تلف شده، آسیبی بهش نرسیده و تندرست ماند.

سر شب بعد از آن که مردم پراکنده شدند یک نفر از دسته‌ی جوانمردان که اسمش پگاه همدانی بود از پهلوی شهر آشوب می‌گذشت صدای ناله‌اش را شنید به سمتش رفت، سنگ‌ها را پس زد و او را تندرست از میان سنگ‌ها بیرون آورد. اما توی شهر پیچید که نیمه شب دو سه نفر آمدند و تن بی‌جان شهر آشوب را در گوشه‌ای از گورستان به خاک سپردند.

چون باز هم اسم جوانمردها را آورد، بد نیست که بدانید آن‌ها چه جور آدم‌هایی بودند و چه کارهایی می‌کردند. از سده‌ی دوم و سوم هجری در ایران دسته‌ای پیدا شدند که سازمان‌هایی داشتند و دور هم جمع می‌شدند و پیروی از روش شاه مردان می‌کردند و خودشان را مثل درویش‌ها به او می‌رساندند، بزرگانی داشتند که به آن‌ها اخی [برادر] می‌گفتند، آن جایی را هم که جمع می‌شدند آن‌جا را لنگر و جوانمردخانه می‌گفتند. این جوانمردها از مردم بی‌نوا و

رنسجبر و بی‌پناه، دستگیری می‌کردند و کمکشان بودند و با ستمگرها و زورگوها دشمن بودند. جوانمردی را در راستی و درستی و دلیری می‌دانستند، از لاف و گزاف و دروغ پرهیز می‌کردند. در کتاب‌ها درباره‌ی جوانمردها چیزها نوشته‌اند و داستان‌ها گفته‌اند که شنیدنی است ولی ما حالا نمی‌توانیم زیادتر از این‌ها برای شما بگوییم.

باری جوانمرد از دختر پرسید: تو کیستی و چرا سنگسارت کردند؟ شهر آشوب سرگذشت خودش را بی‌کم و زیاد گفت. جوانمرد هم خیلی دلش به حال این دختر و مردم بلخ سوخت و دست او را گرفت و به خانه‌ی خودش آورد و به مادرش گفت: ای مادر! این دختر، که من به او گوهر می‌گویم به جای خواهر من و دختر توست باید در این خانه از او پذیرایی کنی، تا من به دستیاری برادران جوانمرد این ستمگرها را به سر جایشان بنشانم.

این‌ها را در این خانه داشته باشید، بشنوید از قاضی دو سه روز که از سنگسار کردن شهر آشوب گذشت، قاضی خبردار شد که کاروان بلخ از مکه برگشته و به یک منزلی شهر رسیده است و مردم می‌خواهند پیشواز بروند: یک نامه بلند بالا به زیتون نوشت: که آبروی شصت ساله‌ی تو را این پسر و دختر برباد دادند آن یک به دزدی و این یکی به ناپاکی آلوده شد و به اندازه‌ای زیاده‌روی در دزدی و کار زشت کردند، که ناچار شدم به حکم دین، پسرت را زندانی و دخترت را سنگسار کنم، تو هم نباید از این پیش‌آمد دلتنگ باشی برای این که فرزند ناخلف که مایه‌ی آبروریزی پدر

است نباشد بهتر است. زیتون وقتی این کاغذ را خواند دود از سرش بلند شد، برای این که می دانست دختر و پسرش پاک و پاکیزه اند، اما از ترس نمی توانست حرفی بزند، با حال بد به خانه اش رفت و بعد از چند روز دوندگی و پیشکشی پنج هزار درم توانست پسرش را از زندان دریاورد. پسر که از زندان درآمد و سرگذشت را برای پدر گفت زیتون دید دیگر نمی تواند در این شهر بند بشود، خانه و زندگی اش را فروخت و با پسرش به بخارا رفت. و این طور می دانست که دخترش از میان رفته است.

بشنوید از جوانمرد، بعد از یکی دو ماه در میدان نوبهار خانه ای درست کرد و شهر آشوب را هم آن جا برد، روزها در شهر می گشت و به مردم کمک می کرد و بر بدبختی مردم دل می سوزاند و در اندیشه ی چاره بود. یک روز به شهر آشوب گفت: ستم این قاضی و هم دستانش از اندازه بیرون شده خودت را آماده کن که به یاری چند جوانمرد دیگر آن ها را رسوا کنیم و از شهر برانیم. شهر آشوب گفت: من و تو با چند نفر دیگر این ها را از شهر برانیم؟! قاضی هر وقت به نمازگاه می رود صد هزار نفر مردم بلخ پشت سرش اند، و دست و پایش را می بوسند. گفت: هرگز باور مکن که از ته دل و از روی راستی این کار را می کنند، یا توی رودروایی گیر کرده اند، یا از همدیگر می ترسند، بیشتر این ها نفهمند اگر فهمیده بودند، دنبال حق می رفتند، این ها ایمان ندارند و هر کس ایمان نداشته باشد، نیرو و توانایی ندارد و کاری ازش ساخته نیست، صد شغال را یک نگاه شیر تارومار می کند. و هزار موش را یک جنبش گربه پراکنده.

جوانمرد به شهر آشوب حرف‌ها زد و دستورها داد (که در میان داستان خواهیم دانست) و از خانه بیرون رفت و گردش‌کنان به محله‌ی گازران [رختشوران] رسید و در آن‌جا به یکی از نوکرهای میر شب برخورد، از او بهانه‌ای گرفت و سیلی‌ای به گوشش زد. مردک گفت: چرا می‌زنی؟ جوانمرد گفت: برای این که نوکر میر شبی اگر خود او هم به گیر من بیفتد لت و پارش می‌کنم. مردک فوری پیش میر شب رفت و ماجرا را برایش گفت. میر شب ده نفر از نوکرهایش را فرستاد تا جوانمرد را گرفتند و کت بسته به زندان بردند.

شهر آشوب، وقتی که باخبر شد جوانمرد گیر افتاده و در زندان میر شب است پا شد و هفت قلم آرایش کرد: به ابروها و سینه کشید و میان دو ابرو ختات^۱ گذاشت، به لب‌ها سرخاب و به رخ سفیداب مالید، به بالای لب خال گذاشت و به چشم‌ها سرمه کشید و روی موها غالیه^۲ و زرک^۳ ریخت و رفت به خانه‌ی میر شب. این را هم بگویم جوری بزک کرد که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد این همان شهر آشوب است، از این گذشته همه خیال می‌کردند او از میان رفته است.

میر شب دید، دختری از در درآمد که «به ماه می‌گوید تو درنیا که

۱. ماده‌ای سیاه رنگ که زنان برای مشکی کردن ابرو و گذاشتن خال به کار می‌بردند.

۲. بوی خوش، مرکب از مشک و عنبر به رنگ سیاه که موی را با آن خضاب کنند.

۳. ریزه‌های طلا یا ریزه‌های موادی شبیه طلا، یکی از هفت قلم ماده‌ی آرایشی که زنان هنگام آرایش به صورت می‌زده‌اند.

من دریام.» جلوی پاش بلند شد و خوش آمد گفت و چاپلوسی کرد و گفت: ای خاتون تو کیستی و چه فرمان داری؟ گفت: من، گوهر، خواهرخوانده‌ی پگاه جوانمردم که پسر فضل همدانی سرور جوانمردان است. دو سه ماه است من و برادرم در این شهریم و در کنار میدان نوبهار خانه و سرا گرفته‌ایم، برادر من در زندان تو است، آمده‌ام از تو خواهش کنم که او را آزاد کنی. میر شبی گفت: من برادرت را آزاد می‌کنم اما تو هم باید در برابر این کار شبی در پهلوی من باشی، امشب را این جا پهلوی من باش صبح من، برادرت را از زندان بیرون می‌آورم. شهر آشوب گفت: این خانه‌ی شما پر سر و صداست، اما در خانه‌ی من کسی نیست، اگر شما آن جا بیایید برای هر دوی ما بهتر است. میر شب گفت: راست می‌گویی نشانی بده که من کمی پیش از فرو رفتن آفتاب بیایم و همان جا به زندانبان چیزی بنویسم که برادرت را صبح آزاد کند. شهر آشوب گفت: بسیار خوب و نشانی خانه را داد و از آن جا به خانه‌ی کلانتر رفت. کلانتر هم مثل میر شب خیلی خوشحال شد و شادی کرد و ازش پرسید: تو کیستی و چه کار داری؟ او هم همان‌طور که به میر شب گفته بود، گفت: من گوهرم... و آمده‌ام از تو سفارشی بگیرم تا برادرم که در زندان میر شب است آزاد بشود. کلانتر گفت: به روی چشم، من چیزی می‌نویسم که میر شب برادر تو را آزاد کند، ولی باید امشب پهلوی من باشی. دختر گفت: اگر می‌خواهی که با من باشی خانه‌ی من از این جا بهتر است، نشانی می‌دهم که سر شب بیایی. کلانتر راضی شد. دختر از آن جا به

خانه‌ی سالار شهر و قاضی رفت، آن‌ها هم به همان درد میر شب گرفتار شدند. باری قرار شد که بعد از سر شب، پیش از نماز خفتن به آن خانه بیایند...

پیش از این کارها، جوانمرد، دو کار کرده بود، یکی آن که صندوق بزرگ جاداری که گنجایش چهار نفر آدم را داشت به دست درودگری درست کرده بود و یکی هم چهار جامه‌ی بازیگری که بازیگران در وقت هنرنمایی می‌پوشند، هر یک به رنگی، یکی ارغوانی، یکی سبز، یکی آبی، یکی زرد داده بود دوخته بودند.

باری، سر وقت میر شب در خانه را کوبید و شهر آشوب در را باز کرد و او را به اتاق پذیرایی آورد. میر شب دید سفره‌ی رنگینی چیده است. پر از نان میده^۱ و مرغ بریان و لوزینه^۲ و آچارها^۳ و نقل و نبات با شراب‌های انگور کلنجری^۴ که از بهترین انگورهای هرات است و یک جامش چنان آدم را مست می‌کند که از پا می‌افتد. میر شب خوشحال شد و پیش از آن که چیزی بخورد به خواهش شهر

۱. آردی که دو بار الک می‌کنند.

۲. یک قسم شیرینی است که از شکر و گلاب و بادام و پسته ساخته شود.

۳. از انواع ترشی.

۴. نظامی عروضی در کتاب چهارمقاله ذیل حکایت رفتن نصر بن احمد سامانی به قشلاق بادغیس در وصف انگور آن جا آورده که: «انگور کلنجری تُنک پوست و بسیار آب و خورد دانه، البته گویی درو اجزای ارضی نیست... سیاه چون قیر و شیرین چون شکر بود.» چهارمقاله و تعلیقات، به اهتمام دکتر محمد معین، ص ۳۶۲، تهران انتشارات معین ۱۳۸۷. در برهان قاطع نیز آمده: «خوشه آن پنج من تبریز می‌شود و هر دانه پنج درم.»

آشوب نامه‌ای به زندانبان نوشت که پگاه زندانی را آزاد کن. بعد شهر آشوب توی جام زرین شراب ریخت و به دست میر شب داد، میر شب به سر کشید. هنوز جام اول از گلوش پایین نرفته بود که جام دوم و سوم را بهش داد، میر شب در جام سوم بی‌هوش شد وقتی که بی‌هوش شد، شهر آشوب رخت‌هایش را کند و جامه‌ی آبی رنگ بهش پوشاند و بردش توی صندوق انداخت، در این میان صدای در بلند شد، شهر آشوب رفت در را باز کرد، دید سالار شهر است، آوردش به اتاق پذیرایی و یکی دو جام شراب بهش خوراند و در جام سوم بی‌هوشش کرد و رخت‌هایش را کند و جامه‌ی ارغوانی بهش پوشاند و توی صندوق پهلوی میر شب جایش داد بعد نوبت به کلانتر و قاضی رسید، با آن‌ها هم همین کار را کرد، به کلانتر جامه‌ی زرد و به قاضی جامه‌ی سبز پوشاند و در صندوق را بست و قفل کلانی بهش زد.



بعضی گفته‌اند: که وقتی میر شب به خانه‌ی شهر آشوب آمد و نامه را به زندانبان نوشت و خواست که شرابی بخورد صدای در بلند شد، نگو کلانتر بود. میر شب دست‌پاچه شده و گفت: این کیست؟ شهر آشوب گفت: نمی‌دانم، خدا کند پدرم نباشد برای این که اگر او باشد، خیلی غیرتی است و پر زور هم هست، شاید شکم تو را پاره کند، میر شب گفت: اگر او باشد من چه کنم؟ گفت: نمی‌دانم، میر شب رنگش پرید و گفت: زود فکری به حال من بکن، گفت: بیا برو توی صندوق قایم شو تا ببینم چه می‌شود. میر شب رفت تو صندوق. بعد از میر شب کلانتر و بعد هم سالار شهر و آخر سر قاضی آمد. چون بعد از قاضی کسی در را نزد به

بهبانه‌ی بازی قایم موشک قاضی مست را در صندوق کرد و درش را بست.



صندوق چهار نفر از بزرگان بلخ را توی شکم خود جا داد، و آن‌ها از سر شب تا سفیدی صبح، از خوردن شراب کلنجری، مست و خراب بودند، یواش یواش به هوش آمدند اول خیال می‌کردند در رختخوابند، بعد فهمیدند که در رختخواب آدم از این آسوده‌تر است. این جا کجاست؟ و هم‌خوابه‌ها کی هستند؟ نمی‌دانند... رفته رفته همدیگر را شناختند و هر چهار تا انگشت به دهن سرگردان مانده بودند که چه جور توی صندوق رفته‌اند و چه جور از این جا بیرون بیایند که آبروشان جلوی مردم نریزد.

این‌ها را با این حال در توی صندوق داشته باشیم، برویم به سراغ شهر آشوب و جوانمرد، صبح همان روز شهر آشوب؛ نامه‌ی میر شب را به زندانبان داد و جوانمرد را از زندان بیرون آورد و با هم به خانه آمدند. پگاه، اسفندیار رازی و کوهزاد پارسی و جوانمردهایی را که در گوشه و کنار بلخ بودند جمع کرد و به خانه‌ی خودش آورد و با هم کمک کردند و صندوق را از توی خانه به میان میدان نوبهاران گذاشتند. مردم بلخ که دیدند میان میدان صندوق بزرگی است، دور صندوق جمع شدند و همه سرگردان مانده بودند که توی این صندوق چیست؟ چون صدای نفس و گاهی حرف و گاهی تاق و توق از توی صندوق می‌آمد، بسیاری از مردم گفتند: توی صندوق، جنی‌ها هستند و باید هیزم فراوان جمع

کنیم و این صندوق را همین طور میان آتش بیندازیم و الا اگر این جن‌ها از صندوق تندرست بیرون بیایند، شهر را زیر و زبر می‌کنند، مردم پذیرفتند، میان میدان نوبهار، آتشی روشن کردند که تماشایی بود شعله‌های آتش که بلند شد، از گوشه و کنار زن و مرد، به تماشا آمدند شاید صد هزار نفر در میدان جمع شدند. بعد گفتند: مردم! کوشش و کمک کنید، صندوق را به میان آتش بیندازید، همین که صندوق را بلند کردند؛ دیدند از توی صندوق صدای لابه و بیچارگی می‌آید، گوش دادند، دیدند صندوقی‌ها می‌گویند: ای مردم! ما را به آتش نیندازید، ما جن نیستیم، ما قاضی و سالار و میر شب و کلانتریم، گرفتار صندوق شده‌ایم. مردم گفتند دروغ می‌گویید، شما جن هستید، جن به هر صورتی درمی‌آید، حتی به صورت سگ و خوک و گرگ و شغال! چیزی نمانده بود که مردم صندوق را توی آتش بسوزانند که جوانمردها پا در میانی کردند و گفتند: بگذارید ببینیم این‌ها کی هستند، در صندوق را وا کردند، از توی صندوق قاضی با جامه‌ی سبز، سالار شهر با جامه‌ی زرد، میر شب با جامه‌ی آبی و کلانتر با جامه‌ی ارغوانی بیرون آمدند! مردم از دیدن این‌ها بی‌اختیار خنده‌شان گرفت و بنا کردند به هوهو کردن. در این میان پگاه به شهر آشوب گفت: ای گوهر! این گروهی که دور قاضی و دار و دسته‌اش را گرفته‌اند و می‌خندند، همان صد هزار نفری هستند که دست و پای قاضی را می‌بوسند و دنبالش می‌افتند که به نمازگاه بروند... وقتی این چهار نفر از زیر چشم به گوهر نگاه کردند، دیدند این گوهر همان شهر آشوب است و زنده است!

قاضی آن وقت خیلی چیزها فهمید. فهمید که این بلاها را شهر آشوب به سرش آورده، گفت: ای دختر بیهوده به تو شهر آشوب نمی‌گفتند. آن روز مهرک به حال تو دلسوزی کرد و از من جدا شد من دانستم خیلی بلاها به سرم می‌آید. بعد رو کرد به مردمی که دور و بر آنها را گرفته بودند. راه را به رویشان بست و گفت: بگذارید ما از میان شما به گوشه‌ای برویم، ما کاری نکردیم که به این روزمان نشانید ما همیشه دین و دنیای شما را رو به راه می‌کردیم. شهر آشوب گفت: شما هر کاری که می‌کردید برای سود خودتان بود و سود شما در زیان مردم بود، شما مانند دیوانه‌های مارستان ری بودید مگر نشنیده‌اید که: محمد زکریای رازی، آن پزشک دانشمند، در سال‌های پیش، در شهر ری، مارستانی درست کرده بود که بیمارها را در آن جا نگه‌داری و درمان می‌کرد در میان آنها چند دیوانه بود، یک روز به او خبر دادند: چه نشسته‌ای که مارستان به هم خورده است، دیوانه‌ها در بیمارستان غوغایی به پا کرده‌اند، اول بنای خنده و آوازخوانی را گذاشته‌اند بعد به جان بیمارها افتاده که برخیزید! و با ما در شادی کمک کنید، به ساز و آواز ما برقصید والا شما را با چوب و کتک از این جا بیرون می‌کنیم بیچاره بیمارها، آن‌هایی که توانایی نشست و برخاست نداشتند زیر چوب و دست و پای دیوانه‌ها له شدند و آن‌هایی که می‌توانستند تکانی بخورند و از جا بجنبند بلند می‌شدند و دو سه قدم که راه می‌رفتند بی‌حال به روی زمین می‌افتادند و آن‌ها هم زیر دست و پای دیوانه‌ها می‌ماندند، وقتی محمد زکریا فهمید، با شاگردهایش

سراسیمه به بیمارستان آمد، دیوانه‌ها را گرفت و گفت: زنجیر به گردنشان بیندازند و به پاهایشان هم کُنده بزنند و جایشان را هم از بیماران دیگر جدا کنند.

شما هم همین‌طورید؛ در میان یک دسته مردم بینوا و رنج‌دیده و بیچاره افتاده‌اید و می‌خواهید خوش بگذرانید و مردم وسیله‌ی خوشگذرانی شما بشوند... همان کاری را که محمد زکریای رازی با دیوانه‌های ری کرد ما هم باید با شما بکنیم.

باری آن چهار نفر را با همان جامه‌های بازیگران که هر یک به رنگی بود، دور شهر گردانند و بعد بیرون کردند و از جوانمردان و پیروان شاه مردان یک نفر را به جای قاضی و سه نفر را به جای آن سه تا گذاشتند. این خبر به همه جا پراکنده شد و مردمی که دور از شهر و خانه‌ی خود در جاهای دیگر زندگی می‌کردند به بلخ برگشتند. از در دروازه‌ی توس اول کسی که برگشت مهرک و مادرش بود، و از دروازه‌ی بخارا زیتون و پسرش، چشم‌ها را به دیدار هم روشن کردند و دل‌ها را گلشن.



برخی پایان داستان را از گرفتاری دختر در خانه‌ی قاضی جور دیگر گفته‌اند:

چون زیتون از مکه به بلخ برگشت، خانه‌ی خود را ویران و سوت و کور دید از این و آن و همسایه‌ها جویا شد، دانست که بر سر فرزندانش چه آمده. همین که به او رساندند پسرش در زندان و دخترش در خانه قاضی است پسر را با دادن پول از زندان رها کرد

و به سراغ دختر به خانه‌ی قاضی رفت و از او جویای دختر شد. قاضی گفت: دخترت در پیش من نیست او روش قرمطی‌ها را پذیرفت و نابکار شد، من هم فرمان سنگساری او را دادم. زیتون باور نکرد و از آن جا برای دادخواهی یک سر به بارگاه سلطان محمود غزنوی رفت و هر چه میان خودش و قاضی رفته بود گفت. سلطان محمود دنبال قاضی فرستاد. قاضی هم آن چه به زیتون گفته بود به سلطان محمود گفت. سلطان محمود گفت: می‌دانم تو راست می‌گویی ولی می‌خواهم چند گواه هم بیاوری تا این مرد بداند که تو راست گویی. قاضی به آسانی چند گواه به پیش سلطان محمود برد. آن‌ها گفتند: که دختر از دین به در رفت و به فرمان قاضی سنگسار شد. او هم گفت: قاضی درست می‌گوید و حق با اوست. زیتون ناامید و شکسته دل به خانه برگشت و در کار خود سرگردان بود. در این میان مهرک پیش زیتون رفت و او را دل‌داری داد و گفت: من از درد دل تو باخبرم آسوده باش که من دخترت را از چنگ قاضی درمی‌آورم و به این در آن در می‌زنم که هر جور شده به سلطان محمود بفهمانم که قاضی نادرست است و دختر در خانه‌ی اوست. شبی از شب‌ها سلطان محمود به عادت‌ی که داشت یعنی ناشناس در شهر می‌گشت در جامه‌ی درویشی به تکیه‌ی پیرخاکسار آمد. (آن جا بیشتر شب‌ها مردم می‌آمدند و سخنوری می‌کردند و داستان می‌گفتند و از حال هم می‌پرسیدند و به یکدیگر رسیدگی می‌کردند.) مهرک فهمید فوری چند نفر از جوانان را با خودش برداشت و به تکیه پیرخاکسار آمد. به جوان‌ها هم دستور داده بود

که چه بکنند و چه بگویند. باری آمد و گفت: ای دوستان امشب ما در این تکیه شاه بازی داریم. این را گفت و بر بالای تختی با کلاه کج نشست که من سلطان محمودم هر کس از دست کسی رنجیده و یا آن که دادخواهی دارد بگوید. در این میان یکی از جوان‌ها به نام زیتون به دادخواهی آمد که ای پادشاه! قاضی دختر مرا در اندرون خانه‌ی خود پنهان کرده و به دروغ می‌گوید: چون قرمطی شد و کارهای ناشایست می‌کرد او را سنگسار کردم. مهرک که شاه شده بود گفت: می‌دانم تو راست می‌گویی ولی می‌خواهم چند گواه هم بیاوری. آن جوان که قاضی شده بود فوری چند گواه آورد و همه یک زبان گفتند این دختر بد بود و به فرمان قاضی سنگسار شد. مهرک گفت: این جور گواهی نمی‌دهند شما همه در یک اتاق باشید و یک یک از آن دریابید گواهی خود را بدهید و از این در به اتاق دیگر بروید. اولی آمد شاه پرسید: تو دیدی که این دختر کار ناشایست می‌کرد؟ گفت: آری. پرسید در کجا دیدی؟ گفت: در خانه‌ی قتلغ می‌فروش. باز پرسید چه روزی سنگسارش کردند؟ گفت: روز شنبه. گفت: برو به آن اتاق. دومی را صدا زد و از او پرسید: دختر زیتون را در کجا دیدی؟ گفت: در لنگر خانه. پرسید: چه روزی سنگسارش کردند؟ گفت: پنج شنبه. سومی آمد از او پرسید: تو با چشم خود ولگردی دختر زیتون را دیدی؟ گفت: آری در بیشتر کوچه‌ها. پرسید چه روزی سنگسارش کردند؟ گفت: دوشنبه. باری هر یک چیزی گفت... در این میان شاه که همان مهرک باشد گفت: زنجیر بیاورید و به گردن قاضی بگذارید و دور

شهر بگردانید و از بالای گل دسته به پایینش بیاندازید. و این دروغگوها را هم به زندان ببرید تا دیگر کسی گواهی دروغ ندهد و برای هوس یک آدم بدکار، بی‌گناهی را بد نام نکند.

سلطان محمود (که جز مهرک کسی او را نمی‌شناخت و مهرک هم به روی خودش نیاورد و به کسی نگفت که پادشاه اینجاست...) خوب تماشای آن بازی را می‌کرد و مات شده بود و به حرف‌های همه گوش می‌داد! فهمید که این بازی را برای چه درآورده‌اند. بازی که تمام شد برخاست و رفت. روز دیگر صبح زود ده نفر از نوکرهایش را به سراغ مهرک به تکیه‌ی پیر خاکسار فرستاد تا از او جویا شود که برای چه این بازی را درآوردی؟ مهرک هم آمد و هر چه در دل داشت و پیش آمده بود برای سلطان محمود گفت... سلطان محمود گفت: دنبال قاضی می‌فرستم و بار دیگر او را با آن چند نفر گواه این جا می‌خواهم تو باید این بازی را دوباره دریاوری. بارگاه را آراستند و مهرک را به تخت نشاندند و دنبال قاضی و گواهان فرستادند و زیتون را هم خبر کردند. قاضی بی‌خبر از همه جا با نوکرهای خود به دربار محمود آمد تا چشمش به مهرک و زیتون خورد خود را باخت و فهمید که کار خراب است... مهرک گفت: ای قاضی دختر این مرد کجاست؟ قاضی گفت: به دنبال قرمطی‌ها افتاد و کارهای بد کرد من هم به فرمان دین خدا سنگسارش کردم. مهرک گفت: از کجا بدانم که تو راست می‌گویی؟ گفت: این‌ها گواه منند. مهرک گفت: بسیار خوب همه بروند به آن اتاق و تک‌تک برای گواهی به پیش من بیایند. همان جور که در

تکیه‌ی پیر خرابات با گواه‌های دروغی گفت و شنید کرد با آن‌ها هم کرد و هر کدام چیزی گفتند که ناگهان سلطان محمود خشمگین شد و به قاضی گفت: ای نادرست تو را برای هوسبازی داور داوران کرده‌اند یا برای رسیدگی به کار مردم؟ فرمان داد تا قاضی را مهار^۱ کردند و به دور شهر گردانند و از شهر بیرونش کردند و به هریک از آن دروغ‌گوها صد تازیانه زدند. و مهرک را قاضی شهر و داور داوران کرد. اما مهرک راضی نمی‌شد و می‌گفت: ای سلطان من از مردم شرمندهام برای این که مدت‌ها پادو و وردست این قاضی بودم و مردم بلخ مرا در پیش او دیده‌اند، هر چند امروز از کرده‌های گذشته‌ی خود پشیمانم و تا آن جا که از دستم برآمده تلافی کرده‌ام. ولی باز نمی‌توانم خودم را داور داوران بدانم. سلطان گفت: وقتی سوار کار شدی و به راستی و درستی میان مردم رفتار کردی مردم رفته رفته تو را خواهند شناخت و خواهند دانست تو آن مهرک پیشین نیستی. مهرک خواهی نخواهی قبول کرد و چون در آن چند سالی که پهلوی قاضی بود با کارها آشنایی زیادی پیدا کرده بود با خود پیمان بست که جز به درستی و راستی کاری نکند و تا آن جا که می‌تواند ستمگری‌های قاضی گذشته را هم از میان ببرد... این کار را کرد و هر دو روز یک بار به دیدن پیر خاکسار می‌رفت و از او پند و دستور می‌گرفت و از دل و جان به راستی و درستی به کار مردم رسیدگی می‌کرد. یواش یواش مردم از او خوشنود شدند و او را

۱. افسار، چوبی که در بینی شتر کنند و ریسمان بر آن بندند.

داور دادگر گفتند.

* * *

در پاره‌ای افسانه‌ها که درباره‌ی دیوان بلخ به دستم رسیده پایان کار قاضی را جور دیگر نوشته‌اند و شاید از داستان دیگری باشد و نیز داستان‌های کوتاه دیگری از قاضی بلخ در این چند سال به دستم رسید که باید جداگانه در دفتری چاپ و پخش گردد.

نمونه‌ی این داستان در برخی از نوشته‌ها و دفترهای دانشمندان هست ولی نه به این رسایی و درازی و بیشتر آن را از حمص و سدوم^۱ دانسته‌اند ولی آن چه در میان مردم زبانزد است و از سینه‌ها به دستیاری شما فرزندان من بیرون آمده همین است که برای شما نوشتم و به نام دیوان بلخ گفته شده است.

۱. شهرهایی در سوریه و فلسطین که در گذشته به ناهنجاری معروف بودند.



بخش دهم

افسانه‌های بوعلی سینا

چاپ اول ۱۳۳۳

سرگذشت بوعلی سینا

فرزندان گرامی من! در هزار سال پیش در شهر بخارا، بوعلی سینا پا به این جهان گذاشت و هنوز راه جوانی را نپیموده بود که یکی از دانشمندان بی مانند گشت. پدر بوعلی نامش عبدالله و نیایش [جدش] سینا بود و در شهر بلخ می زیست. شهر بلخ یکی از شهرهای خراسان و از سرزمین باختریان بود و آن را بلخ بامی می گفتند و در روزگار باستان باختر می نامیدند. پیروان زردشت و بودا آن را گرامی می داشتند و هر یک در آن کانونی داشتند. در دیباجه [مقدمه]ی داستان دیوان بلخ من از آن شهر که یکی از شهرهای بنام ایران بوده، یادی کرده ام. باری، پدر بوعلی، عبدالله از بلخ به بخارا کوچ کرد و در ده «خرمیش» سرگرم کار شد و پس از چندی از ده همسایه «افشنه» دختری ستاره نام را به زنی گرفت و دارای دو فرزند شد یکی حسین که همین بوعلی باشد و دیگری محمود که به او بو حارث می گفتند. آن گاه به شهر بخارا آمد و در آن جا ماند. بخارا که برخی آن را از شهرهای خراسان دانسته اند، کانون دانش و ادب بود و می گویند واژه ی بخار، دانش است و چون در این سرزمین دانشمندان بسیار بوده اند آنجا را بخارا نام کرده اند. زبان مردم بخارا فارسی بوده و سخن دانان بی شماری از آنجا بیرون آمده اند و دلبستگی آنان به زبان مادری خود که فارسی باشد چندان بوده است که

پس از آن که کیش مسلمانی را بر آن‌ها نمودند و آن‌ها هم پذیرفتند، نماز را به فارسی می‌خواندند.

من در چندین سال پیش که از راه بادکوبه و تازه شهر به عشق آباد رفتم، سری به بخارا و سمرقند و آن دور و برها زدم، مردمی نیک‌خو و جوانمرد دیدم. زبانشان فارسی بود که بی آن که هیچ رنجی به خود دهند، گفت‌وگوی ما را می‌فهمیدند. پس از سال‌ها که آن سرزمین را به نام ازبکستان خواندند و به جای زبان فارسی ترکی جغتایی را به میان آوردند، من در شگفت شدم! که این کار برای چه شد و چرا شهرهایی که در روزگار پیش کانون فرهنگ و زبان فارسی بود و هزاران سخن‌دان فارسی زبان از آن جا بیرون آمدند و نشانه و نوشته‌های برخی از آن‌ها تا کنون به جا مانده است؛ اکنون ازبک شدند و می‌خواهند زبان سرهی خود را از دست بدهند؟ درباره‌ی سمرقند هم داستان‌ها دارم که در جای دیگر خواهم نوشت.

باری عبدالله فرزند خود را به دبیر و استاد سپرد تا هر چه می‌تواند بیاموزد و فراگیرد و روزی برسد که سرآمد دانشمندان جهان گردد.

بوعلی سینا از خردی و کودکی هوشی سرشار داشت و چون توانست آن هوش را در به دست آوردن دانش به کار برد، بدان پایه رسید که رسید و گرنه هوشیارانی هستند که چون دست آویز ندارند به جایی نمی‌رسند و باز هم کسانی هستند که هرگونه افزار کار دارند، ولی چون هوش ندارند، سودی نمی‌برند.

گویند روزی بوعلی پس از آن که بلند آوازه شد، برای کاری به دکانی رفت، در آن میان دید کودکی خردسال به نزد خداوند [صاحب] دکان آمد و گفت: استاد من نیاز به آتش دارد و مرا به نزد تو فرستاده که برایش آتش ببرم. دکاندار چون دید برای بردن آتش چیزی در دست

ندارد، پاسخش نداد و رو به سویش نکرد. کودک خواهش خود را بار دیگر گفت. باز، دکاندار به روی خود نیاورد تا بار سوم کودک گفت: اگر نمی‌دهی بروم و از جای دیگر بگیرم. مرد ناگهان خاک اندازی که در دست داشت پُر از آتش کرد و گفت: بگیر و ببر. کودک هم بی آن که دست پاچه بشود دست خود را پُر از خاکستر کرد و گفت: بریز تا ببرم. بوعلی سینا از هوش این کودک شگفتی نمود و گفت: ای فرزند تو با این هوش می‌توانی راه آموختن دانش را بگیری و پس از چندی دانشمندی بلند آوازه بشوی. کودک گفت: مانند من در این شهر زیاد بوده و هست اگر برای همه‌ی ما افزار کار فراهم بود و به جایی می‌رسیدیم، تو یکه‌تاز میدان دانش نمی‌شدی و تنها بلند آوازه نمی‌گشتی! بوعلی از این سخن بر شگفتی‌اش افزود و آرزومند شد که روزی بیاید تا آنهایی که به یاری هوش می‌توانند هر گونه دانشی را فرا گیرند، بی‌بهره نمانند و دانشمند شوند.

باری بر سر سخن آییم. بوعلی از هوش خدادادی خود بهره‌ی بی‌اندازه بُرد و هنوز هیجده ساله بود که همه‌ی دانش روزگار خود را فرا گرفت.

و چون در روزگار نوح [بن] منصور سامانی پادشاه ایرانی که پایتختش در بخارا بود، می‌زیست و او را از بیماری‌رهایی بخشید، نوح او را گرامی داشت و دفترخانه^۱ی خود را بدو سپرد که برود و دفترها را زیر و رو کند و از لابلای آنها دانش‌هایی پیوسته‌ی دانش خود سازد. بوعلی سرگرم کار خود و نوشتن دانش نامه‌ها بود که پدرش درگذشت و فرمانروایی سامانیان هم با دست ترکان از میان رفت. در

این روزگار بیست و دو سال داشت و چون دیگر نتوانست در بخارا زندگی کند، به دربار خوارزمشاهیان پناه برد و به خوارزم نزد علی مأمون، پادشاه دانش دوست رفت و چندی در آن جا بود تا با دست محمود غزنوی پادشاهی خوارزمشاهیان نیز برچیده شد و چون محمود غزنوی بوعلی و چند نفر دیگر از دانشمندان را به بارگاه خود خواسته بود و آنها تن بدین کار نمی‌دادند، راه گریز پیش گرفتند. در این میان بوعلی با رنج بسار خود را به گرگان پایتخت قابوس و شمشگیر رساند. اینک داستانی را که برای بوعلی در گرگان رخ داد، بشنوید:

بوعلی و بیمار

بوعلی چون به گرگان فرود آمد، در کاروانسرای خانه گرفت و به درمان بیماران پرداخت. رفته رفته نامش زبان‌زد همه شد و آوازه‌اش در شهر پیچید. در این میان خواهرزاده‌ی قابوس را بیماری سخت روی نمود و هر چه پزشکان به او دارو خوراندند بیمار بهبودی نیافت و روز به روز رنجورتر و نزارتر می‌شد تا روزی به قابوس گفتند: به تازگی در این شهر پزشکی آمده که دم عیسی^۱ دارد و درمان هر بیماری در دست اوست، بهتر این است که او را به بالین این بیمار بیاوریم و درمان او را از او بخواهیم. قابوس پذیرفت و کس به سراغ بوعلی فرستاد و او را به بالین بیمار آورد. بوعلی در کار بیمار کنج‌کاو شد و بر او چشم انداخت و دریافت که

۱. نفیس شفا‌دهنگی و نجات‌بخشی.

درد او چیز دیگر است و درمانش راه دیگر دارد. فرمود: کسی را که گذرها و برزن‌های [محلّه‌ها] شهر گرگان را می‌داند، به نزدش بیاورند. مردی را آوردند که همه‌ی گذرها را می‌دانست و یک یک به نام می‌شمرد. بوعلی دستی بر پیشانی بیمار گذاشت و با دست دیگر دست و رگ او را گرفت. آنگاه فرمود که یکی یکی گذرهای گرگان را بشمرد، آن مرد شمرد، ناگهان به کویی رسید که بیمار رگش جنبید و رخسارش برافروخت، بوعلی گفت: کسی را بیاورید که در این گذر کوچه‌ها را خوب بداند. دیگری را آوردند. باز بوعلی دست بر پیشانی و رگ بیمار گذاشت تا در میان شمردن کوچه‌ها به کوچه‌ای رسید که بیمار دگرگون و افروخته شد. بوعلی پس از آن فرمود کسی را می‌خواهیم که در این کوچه هرچه خانه و سرای است به نام و نشان بداند و بگوید. چنین آدمی را هم آوردند و خانه‌ها را شمرد تا به خانه‌ای رسید که آه از نهاد بیمار برآمد. آن گاه فرمود: کسی را از آن خانه به نزدش آوردند و از او خواست که نام یک یک اهل آن خانه را بگوید، همین که نام‌ها را می‌گفت، به نام دختری رسید که بیمار به خود پیچید و رخسارش برافروخته شد و رگش به تندی زد. بوعلی به نزد قابوس رفت و گفت: چون بیمار را دیدم دریافتم که رنجش شیفتگی و آشفتگی است و بی‌گمان دل‌داده‌ی ماهرویی است و برای پیدا کردن آن بدین کارها دست زدم و شکر خدا را که درمانش را یافتم و آن این است: این جوان دل‌داده‌ی دختری در چنین و چنان کوچه و خانه است. قابوس از استادی بوعلی در پزشکی در شگفت شد. سپس گفت

این پسر و آن دختر هر دو کسان من‌اند و با یکدیگر خویش‌اند و اکنون دانسته شد که پسر شرم داشته که دلبستگی خود را بگوید. جشنی به پا کردند و دست دختر را به دست پسر دادند و او را از رنج بیماری رهایی بخشیدند.

این داستان در چهار مقاله‌ی عروضی سمرقندی به نام بوعلی نوشته شده است و مانند آن نیز در دفتر نخست مثنوی خداوندگار [سرور و آقا] جلال‌الدین محمد [مولوی] هست که آن را هم برای شما می‌گویم:

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و درازی بیماری او

در روزگارهای پیش پادشاهی بود که دین و دنیايش به راه بود، روزی هوای شکار به سرش زد و با چند نفر از نزدیکان خودش از شهر بیرون رفت، هنوز شکاری به دست نیاورده بود که شکار دام عشق شد. در شاهراه کنیزک زیبایی را دید که یک دل نه صد دل شیفته‌ی او شد، پول داد و کنیزک را خرید و به خانه آورد، اما چه سود که کنیزک بیمار شد و پادشاه را به اندوه گرفتار کرد. بی‌درنگ، پزشک‌های شهر را گرد آورد و گفت: درمان درد این کنیزک به دست شماست، بدانید که من او را مانند جان، گرامی و دوست می‌دارم و هر چه به جای مزد پزشکی بخواهید از زر و گوهر بی‌دریغ به شما می‌دهم.

پزشک‌ها گفتند: به روی چشم، ما هر کدام در هنر خود زبردستیم و مسیحای روزگار خودمان هستیم کوشش می‌کنیم هرچه زودتر این بیمار تندرست شود.



این را گفتند و سرگرم دارو و درمان شدند. اما هر چه کردند سودی نداشت و کنیزک خوب نشد و روز به روز بدتر شد. پادشاه وقتی که درماندگی پزشک‌ها را از درمان کنیزک دید، بیچاره شد و پابرنه رو به مسجد دوید و جلوی محراب بنای گریه و زاری را گذاشت و از خدا چاره خواست.

در همان هنگام همان جا خوابش برد، در خواب دید که پیرمردی پُرفروغ به بالینش آمده می‌گوید: ای پادشاه! گریه نکن فردا مهمان گرامی از سوی ما به تو خواهد رسید که بهبودی کنیزک در دست اوست. پادشاه با شادی از خواب پرید و به کاخ رفت و بامداد روز دیگر گاه‌گاه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و چشم به راه مهمان بود، ناگهان دید مردی پُر مایه و پُر فروغ از دور پیدا شد.

پادشاه با فروتنی بسیار به پیشواز او رفت و او را به کاخ آورد و سرگذشت کنیزک را مو به مو برایش گفت و پس از آن او را به بالین کنیزک آورد. آن مرد دانشمند چون کنیزک را دید دریافت که بیماریش از چیست. به پادشاه گفت: اینجا را تهی [خالی] کنید و همه بیرون بروند حتی در راهرو و پشت در هم کسی به سخن‌های من با کنیزک گوش ندهد. همین کار را کردند.

مرد دانشمند به کنیزک گفت: من به تو از پدر مهربانترم و تو را به آرزویت می‌رسانم. اندوه نخور و شاد باش. اکنون برای من بگو که تو از کجا هستی که مردم هر شهری دارو و درمان ویژه‌ی به خودشان دارند.

کنیزک سرگذشت خودش را آغاز کرد و گفت که چگونه از

شهری به شهری می‌آمده و کجاها می‌مانده؛ پزشک هم رگ او را در دست داشت. در این میان به شهر سمرقند رسید، گفت: بازرگانی مرا به آن شهر آورد و جوان زرگری مرا از او خرید و شش ماه در پیش خود نگه داشت و فروخت.

همین که نام شهر سمرقند و مرد زرگر را برد رنگ و رویش برافروخته شد. رگش تندتر و سیمایش دگرگون شد.

پزشک دانشمند به درد کنیزک پی برد و به او گفت: آسوده باش تو را به تندرستی می‌رسانم. به من بگو که آن زرگر در کدام گذر است. گفت: در گذر سرپل کوی غاتفر*.

باری پزشک دانشمند آمد و به پادشاه گفت: دردش را پیدا کردم، او دل‌باخته‌ی زرگری در شهر سمرقند است. پادشاه پرسید: چه باید کرد؟ گفت: باید زرگر را این جا بیاوریم تا کنیزک به او برسد و حالش خوش بشود. به نشانی که گرفته بود، دو نفر مرد کاردان را با زر و سیم فراوان روانه‌ی سمرقند کرد. آنها آمدند و زرگر را پیدا کردند و به او گفتند: چون در کار خود استادی و در همه‌ی شهرها

*. در این جا چیزی به یادم آمد که برای شما می‌گویم. چندین سال پیش که تازه پا به آستانه‌ی جوانی گذاشته بودم و در گردش، روزگار می‌گذراندم، گذارم به سمرقند افتاد روزی جلوی مدرسه، خانم یکی از درویش‌های نقشبندی را دیدم که مثنوی می‌خواند، من به یاد همین داستان افتادم. از درویش پرسیدم: در این شهر گذر سرپل و کوی غاتفر هست؟ خندید و فهمید که چه می‌خواهم بگویم. گفت: آری هنوز کوی غاتفران بر جا هست. اما «معشوق» ما آن جا نیست. من گفتم ای درویش معشوق ما همه جا هست. این سخن من درویش را تازیانه‌ی سلوکی شد، نگاهی به سراپای من انداخت و سرگردان راه خویش را پیش گرفت.

آوازه‌ی هنر تو پیچیده است، فلان پادشاه خواستار تو است و تو را برای زرگری دربار خودش خواسته [و] این پول‌ها و بخشش‌ها را هم برای تو فرستاده است و چون تو آن جا بیایی همدم شاه خواهی شد. زرگر فریفته شد و به سراغ پادشاه رفت و به دستور پزشک دانشمند کنیزک را به او دادند. کنیزک از دیدار زرگر خوشبخت شد و روز به روز سرخ و سفیدتر و تندرست‌تر شد تا بعد از شش ماه پادشاه دارویی درست کرد و به زرگر خوراند: زرگر روز به روز لاغرتر و زردتر شد و دوستی کنیزک هم به همین اندازه کم می‌شد تا روزی که زرگر از ناخوشی مُرد و کنیزک برای او اندوهی نخورد و پادشاه کامروا شد.

چون کار من بررسی در افسانه هاست، می‌گویم: که هر چند «نظامی سمرقندی» در چهارمقاله و «خداوندگار» [مولوی] در مثنوی این داستان را چنان که گفتم، آورده‌اند، ولی «شهرستانی» که او نیز یکی از دانشمندان ایرانی است، در ملل و نحل این داستان را از «بقراط» پزشک یونانی می‌داند و می‌گوید: پسر پادشاه بر یکی از کنیزان او شیفته و رنجور شد [و] بقراط بیماری او را از راه رگ دریافت و درمان کرد.

به سخن خود بازگردیم، بوعلی سینا چندی در گرگان بماند و در دانش‌های گوناگون دفترها نوشت آن گاه به ری و همدان رفت و سرانجام وزیر شمس‌الدوله دیلمی شد و روزگار به خوشی و ناز می‌گذراند.

می‌گویند روزی بوعلی با چاکران و نوکران خود به دربار پادشاه می‌رفت، در میان راه به جایی رسید که در پای دیواری مردی چاه میزاب^۱ پاک می‌کرد و می‌خواند:

گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد بر تن جهان
 بوعلی گفت: خوب خویش را گرامی داشتی که چاه میزاب پاک می‌کنی. اگر گرامی نمی‌داشتی چه می‌کردی؟ مرد گفت: آری گرامی داشتم و بدین کار دست یازیدم تا خود را مانند تو خوار نکنم و در برابر آدمی چون خود دست بر سینه نهم و بی چون و چرا بندگی نکنم. آری شرف‌الملک! ما هم می‌توانستیم رخ به آستان فرمانروایان بساییم و به آنها کرنش کنیم و تن به خواری در دهیم و نانی به آسودگی بخوریم. ولی نکردیم و این کار را به شما وا گذاشتیم.

گویند بوعلی از این پاسخ چنان شرمنده شد که چیزی نتوانست بگوید سر به پیش انداخت و راه خود را گرفت.

در همدان پیش آمد دیگری برای بوعلی رخ گشود و آن این بود که چون ماهیانه‌ی سپاهیان را نرسانید و سپاهیان این سستی در کار را از بوعلی دانستند، که دستور^۲ شمس‌الدوله بود، بر او شوریدند و به خانه‌اش ریختند و هر چه داشت به تاراج بردند. شمس‌الدوله هم نه تنها از شورشیان جلوگیری نکرد و آنچه از بوعلی برده بودند

۱. ناودان، آبراهه، کنایه از چاه فاضلاب، چاه توال.

۲. وزیر، آن که در حل و فصل امور بدو اعتماد کنند.



پس نگرفت، بلکه بوعلی را هم از کار دستوری برکنار زد.

بوعلی سینا گوشه‌نشین بود تا روزی که شمس‌الدوله بیمار و نیازمند دارو و درمان بوعلی شد. دوباره او را به نزد خود آورد و از او پوزش خواست و باز هم او را دستور خود نمود و بوعلی هم نهانی نامه‌ای به فرمانروای اصفهان علاءالدوله کاکویه نوشت و پاسخ گرفت. پسر شمس‌الدوله، سماءالدوله از این راز آگاهی یافت و بوعلی را گرفته زندانی کرد و پس از چند ماه او را بخشید و از زندان رها کرد. بوعلی دیگر نتوانست و نخواست در همدان بماند با برادر و چند تن از دوستان خود به اصفهان نزد علاءالدوله رفت. می‌گویند بوعلی در دیدن و شنیدن و دیگر نیروها توانایی به سزا داشت و در این باره گرافه گویی‌ها می‌کنند، چنان که گویند: روزی در پیشگاه پادشاه بود، پادشاه در بالاخانه از دریچه‌ای که چشم‌اندازش دشت و بیابان بود، با دوربین نگاه می‌کرد.

بوعلی پرسید: به چه چیز نگاه می‌کنی؟ گفت: در چهار فرسخی سواری می‌آید می‌خواهم بدانم کیست.

بوعلی گفت: این راه نزدیک است و نیازی به دوربین ندارد، اکنون من می‌گویم که این سوار چگونه آدمی است، مردی است جوان و جامه‌اش به رنگ خاکستری است و بر رخسارش خالی دارد و سرگرم خوردن شیرینی است. پادشاه پرسید: همه‌ی آنچه گفتی درست ولی شیرینی از مزه دانسته می‌شود تو از کجا دریافتی که شیرینی می‌خورد. گفت: از آن جا دانستم که مگس‌هایی چند دور دهانش پرواز می‌کنند.

پادشاه نخست باور نکرد، ولی چون آن مرد رسید و پرسید، دانست چنان بود که بوعلی گفته و در شگفت شد. و هم گفته‌اند که روزی در شکارگاه با پادشاه بود، به پادشاه گفت: در پنج فرسخی مردی پیاده می‌آید و نان خشک می‌خورد. پادشاه پرسید: از کجا دانستی که نان خشک می‌خورد؟ گفت: دیدم، چون نان را شکست از میانش گرد بلند شد!

درباره‌ی گوشش نیز سخن‌ها گفته‌اند: که روزی در اصفهان به نزد پادشاه رفت و گفت: مسگران کاشان پیش از بامداد که من سرگرم خواندنم، مس می‌کوبند و رنج و دردسر مرا فراهم می‌کنند. پادشاه شگفتی کرد که از کاشان تا اصفهان بیست فرسخ راه است، چگونه می‌شود کسی بانگ مس‌کوبی را از آن راه دور بشنود! گفت: فرمان می‌دهم که در شب‌ها مس نکوبند، چون آفتاب درآید به مس‌کوبی پردازند. پس پیکی به کاشان فرستاد و فرمان داد که در این هفته مسگران از شام تا بام مس بکوبند و چنین کردند. بوعلی فریادش بلند شد و به نزد پادشاه به دادخواهی رفت که در این هفته مسگران مرا از کار خواندن باز داشتند. پادشاه راستی گفتار او را گواهی داد و فرمان داد مسگران کاشان در شب کار نکنند.



اینک داستان مردی که در اصفهان دیوانه شده بود و گمان می‌کرد که گاو است بشنوید:

مالیخولیایی

یکی از خویشاوندان علاءالدوله به بیماری مالیخولیا که بخشی از

دیوانگی است، گرفتار شد و شب و روز فریاد می‌کشید: من گاوم و بانگ گاو می‌کرد، هر چه پزشکان دارو دادند و درمان کردند، سودی نبخشید و بیمار بهبودی نیافت و روز به روز بدتر می‌شد تا کار به جایی رسید که آرام نداشت. آسایش را از همه گرفته بود و دم به دم فریاد می‌کرد که من گاوم، گاوکش را بگویید بیاید و سر مرا ببرد. به ناچار دست به دامن علاءالدوله شدند تا از بوعلی خواهش کند به درمان بیمار بکوشد. بوعلی نخست از کسان بیمار درباره‌ی بیمار پرسش‌هایی کرد و چون بر چگونگی درد بیمار آگاهی یافت، گفت: به بیمار مژده بدهید که گاوکشی بدین شهر آمده و امروز یا فردا اینجا می‌آید و تو را می‌کشد. روز دیگر بوعلی کارد و سنگی به دست گرفت و به سراغ آن مرد رفت. تا چشم بیمار به بوعلی افتاد، گفت: ای گاوکش من گاوم بیا و سر مرا ببر و از گوشت من بریانی برای مهمانان فراهم کن. بوعلی گفت: برای همین کار آمده‌ام. این را گفت و رو کرد به نوکرهایی که در آن جا بودند و گفت: بروید ریسمانی بیاورید تا من دست و پای این گاو سرکش را ببندم. نوکرها دویدند و ریسمان آوردند. بوعلی او را کنار باغچه خوابانید و دست و پایش را استوار بست، آن گاه کارد را به سنگ کشید که خوب تند و تیز بشود. چون خوب تیز کرد، پوست گلوی بیمار را گرفت و همین که خواست کارد را با آن آشنا کند، ناگهان به زمین گذاشت و دست به ران و بازوی بیمار برد و گفت: می‌خواستم تو را بکشم، ولی می‌بینم که تو لاغری و گوشتت شایسته‌ی بریانی نیست. از این جا به سراغ گاو فربه‌ی می‌روم و او را می‌کشم. بیمار

چون این را شنید لابه و زاری کرد که مرا بکش. گفت: اگر فربه بودی بی درنگ می‌کشتمت، ولی گاو لاغر به درد من نمی‌خورد. اگر فربه بشوی شاید تو را بکشم. بیمار گفت: فربه می‌شوم. بوعلی گفت: فربه شدن دست خودت نیست، باید من تو را خوراک بدهم، سبزی برایت بیاورم بخوری و فربه بشوی. بیمار گفت: همین کار را می‌کنم. بوعلی داروهایی که به بهبودی او کمک می‌کرد، در سبزه و گیاه پیدا کرد و به او خورانید تا تندرست شد.

باری بوعلی در کار پزشکی چنان بلند آوازه شد که به هر شهری می‌رفت، مردم جلوی او را می‌گرفتند و درمان بیماران خود را از او می‌خواستند و چنان شد که هر روز در بیرون سرای بوعلی دو رده در برابر هم می‌ایستادند. بوعلی از خانه بیرون می‌آمد و از جلوی یک رده می‌گذشت و هر یک را می‌دید و در بازگشت، رده‌ی دوم را می‌دید و بررسی رگ و رنگ رخ هر کدام را می‌کرد و پس از آن در خانه می‌آمد و برای هر کدام درمانی جداگانه بر روی کاغذ می‌نوشت و می‌فرستاد.

اینک داستانی شگفت‌انگیز بشنوید:

گر به‌ی بیمار

می‌گویند در جاهایی که بیماران بسیار بودند و بوعلی نمی‌توانست رگ یک یک را به دست بگیرد و درمان کند گفته بود که بیماران ریسمانی به دست خود ببندند و سر ریسمان را به دست بوعلی بدهند تا از گرمایی که از رگ به ریسمان رسیده است، بوعلی دریابد

که بیماری چیست و درمانش کدام! یک روز برای این که آزمایشی از او کرده باشند مردی گربه‌ای گرسنه از کوچه پیدا کرد و در زیر بغل زنی داد و ریسمانی به دست گربه بست و سر ریسمان را به دیگری داد که به دست بوعلی برساند. چون چند تن از این راز آگهی یافتند گفتند: اکنون بوعلی رسوا می‌شود و طشتش از بام می‌افتد و همه خواهند فهمید که این آوای تیره‌ای^۱ میان تهی است. همه گوش به زنگ بودند تا ببینند از این نیرنگ‌بازی چه بیرون می‌آید. چون ریسمان به دست بوعلی رسید، باریک‌بین شد و گفت: این بیمار در هفته‌ی گذشته از یک شکم پنج بچه زاییده است و جز ناتوانی و نیاز به خوراک بیماری ندارد. اگر بتوانید پنج موش به او بدهید که درمانش در این است و گرنه پنج سیر گوشت بی‌استخوان نپخته به او بخورانید که برای بهبودی او جز این راهی نیست. چون این سخن از دهان بوعلی درآمد، همه سرگردان ماندند و درباه‌ی زاییدن بیمار به پیچ‌پیچ افتادند و پس از بررسی دانستند که هفته‌ی گذشته گربه پنج بچه زاییده است. آن گاه همه به پوزش به آستان بوعلی آمدند و سر بر پایش گذاشتند و بخشش خواستند.

بوعلی و دانش‌های مختلف

بوعلی، تنها در رشته‌ی پزشکی بی‌مانند نبوده است، در دانش‌های

۱. نوعی طبل و آلت موسیقی.

دیگر نیز دست داشته و فیلسوفی بلند پایه بوده و در آن دانش‌ها بیش از پزشکی مایه داشته و دفترها نوشته و از خود به جای گذاشته است.

نخستین گامی که فیلسوفان برمی‌دارند و این اندیشه در آنها پدید می‌شود و از این راه بر دیگر مردمان برتری دارند، این است که چون به آسمان بلند پرنگار و زمین گسترده‌ی رنگارنگ نگاه می‌کنند و پدیده‌های گوناگون آن را می‌بینند، سرسری نمی‌گذرند و می‌خواهند بدانند چه چیز آنها را پدید آورده است و این نیروها از کجا سرچشمه گرفته، آغازش چیست و انجامش کجاست. گوناگونی جهان از چه راه است. مگر در زیرزمین کارخانه‌ی شکرریزی و مزه‌سازی است که میوه‌های شیرین و ترش و میخوش بیرون می‌دهد و یا دکان رنگریزی است که گل‌های رنگارنگ بیرون می‌فرستد. چراغ پُرفروغ خورشید از کجا روغن می‌گیرد، ماه و ستارگان از چه راهی پرتوافشانی می‌کنند؟ اگر پایه‌ی هستی هر چیز پدید آورنده‌ی آن است، چرا چون پدران از میان می‌روند، فرزندان برجایند و اگر جز این است، چرا پرتو که زاییده‌ی ستاره است، چون ستاره از میان می‌رود، پرتو نیز می‌رود؟ چرا در اندامی ناتوان که پشه‌ای بر او چیره می‌شود و او را از میان می‌برد، این همه نیروی توانا اندوخته شده که آسمان و زمین را به زیر لگام می‌کشد. و چرا و چرا... این چراها و پرسش‌ها دانش «فلسفه» را پدید آورد و هر کس که بدان‌ها پاسخ راستین داد و راه دانستنی‌ها را نزدیک کرد، فیلسوف اوست.

بوعلی و دیگران که مانند او بودند، فیلسوف بودند و درخور دریافت خرد و بینش خود رازهای آفرینش و هستی را گفتند. در برابر اینان دسته‌ای دیگر هستند که هر چند از اندوختن دانش گریزی ندارند، ولی پاکدلی و نیکواندیشی را برتر از دانش می‌دانند و به دستیاری آن بر هر دانشی دست می‌یابند. این گروه را آگاهان (عارفان) و درویشان می‌خوانند. آنچه فیلسوفان پس از رنج بسیار بدان می‌رسند، آگاهان در پاکدلی بدان راه می‌یابند. این جاست که چون بوسعید ابوالخیر با بوعلی دیداری کرد و گفت وگویی میانشان رفت، از او پرسیدند چگونه دیدی بوعلی را؟ گفت: به هر جایگاه دانش که رسیدم، دیدم این کور به دستیاری دستواره‌ی دانش بدان جا رسیده است، یا آنچه من می‌بینم، او می‌داند. از بوعلی هم پرسیدند: بوسعید چگونه مردی است؟ گفت: شگفتا به هر جایگاه که با رنج، ره‌نوردی کردم و به دانشی رسیدم، دیدم او هم خود را به آن جا رسانده است. یا آنچه من می‌دانم او می‌بیند. ولی باید دانست که هیچ یک دست از دانش نکشیدند و روزگار به بیهودگی و هرزگی نگذرانند.

بوعلی در موسیقی نیز استاد بود. می‌گویند: به هر دانشی که می‌رسید، می‌گفت: این مرد می‌داند، ولی کو دانشی که سزاوار چنین مردی باشد. چون به موسیقی رسید و دانش و هنر و مزه‌ی دریافت چیزهای دیگر را با هم آمیخته دید، گفت: این دانش، ولی کو مرد میدان. در این باره نیز داستان‌ها از بوعلی آورده‌اند که اینک یکی از آنها را برای شما می‌آوریم:

می‌گویند: بوعلی با کاروانی به راه افتاد تا از شهری به شهر دیگر رود. چون فهمید که کاروانیان او را نشناختند، شب هنگام که کاروانیان در خواب خوش بودند، برخاست و زنگ‌های شتران را باز کرد و از نو چنان بست که چون بیدار شدند و به راه افتادند، از آوای آن، همه‌ی کاروانیان به خواب رفتند! شب دیگر زنگ‌ها را چنان بست که به هنگام رفتن از آوای آنها همه به شور و شادی افتادند و دست افشان و پای‌کوبان شدند و خنده‌ها سر دادند. و شب دیگر چنان بست که همه اندوهگین شدند و آنان که دلی نازک داشتند، به گریه افتادند. از این کارها همه سرگردان مانده بودند و چنین پنداشتند که این کار، کار دیوها و پری‌هاست، ولی چون بررسی کردند، دریافتند که کار این مرد است و دانستند که این مرد بوعلی است و به او مهربانی‌ها نمودند و فروتنی‌ها کردند.

می‌گویند: بوعلی تنها کمبودی که داشت در دست‌افشانی و پای‌کوبی بود و این را، زنی بدو یادآور شده بود و چون می‌خواست در هر هنری سر باشد آن را نیز فرا گرفت.

در هوش و بیداری بوعلی از روزگار شیرخواری و کودکی نیز سخن‌ها گفته که باور کردن آن دشوار است، ولی چون همه می‌گویند ما هم می‌گوییم:

می‌گویند بوعلی چون پا به جهان گذاشت ماه‌ها او را در زیر سبد می‌گذاشتند تا پناهگاهی برای او باشد و او گاهی در جوانی می‌گفت که به یاد دارم در کودکی آسمان را جور دیگر می‌دیدم که روزن‌های کوچکی داشت و در جایی بودم که بالای آن سوراخ سوراخ بود و

نیز به یاد دارم که مادرم در کودکی من درگذشت و خاله‌ام از رنج خواهر خود بر سر و سینه می‌کوفت و من از سوراخ‌های سبد به بیرون نگاه می‌کردم، دیدم خاله‌ام، در رفت و آمد و گریه و زاری و بر سر زدن (که از خود بی‌خود بود)، از گردنش چیزی در چاه افتاد. پس از دوازده سال که روزی خاله برای من گزارش مرگ مادرم و گم کردن گردن‌بند خود را می‌گفت، گفتم: من می‌دانم گردن‌بند تو کجاست، زیرا آن روز از سوراخ‌های سبد بیرون را نگاه می‌کردم و دیدم که گردن‌بند در چاه افتاد. چون این را گفتم بی‌درنگ به سر چاه رفتند و گردن‌بند را یافتند!

و نیز زبانزد همه است و داستان‌ها آورده‌اند که بوعلی هر نامه و نوشته و دفتری را که یک بار می‌خواند، از بر می‌کرد. گویند در راهی با مردی دانشمند همراه شد. بوعلی از او پرسید: که برای چه کار آمده‌ای؟ گفت: دفتری در واژه‌ی تازه‌ای نوشته‌ام و می‌خواهم آن را بر پادشاه بنمایم. بوعلی گفت: آن را به من بده تا ببینم. بوعلی دفتر را گرفت و آن را خواند و همه‌ی آن را از بر کرد و دفتر را پس داد. روز دیگر که به شهر رسیدند، بوعلی به پیشگاه پادشاه رفت و دید همراه او با دفترش نزد پادشاه است. پادشاه بوعلی را خیلی گرامی داشت. آن مرد با خود گفت: اگر می‌دانستم که بوعلی این اندازه در نزد شاه گرامی است، به پایمردی او دفتر را به پادشاه پیشکش می‌کردم تا به دستیارش به بخشش فراوانی برسم. چون دفتر را به پادشاه داد، پادشاه آن را به بوعلی داد و گفت: ببین اگر در این دفتر دانشی به کار برده و سزاوار بخشش است، چیزی به او

بدهیم. بوعلی گفت: این دفتر را از پیش نوشته‌اند و این مرد نویسنده‌ی دفتر نیست. مرد بر آشفت و گفت: چه می‌گویی؟ این دفتر ساخته و پرداخته‌ی من است. بوعلی گفت: من این دفتر را از پیش خوانده‌ام و از آغاز تا انجام آن را از بردارم. بگیر دفتر را تا من از بر بخوانم. دفتر را به دست آن مرد داد و چندین برگ آن را خواند، هم از آغاز و هم از میان و هم از انجام. آن مرد در چشم پادشاه و دیگران خوار و سربه زیر شد. بوعلی شرمساری او را نپسندید و به پادشاه گفت: دفتر از خود این مرد است و باید پاداشی نیکو به او بدهی و من یکی دو روز با او همراه بودم و دفتر را از او گرفتم و دو روز بی‌آنکه او بفهمد آن را از بر کردم. همه در شگفت شدند. و بر او آفرین گفتند و آن مرد از شرمساری درآمد و از دست پادشاه بخشش فراوانی گرفت و بی‌نیاز شد و از بوعلی سپاسگزاری کرد.

از این گونه داستان‌ها به بوعلی بسیار بسته‌اند^۱ که اگر بخواهیم جداگانه هر یک را بنویسیم، دفترها باید نوشت.



باری این سخنان را بگذاریم و بگذریم و بینیم سرانجام کار بوعلی به کجا کشید. بوعلی در اصفهان نزد علاءالدوله بود و روزگاری به خوبی و بزرگواری می‌گذراند. در آن میان محمود

غزنوی از جایگاه خود غزنین به جنبش درآمد و به ری تاخت و آن‌جا را گرفت و چون نتوانست در ری بماند، فرمانفرمایی ری و اصفهان تا بغداد را به پسرش مسعود وا گذاشت و به غزنین بازگشت. مسعود اصفهان را گشود و می‌خواست پس از گشایش اصفهان از همدان خود را به بغداد برساند، ولی کار دگرگون شد و محمود در غزنین مُرد و مسعود برای سرکوبی برادرش محمد که جانشین پدر شده بود، به غزنین تاخت و پیش از رفتن دو کار کرد یکی خواهر علاءالدوله را به زنی گرفت و دیگر ابوسهل حمدون را که از درباریان غزنوی بود و اصفهان به دست او گشوده شده بود، در فرمانروایی اصفهان با علاءالدوله همکار کرد. برای یک شهر دو فرمانروا گذاشت. این کار بر علاءالدوله گران آمد، ولی به ناچار پذیرفت. و چون مسعود به غزنین رفت و سرگرم کشمکش با برادر شد، علاءالدوله خواست بوسهل را از اصفهان بیرون کند، ولی نتوانست و بوسهل به فرمان مسعود به شهر یورش برد و به تاراج پرداخت. در این میان به خانه‌ی بوعلی نیز ریختند و هر چه از کالا و دفتر و افزار زندگی داشت، چاپیدند و بوعلی از ترس جان با علاءالدوله از اصفهان گریخت و به همدان آمد و تا آخر زندگی خود با علاءالدوله بود و چون در کار آمیزش با زنان و خوش‌گذرانی و می‌گساری زیاده‌روی می‌کرد و گوش به اندرز دوستان نمی‌داد، گرفتار بیماری قولنج شد و به پهلو درد سخت دچار آمد و پس از پنجاه و هشت سال زندگی در همدان درگذشت و همان‌جا به خاکش سپردند.

بوعلی مردی بود که مانندش در دانش نبود. مسلمان و شیعه بود، ولی نه مانند دیگران که هر فرمانی را بپذیرد و هر چه درباره‌ی بزرگان کیش گفته باشند، به کار بندد. از روی خرد و دانش خود کار می‌کرد. مردی آزاد بود. آشکارا می‌خوارگی می‌کرد و رامشگران را به پیشگاه خود می‌خواند و از همین راه بود که بیشتر بزرگان و بسیاری از دانشمندان آن روزگار با او میانه‌ی خوبی نداشتند و او را مسلمان نمی‌دانستند و چون مردی خودبین بود و به دانش‌های دیگران ارزشی نمی‌داد، با بسیاری از دانشمندان هم روزگار خود ناسازگار بود و گاهی میانشان سخنان ناسزا می‌رفت و به گذشتگان نیز به جز ارسطو به چشم خُردی و خُرده‌گیری نگاه می‌کرد و دانش آنان را به شمار نمی‌آورد.

بوعلی بیشتر از دویست دفتر در دانش‌های گوناگون به زبان عربی و پارسی نوشته که در پزشکی، قانون از همه جلوتر و زبانزدتر است و در دو سه سده‌ی پیش در اروپا آن را به زبان‌های اروپایی ترجمه کرده‌اند و دانشمندان از روی آن پزشکی نامه، شاگردان خود را به راز پزشکی آشنا می‌کردند. در فلسفه و دانش‌های دیگر اشارات و شفا و نجات هنوز هم مایه‌ی دانش فیلسوفان جهان است و دانش نامه‌ی علایی که به زبان فارسی به خواهش علاءالدوله نوشته [شده]، دفتری است بی‌مانند. درباره‌ی عرفان نیز دفترهایی دارد که از روی گفته‌های آنها برخی او را عارفی آگاه دانسته‌اند، به ویژه که اندیشه و رأیش برتر و بالاتر از آنهایی بود که خود را برای فریب مردم به مسلمانی می‌چسبانند و

آنهایی بود که خود را برای فریب مردم به مسلمانی می‌چسبانند و به زبان می‌گفتند آنچه را که در دل باورشان نبود و در پنهانی آن می‌کردند که در آشکارا از آن دوری می‌جستند.

بوعلی شاگردانی نیز پرورش داد که پس از او چراغش را روشن نگاه داشتند و من برای شما از میان آن گروه یکی دو نفر را نام می‌برم. و اگرچه بهمینار (ابوالحسن فرزند مرزبان آذربایجانی مجوسی که کیاریس به او می‌گفتند) از دیگر شاگردان بوعلی بیشتر زبانزد است و چند داستان نیز از او با بوعلی آورده‌اند، ولی ابو عبید جوزجانی که بیست و پنج سال در پیش بوعلی بود، از دیگران برتر بود و همه‌ی نوشته‌ها و دفترهای دانشی بوعلی را گردآوری کرد و نگذاشت از میان برود و چون جوزجانی درگذشت، او را به آرامگاه بوعلی به خاک سپردند که پس از مرگ هم از استاد خود جدا نباشد. بوعلی شاگردانی هم داشت که کیش زردشتی داشتند، چون ابو منصور زیله‌ی اصفهانی.

بوعلی به لقب‌هایی مانند «شیخ ربیس» و «شرف‌الملک» و «حجة الحق» و مانند این‌ها نیز خوانده می‌شود.



تا اینجا دیباچه‌ی افسانه‌های بوعلی بود و این داستان‌ها که در میان سخن‌ها برای شما آوردیم، چیزهایی است که با کم و زیادش در دفترها نوشته‌اند و پاره‌ای نویسندگان، داستان‌های دیگران چون زکریای رازی را هم به او بسته‌اند، مانند: افسانه‌ی آن مردی که بیمار شد، او را از تندرستی نومید کردند سر به کوه و بیابان گذاشت. روزی در دامنه‌ی

شیر خواست تا بنوشد. چوپان گفت: من جام ندارم، اگر داری بده تا بدوشم و در آن بریزم. بیمار به هر سو نگاه کرد، چیزی نیافت ناگهان استخوان سر مرده‌ای دید، گفت: در آن بریز. چوپان شیر را در آن ریخت. بیمار از رنج راه کوفته بود، خوابش برد، چون بیدار شد و خواست شیر را بخورد، دید ماری در آن سر کرده و کمی از آن را خورده و برگردانده است. بیمار تنگدل شد. ناگهان در این اندیشه فرو رفت که بهتر است این شیر زهرآلود را بخورم و از این زندگی رها شوم. شیر را سرکشید و خوابید که بمیرد، ولی نمرود و بهبودی یافت و به نزد پزشک شتافت و گزارش کار خود را داد و پزشک گفت: درمان همین بود، ولی چون دیدم که فراهم نمی‌شود، از درمان تو نومید شدم.

باری هر مرد بزرگ و دانشمند که در جهان بلند آوازه شد، به نامش داستان‌ها ساختند. اینک افسانه‌هایی را بشنوید که در هیچ دفتری نخوانده‌اید و به دستیاری شما فرزندان گرد آمده است.

بوعلی سینا

یکی بود - یکی نبود، پیش از خدا هیچ کس نبود. در روزگارهای پیش در این کشور پهناور پادشاهی بود که فرمانش روان بود و دختری داشت پاک و پاکیزه، خوشگل و زیبا مانند پنجه‌ی آفتاب. «به ماه می‌گفت تو درنیا که من دریایم.» روزی که این دختر بزرگ شد و به خانه‌ی بخت نزدیک شد، از گوشه و کنار خواستگارها پیدا شدند. داراها و شاهزاده‌ها و بزرگ زاده‌ها در پی این کار افتادند. ولی دختر و پدر هر دو به خواستگارها می‌گفتند: ما پول و دارایی نمی‌خواهیم، سپاس خدا را که خودمان بیش از اندازه پول و دارایی داریم، ما کسی را می‌خواهیم که خیلی دانشمند و از همه داناتر باشد. در همسایگی کاخ پادشاه پیرزنی خانه داشت و دارای پسری بود به نام بوعلی. این پسر دانای جهان بود، برای این که هر چه در دفترها نوشته بودند، پیدا کرده و خوانده بود. روزی به مادر گفت: می‌دانی آن دامادی که پادشاه می‌خواهد، منم. برو و دخترش را برای من بخواه. مادر گفت: به روی چشم و رفت جلوی تخت پادشاه زمین را بوسید و خواهش پسرش را گفت.

پادشاه رو کرد به دختر و پرسید: در پاسخ پسر پیرزن چه

می‌گویی؟

دختر گفت: بگو پرسش بیاید تا ببینم چه در مشت دارد.
پیرزن رفت و بوعلی را آورد. دختر به بوعلی گفت: می‌گویند تو
از همه‌ی مردم داناتری، راست است؟
گفت: نه، دنیا بزرگ است، شاید در جای دیگر از من داناتر باشد.
گفت: می‌گویند تو دانش همه‌ی مردم را در سینه‌ات جا داده‌ای،
راست است؟

گفت: نه، من همه‌ی مردم نیستم. هستند کسانی که دانشی دارند
و من آن دانش را ندارم.
دختر گفت: می‌گویند تو چیزی می‌دانی که مردم نمی‌دانند،
راست است؟

گفت: شاید درست باشد.
پرسید: چه می‌دانی؟ گفت: می‌دانم که نمی‌دانم.
در این میان پادشاه سررسید و از دختر پرسید: این جوان
دانا است؟

دختر گفت: آری پرسش‌ها کردم و پاسخ‌ها داد و درست گفت.
پادشاه گفت: من کاری به پرسش و پاسخ تو ندارم، اگر این
جوان راست می‌گوید برود و از «نیست در جهان» باخبر شود و
برای من بگوید که او چه می‌داند.

بوعلی گفت: به چشم و از پیش پادشاه به خانه آمد و به مادرش
گفت: مادر! چند قرص نان جو و کوزه‌ای آب آماده کن که
می‌خواهم به سراغ «نیست در جهان» بروم....

بوعلی از شهر بیرون آمد. سه فرسخ که راه پیمایی کرد، میان دشت به پیرمردی رسید و خوشباشی کرد. پیرمرد پرسید: ای جوان به کجا می‌روی؟ گفت: به سراغ نیست در جهان. گفت: تو خودت می‌گویی نیست در جهان. گفت: نیست برای آنهایی که نمی‌توانند او را پیدا کنند و چون همه‌ی مردم نمی‌توانند به او راهی داشته باشند، نیست در جهان به او گفته‌اند. و او دیو مردی است که علم «سیمیا و کیمیا و لیمیا» می‌داند.

پیرمرد گفت: ای جوان خودت را خسته نکن و از این راه برگرد. گفت: مرد دانا پا در راهی نمی‌گذارد و اگر گذاشت تا به آرزو نرسد، برنمی‌گردد.

بوعلی روزها و شب‌ها در راه بود. از دشت‌ها و کوه‌ها گذشت و رسید به دامنه‌ی کوه «پامیر». در آنجا غاری دید. خوب نگاه کرد و دید یک جانور بلند بالای نتراشیده و نخراشیده‌ای دم غار نشسته است. گُرِنِشی [تعظیم] کرد. دیو پرسید: کیستی؟ گفت: بوعلی. گفت: می‌شناسمت، بگو بینم اینجا برای چه آمدی؟ گفت: به سراغ نیست در جهان آمده‌ام. گفت: نیست در جهان منم، تو گمان کردی دانا شدی و می‌خواهی هر چه کم داری از من یادگیری. ای بوعلی! دانش دریاست و تو هنوز از آن دریا لب‌تر نکرده‌ای. گوش بوعلی را گرفت و مانند سوزن لحاف دوزی او را زد پر شالش و برد توی غار... آنجا سرسرای [راهرو] دور و درازی بود و اتاق‌های بزرگ داشت. وقتی وارد شد، صدا زد مرجانه بیا (مرجانه دخترش بود)، این آدمیزاد هم پس از سال‌ها به سراغ ما آمده این را در چاهی

نگاهداری که او خوراک ماست. نه این، بلکه از این بالاترها هم...
 مرجانه، بوعلی را در چاهی زندانی کرد و هر روز سر چاه می‌آمد و نان و آبی بهش می‌داد. یک روز بوعلی گفت: ای مرجانه من اینجا دلتنگم، از تو خواهش می‌کنم که سازی به من بدهی تا ساز بزنم و آوازی بخوانم. مرجانه که از ساز و آواز خوشش می‌آمد، سازی برد و به بوعلی داد. او هم هر روز وقتی که نیست در جهان می‌رفت بیابان ساز را به دست می‌گرفت و می‌زد و آواز می‌خواند و با این کار مرجانه را شیفته‌ی خودش کرد. مرجانه به بوعلی گفت: من به هنر تو دلبستگی دارم، باید هر روز برایم ساز بزنی و آواز بخوانی. بوعلی گفت: در برابر به من چه می‌دهی؟ گفت: تو را از زندان رها می‌کنم. گفت: تا مرا رها کنی، پدرت می‌فهمد و مثل برق و باد به سراغم می‌آید. کاری یادم بده که من هم در دانش و استادی لنگه‌ی او بشوم. گفت: بسیار خوب، دفتر پدرم را می‌آورم می‌دهم به تو تا بخوانی و همه چیز یاد بگیری.

مرجانه دفتر پدرش را به بوعلی داد و او هم خواند و چیزها یاد گرفت و در همان ته چاه با قلم و کاغذی که از مرجانه گرفته بود، از روی آن نوشت. یک روز صبح که نیست در جهان به بیابان رفت، بوعلی در پیکر کبوتری رفت و پرواز کرد. در میان دشت نیست در جهان روی هوا آن کبوتر را دید؛ دو به شک شد که نکند این بوعلی باشد. با دو شلنگ خود را به غار رساند و از مرجانه سراغ بوعلی را گرفت. مرجانه گفت: در چاه زندانی است، آمدند سر چاه دیدند نیست! نیست در جهان گفت: ای دختر، دلداده‌ی این جوان شدی و

هر چه می دانستیم به او رساندی. این را گفت و در پیکر شاهینی رفت و دنبال کبوتر را گرفت. کبوتر که از دور شاهین را دید، ترسید و خودش را به کاخ شاه رساند و رفت توی دامن دختر پادشاه. شاهین هم به صورت درویشی شد و کبوتری لنگه‌ی آن کبوتر در آورد و نشان داد و گفت: این جفت کبوتر من است که اینجا آمده، به من بدهید. دختر تا آمد کبوتر را بدهد، کبوتر مثل مستی ارزن روی زمین پخش شد. درویش هم خروس شد و بنا کرد ارزن‌ها را جمع کردن. در این میان یکی از ارزن‌ها که زیر پای دختر بود، شغالی شد و خروس را خورد و نیست در جهان به این آسانی از میان رفت. دختر هاج و واج مانده بود! که یکباره دید از پوست شغال بوعلی بیرون آمد! او و همه شاد شدند. پادشاه را خبر کردند آمد و گزارش بوعلی و نیست در جهان را شنید و دست دختر را گرفت و در دست بوعلی گذاشت و گفت: دیگر چه خواهی؟ گفت: جز دفتر هیچ چیز نمی‌خواهم. پادشاه به جای جواهر و فرش و طلا دفترخانه‌ی خودش را جهاز دخترش کرد. بوعلی هم فرستاد مرجانه را آوردند و به پاداش مهربانی‌هایی که به او کرده بود، وی را همسر برادرش محمود کرد. این بود داستان بوعلی سینا که آوازه‌اش در دنیا پیچید.

بوعلی*

یکی بود یکی نبود، در شهر بخارا فرمانروایی زندگی می‌کرد که به او «صدر جهان» می‌گفتند و جز یک دختر پاک و پاکیزه و فهمیده و خوشگل و بانمک فرزند دیگری نداشت. در اندرون او گیس سفیدی بود همه فن حریف که بهش ستاره می‌گفتند و او بوعلی نام فرزندی داشت درس خوانده و دانا و در پزشکی بی‌مانند و دور و نزدیک همه او را می‌شناختند. یک روز بوعلی به خانه‌ی صدر جهان برای دیدن مادرش و کاری که با او داشت رفت، در آن جا چشمش به دختر صدر جهان خورد، یک دل نه صد دل شیفته‌ی دختر شد و به مادرش گفت: برو این دختر را برای من خواستگاری کن. مادر گفت: فرزند! مگر عقلت پاره سنگ می‌برد، صدر دخترش را به کسی می‌دهد که پولدار و دارا و مانند خودش باشد نه به تو که در هفت آسیاب یک مشت گندم نداری. بوعلی چون دید مادرش زیر بار نمی‌رود، دیگر حرفی نزد، ولی از آن روز از بام تا

* مانند این داستان را هم در سال ۱۳۲۱ از رادیو گفتم و هم در سال ۱۳۲۵ در کتاب افسانه‌های دوم چاپ کردم و اینک این افسانه را که چندی پیش به دستم آمده و سره‌تر [روان‌تر] از آنهاست، برایتان می‌آورم.



شام دور و بر کاخ صدر جهان گردش می‌کرد و آه می‌کشید... این گردش و رفت و آمد به جایی رسید که صدر فهمید، رو کرد به وزیر دست راست و گفت: برو و از این بوعلی پرس چه کار داری که هر روز اینجاها می‌پلکی؟ وزیر آمد و از بوعلی این را پرسید، بوعلی هم بی‌پروا گفت: من شیدا و شیفته‌ی دختر صدر جهانم و باید هر جور شده خودم را به او برسانم و او را به چنگ بیاورم. وزیر آمد پهلوی صدر جهان و هر چه از بوعلی شنیده بود، گفت. صدر اوقاتش تلخ شد و پیشکارش را صدا زد و گفت: این جوان را از شهر بیرون کن و به دروازه‌بان هم بسپر که دیگر به شهر راهش ندهد.

نوکرها بیخِ خرِ بوعلی را گرفتند^۱ و از شهر بیرونش کردند و به دروازه‌بان هم سپردند که دیگر راهش ندهد.

بوعلی با دلتنگی سر به بیابان گذاشت هنوز دو سه فرسخی از شهر خود دور نشده بود دید که ده نفر سوار، رو به او می‌آیند. با آنها خوشباش^۲ کرد و پرسید: از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟ گفتند: ما را پادشاه فلان شهر فرستاد است تا بوعلی استاد و پزشک را پهلویش ببریم. بوعلی گفت: کسی را که به سراغش می‌روید منم، تا این سخن را از دهن بوعلی درآمد همه از اسب پیاده شدند و از روی یک اسب یدکی غاشیه^۳ کشیدند و رکاب گرفتند و بوعلی را

۱. بیخِ خرِ کسی را گرفتن، اصطلاحی عامیانه تقریباً به معنی یقه لباس کسی را گرفتن و به زور بردن است.

۲. خوش و بش کردن: گرم گرفتن.

۳. زین پوش، پوشش زین، جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد، بر



سوار کردند و به چاکریش سرافرازی کردند و او را به شهر پهلوی پادشاهشان بردند.

پادشاه تا چشمش به بوعلی خورد، جلوی پاش بلند شد و به پیشخدمت‌ها دستور داد که مسند^۱ برایش بپندازند... وقتی که از کوفتگی راه درآمد، پادشاه به او گفت: من یک سال است که از سردرد آسودگی ندارم و شب و روزم را نمی‌فهمم. همه‌ی پزشک‌ها را آورده‌ام نتوانسته‌اند درمان کنند و گفته‌اند: از ما کاری ساخته نیست و باید بوعلی را بخواهی تا تو را درمان کند. من هم از پی تو فرستادم، هنوز پادشاه سخن در دهانش بود که بوعلی گفت: لگن بیاورید. پیشخدمت‌ها فوری لگن طلا آوردند، بوعلی هم از پر شالش استره‌ی [تیغ] پزشکی را کشید بیرون و رگ پیشانی شاه را زد یک خُرده از پیشانی خون آمد. پس از آن خون را بند آورد و سردرد پادشاه خوب شد. پادشاه خیلی شاد شد و هزار سکه‌ی طلا با یک اسب راهوار و زین و برگ زرین به بوعلی داد و ازش خواهش کرد که در همان شهر بماند، اما بوعلی زیر بار نرفت و گفت: چون مادرم در آن جا چشم به راه من است، باید خودم را به او برسانم. پادشاه گفت: شنیده‌ام صدر جهان تو را رانده است و فرمان داده توی شهر راحت ندهند می‌روی و دروازه‌بان جلویت را می‌گیرد و سرگردان می‌مانی. بوعلی گفت: شاید پیش آمدی بشود که بتوانم توی شهر بروم و دروازه‌بان نتواند جلوگیری کند و به آرزویم هم برسم.

۱. فرشی گران‌بها که بالای اتاق می‌افکندند و بزرگان بر آن می‌نشستند.



بوعلی پول‌ها را در خورجین گذاشت و آمد که از این سر شهر و از میان بازار بگذرد و از آن ور از دروازه بیرون برود، در بازار مسگرها دیگ مسی خوبی دید، دیگ را برای مادرش خرید و به ترک اسب بست... دو فرسخی که از شهر دور شد هوا ابر و بارانی شد و رگبار تندی گرفت. بوعلی فوری لباس‌هایش را درآورد و تا کرد و توی دیگ مسی گذاشت و رفت زیر شکم اسب که خیس نشود. پس از آن که باران ایستاد، رخت‌هایش را پوشید، هنوز دست چپش را از آستین درنیاورده بود که شیطان سر رسید. دید بوعلی در این باران تند، تر نشده است. پرسید: بگو بینم چه کردی که باران تو را تر نکرد؟ من با همه‌ی دوز و کلک و افسون، توی باران درمانده شده‌ام، تو چه کردی؟ بوعلی گفت: یک چیزی دارم و یاد گرفته‌ام که دیگر زیر باران تر نمی‌شوم. شیطان گفت: به من هم بگو و یاد بده. گفت: مفت و بی‌مزد نمی‌شود. باری چک و چانه زیادی زدند... بوعلی گفت: هر چه هست در دیگ مسی است. شیطان گمان کرد توی دیگ خبری هست از بوعلی خواهش کرد که دیگ را به او بدهد. بوعلی گفت: تو دفتر راز و افسونیت را به من بده من هم در برابر، دیگ را به تو می‌دهم. شیطان با خودش گفت: هر چه توی این دفتر هست من می‌دانم پس بد نیست دفتر را بدهم و دیگ را بگیرم. دفتر را داد و دیگ را گرفت و پرسید: بگو بینم دیگ به چه درد می‌خورد و چه دارد؟ گفت: هر جا باران گرفت رخت‌هایت را از تننت درمی‌آوری و تا می‌کنی و توی دیگ می‌گذاری و خودت رویش می‌نشینی. شیطان گفت: همین؟ اینکه

چیزی نبود. همیشه من آدمیزاد را فریب می‌دادم و این بار تو با نیروی دانش و هوش مرا فریب دادی، و راهش را گرفت و رفت. بوعلی لای دفتر را باز کرد دید دفتر، دریای دانش است هر چه بخواهی تویش پیدا می‌شود. برگ‌های دفتر را به هم زد رسید به جایی دید وردی نوشته است که تا آن را به چیزی بخوانی یا به چیزهایی فوت بکنی به هم می‌چسبند و دوباره که بخوانی همه از هم جدا می‌شوند، برای آزمایش به چند گوسفند که از جلوی رد می‌شدند، ورد را خواند و فوت کرد همه به هم چسبیدند، دوباره خواند همه از هم جدا شدند.

بوعلی شاد و خندان رسید به دروازه‌ی شهر خودش. دروازه‌بان شناختش تا آمد جلویش را بگیرد و نگذارد تو بیاید، بوعلی ورد را خواند و به دروازه‌بان و سه تا خر و یک خرکچی که آن جا بودند فوت کرد همه به هم چسبیدند. بوعلی آسوده آمد به خانه، مادرش را دید و دستش را بوسید و گزارش کارش را برایش گفت. مادر گفت: پسر جان من به تو گفتم این ها دختر به تو نمی‌دهند، برو بین وزیر دست راست چقدر پول مایه گذاشته است و گوهرهای گرانبها به پای دختر افشانده و از او خواستگاری کرده است. فردا هم جشن مهر و کابینش [مهریه‌ی عروس] است. بوعلی چیزی نگفت. فردا که شد یک دست رخت مروارید نشان پوشید و دستار زربفت به سر گذاشت و با مردم و آنهایی که به جشن خوانده شده بودند به خانه‌ی صدر جهان رفت. دید همه‌ی کله‌گنده‌ها و دُم کلفت‌های شهر آن جا هستند، وقتی اتاق پُر شد، داماد از در درآمد.

بوعلی خوب و راندازش کرد دید تمام بزرگی این جوان در رخت و زیورش است و گرنه هوش اینکه یک چارک^۱ جو را میان دو تا خر بخش کند، ندارد. باری همه جلوی پای داماد بلند شدند و هلهله کردند و بالا بالا نشانده‌نش. یک خُرده گذشت گفتند: صدر جهان آمد. مردم همه‌مه کردند، بالا و پایین شدند، بیا و برو و رفت و آمد زیاد شد، آن وقت صدر آمد و نشست و فرمان داد عاقدها بیایند...

عاقدها آمدند و نشستند و پس از خوردن شیرینی و نقل و نبات پا شدند که برای کابین‌بندی به اندرون بروند. بوعلی کار خودش را کرده بود، ورد را خوانده بود و تشک‌ها به پشت عاقدها چسبیده بود. مردم تا این را دیدند خنده‌شان گرفت. صدر اخم کرد که چرا مردم باید جلوی من بخندند. وقتی که دید به چه می‌خندند، خودش هم خنده‌اش گرفت. مردم همه هاج و واج ماندند! که ناگهان از اندرون داد و فریاد بلند شد چسبیدند، چسبیدند. صدر دست‌پاچه شد رفت به اندرون تا ببیند چه خبر است. دید زنش و عاقدها و داماد و دختر و نوکرها و پیشخدمت‌ها و غلام‌ها و کنیزها همه به هم چسبیده‌اند!! سرآسیمه به سراغ وزیر دست راست و دست چپ آمد تا کاری بکنند و از این مسخره‌بازی جلوگیری بکنند. آنها گفتند: از ما کاری ساخته نیست، باید سراغ دعانویس و رمل‌اندازها رفت و فوری ده فراش به سراغ آنها رفتند و توی شهر

هر چه رمل انداز و دعانویس بود آوردند. همین که سر از خانه‌ی صدر در آوردند، گرفتار ورد بوعلی شدند و آنها هم باده تا فراش به هم چسبیدند. صدر دست پاچه شد. به وزیر دست راست گفت: چه خاکی به سر بریزیم می‌ترسم من و تو هم به هم بچسبیم. چاره‌ای بکن. وزیر گفت: من شنیده‌ام که در بالای این کوه نزدیک شهر پیرزن جادوگری هست که همه کاره است و هر کاری ازش ساخته است، باید رفت به سراغ او. صدر گفت: فوری بفرستید دنبالش بیاید این جا. وزیر گفت: پیرزن از آلودگی خودش بیرون نمی‌آید همیشه گفته و می‌گوید من با کسی کاری ندارم، هر کس بامن کار دارد بیاید به سراغ من. صدر ناچار رفت بالای کوه و از پیرزن درخواست کرد که بیاید پایین. پیرزن پذیرفت اسبی که برایش برده بودند، سوار شد و به راه افتاد. او از جلو و صدر پشت سرش، وزیر و غلام‌ها و سوارها هم از پشت سر آن دو، راهی شدند و به سوی کاخ می‌آمدند. در شهر هم غلغله‌ای به پا شده بود. همین که به کاخ رسیدند، بوعلی ورد را خواند که صدر جهان به پیرزن و وزیر به صدر و دیگران به وزیر چسبیدند. مردمی که آن جا بودند، از خنده روده‌بر شدند. صدر و وزیر خون خورشان را می‌خورد. رو به پیرزن کردند که هنرت همین است؟ دانسته شد که تو هم چیزی نمی‌دانی و تا حالا مردم را فریب می‌دادی. پیرزن گفت: آنچه من دریافته‌ام این است که در میان این دسته‌ی مردم کسی هست که به دفتر راز و افسون شیطان پی برده است و این کارها، کار اوست. صدر گفت: نمی‌توانی بفهمی آن کیست؟ گفت:

خیلی روشن است. ببینید در میان این مردم کیست که به کسی نچسبیده و آسوده به هر گوشه‌ای که می‌خواهد می‌رود. خوب که چشم انداختند دیدند تنها میان مردم کسی که به کسی نچسبیده و آسوده به هر گوشه‌ای می‌رود، بوعلی است. همه ازش خواهش کردند و دست به دامنش شدند که ورد بخواند و مردم را از هم جدا کند. بوعلی گفت: من این کار را می‌کنم، اما صدر جهان هم باید چند کار بکند. گفتند: چه کند؟ گفت: یکی آن که در همین جا دخترش را به زنی به من بدهد و تا چهل روز نقاره^۱ به اسم من بزنند و روز آدینه بعد از نماز در بالای منبر اسم مرا هم بیاورند و در سکه‌ی نوروز نام مرا هم بنویسند. از ناچاری همه را پذیرفتند. بوعلی هم وردی خواند و همه از هم جدا شدند. عاقد آمد دختر صدر را برای بوعلی کابین بست و از آن روز بوعلی، شاه بی جقه و اورنگ^۲ شد. این بود داستان بوعلی، امیدواریم اگر بخت بوعلی به شما رو نمی‌آورد، دانشش رو بیاورد.

۱. نوعی طبل کوچک دوتایی که با دو چوب باریک نواخته می‌شود.

۲. شاه بی تاج و تخت، شاه غیررسمی.

بوعلی و استاد*

یک پیرزن بود، یک پسر داشت. چون بی پدر بود، مادر به خیالش رسید که او را پهلوی استادی بگذارد تا چیزی یاد بگیرد. از بوعلی، که نام آن پسر بود، پرسید: فرزند! می خواهی چه کاره بشوی؟ بوعلی گفت: نمی دانم. مادر گفت: یک پول می دهی نخودچی می خری و به بازار می روی و دانه دانه به دهن می گذاری، هر جا که نخودچی ها تمام شد، همان جا می ایستی و می بینی که در برابر چه دکانی هستی، می روی توی دکان و شاگرد می شوی و چیزی یاد می گیری. گفت: بسیار خوب. بوعلی فوری به راه افتاد، مادرش گفت: نشد، شتاب نکن دست نگه دار که من هم می خواهم با تو باشم و همراه تو بیایم تا بی گذار به آب نرنی^۱. بوعلی پذیرفت. دو تایی به راه افتادند. بوعلی دانه دانه نخودچی ها را می خورد تا در برابر دکان آشپزی تمام شد. مادرش دید آشپزی کار خوبی است و

*. این داستان را که اکنون برای شما می آورم، نخستین بار روانشاد صادق هدایت پیدا کرد و برای من با دست خود نوشت و آن نوشته را من هنوز دارم در دفتر دوم افسانه ها نیز نامی از آن برده ام و پس از چندی، دیگری همان داستان را که کامل تر بود، برای من فرستاد و از یکی دو جای دیگر هم فرزندان من آن را به چنگ آورده برایم فرستادند.

۱. بی گذار به آب زدن: (اصطلاح عامیانه) مجازاً به معنی جهالت کردن، جوانی کردن.

اگر هیچ نداشته باشد، کار شکم آدم همیشه به راه است. رفت جلو و به آشپز گفت: این فرزند من بی پدر است، به شاگردی بپذیرش. آشپز گفت: می‌پذیرم. مادر برگشت و بوعلی به فرمان استاد دست به کار جارو کردن دکان و شست و شوی کاسه و بشقاب شد و از خودش زرنگی نشان داد. دو سه روز که خوب کارها را روبه راه کرد، استاد گفت: آفرین بر تو، تو بچه‌ی زرنگی هستی، اگر مادرت دلوایس نمی‌شود، شب‌ها را همین جا در دکان بخواب. بوعلی گفت: دلوایس نمی‌شود.

از آن روز شب‌ها توی دکان می‌خوابید. یک شب زودتر از شب‌های دیگر بیدار شد، دید استاد در انبار را باز کرد و ده بیست من ریگ بیرون آورد. در یک دیگ دو من از آنها ریخت، در یک دیگ پنج من، در یک دیگ دیگر ده من و همچنین در هر دیگی چند من ریگ ریخت و آب بست و سر دیگ را گذاشت؛ پس از آن بوعلی را خواند و گفت: پاشو و زیر دیگ‌ها را آتش کن. بوعلی سرگردان ماند که استاد از این ریگ‌ها چه می‌خواهد بپزد! زیر دیگ‌ها را آتش کرد. روز که شد، هنگام ناهار سر دیگ‌ها را آتش کرد. روز که شد، هنگام ناهار سر دیگ‌ها را که برداشتند، بوعلی دید در یک دیگ پلو است، در یک دیگ مرغ بریان است، در یک دیگ فسنجان است، در یک دیگ کوکو است و در هر یکی خوراکی خوشمزه.

شب‌ها بوعلی ریگ‌ها را می‌شست و توی دیگ می‌ریخت و روز مردم دسته دسته می‌آمدند و هر کسی هر چه می‌خواست،

می خورد و پول می داد و می رفت. یک ماه گذشت و بوعلی هم به راستی و درستی خدمت می کرد و خیلی دلش می خواست به این راز آشنا بشود که چه جور ریگ‌ها خوراک‌های جورواجور می شوند. ولی از بس زرنگ بود، به روی خودش نمی آورد و از استاد هم چیزی در این باره نمی پرسید و خودش را زده بود به سادگی. استاد هم باورش شده که این چیزی سرش نمی شود.

یک روز استاد یک چارک گوشت گرفت و داد به بوعلی و گفت: این را ببر به خانه‌ی من و بگو برای شام بار کنند. بوعلی گفت: نمی دانم خانه‌ی شما کجاست. استاد گفت: من نشانت می دهم. نشانی خانه را داد و روی کاغذی چیزی نوشت و داد به بوعلی و گفت به در خانه که رسیدی و تو رفتی، دالانی هست ته آن دالان در دیگری است و دو سگ آن جا خوابیده‌اند، همین که دیدی سگ‌ها خواستند تو را بگیرند، این کاغذ را نشانشان می دهی دیگر به تو کاری ندارند. از آن جا رد می شوی به در دیگری می رسی، آن جا شیری خوابیده تا دیدی که می خواهد تو را پاره کند، باز کاغذ را نشان می دهی، آن هم به تو کاری ندارد. از آن جا که رد شدی به در سوم می رسی، ازدهایی در آنجا خوابیده، باز تا دیدی که ازدها می خواهد تو را فرو بدهد، کاغذ را نشان می دهی آن هم دیگر به تو کاری ندارد. می روی توی باغ گوشت را می دهی و برمی گردی. بوعلی رفت و از همه‌ی این‌ها گذشت و رسید به باغی که باغ



بهشت پهلوش باغچه بود، در میان باغ کاخی دید و در آن کاخ دختری که از خوشگلی حور بهشتی را به کنیزی نمی‌پذیرفت. گوشت را داد به او و برگشت. دو سه روزی که این کار را کرد و گوشت را برد و به دست دختر داد، دختر دید بوعلی در زیبایی و اندام بی‌مانند است. یواش یواش با هم دوست شدند و پس از دوستی کارشان جدی‌تر شد. یک روز بوعلی در اتاق دختر دید که دفتری بزرگ در تاقچه گذاشته‌اند. دفتر را برداشت و خواند. دید آن قدر طلسم و ورد در آن جا نوشته که از دیگ خوراک درست کردن پهلوی نوشته‌های دیگرش هیچ است. از آن روز از روی دفتر می‌نوشت و از بر می‌کرد تا پس از چندی آنچه که در آن دفتر نوشته بود، از بر کرد. روزی به استاد گفت: بگذار من بروم به خانه و مادرم را ببینم و برگردم. استاد گفت: برو خوب و سیر مادرت را ببین و دوباره بیا این جا. بوعلی به خانه آمد، مادرش خیلی شاد شد. ازش پرسید: آشپزی را خوب یاد گرفتی؟ گفت: از استاد هم بهتر. شب را با مادرش شام خورد و خوابید. هنوز توی رختخواب نرفته بود که گفت: مادر جان فردا که از خواب پاشدی اسبی سفید در کنار حیاط است، ورمی‌داری می‌بری میدان دام فروش‌ها به صد اشرفی می‌فروشی، ولی دهنه‌اش را با خودت به خانه می‌آوری.

هوا گرگ و میش بود که مادر از خواب برخاست و اسب را دید. افسارش را گرفت و به میدان برد. در این میان، بزرگ بازرگان‌ها به میدان آمد تا چشمش به اسب خورد، آمد جلو و از پیرزن پرسید: اسب را به چند می‌فروشی؟ گفت: بی‌چک و چونه صد اشرفی. صد

اشرفی داد و اسب را خرید. مادر بوعلی افسار را از گردنش برداشت و گفت: بی افسار می‌فروشم. بازرگان همان جا از بازار زین و برگ و افسار طلاکوب خرید و سوار شد و نوکرها هم پیاده دور و برش می‌دویدند تا به خانه رسیدند. اسب را به یکی از غلام‌های سیاهش سپرد و گفت: این اسب را به دست تو می‌سپارم خوب ازش نگه‌داری کن. کاهش بده، جوش بده، پاک و پاکیزه‌اش نگاهدار که می‌خواهم سوارش بشوم. غلام هم گفت: بسیار خوب. اسب را برد سر طویله یونجه خوب و جو پاک کرده آورد، دید نمی‌خورد. گفت: شاید سیر است. بعد قشو را برداشت که به بدنش بکشد، اسب یک لگد سخت بهش زد که خورد به سینه‌ی دیوار طویله. غلام بنا کرد به اسب ناسزا گفتن که... به من لگد می‌زنی، می‌دانم چه کار کنم پارو را برداشت که بزند به کمر اسب که دید اسب کوچک شد تا به اندازه‌ی یک موش شد و رفت توی یکی از سوراخ‌های دیوار طویله! غلام دهنش باز ماند و پارو به دستش! کمی که گذشت پارو را به کناری گذاشت و آمد به بازرگان گزارش داد. بازرگان گفت: سیاه شش دنده (احمق) اسب چه جور موش می‌شود؟ گفت: شد و من دیدم. بازرگان آمد به طویله دید درست می‌گوید و اسب نیست...

شب شد. بوعلی با دست پُر به خانه رفت. بعد از شام در وقت خواب به مادرش گفت: فردا که هوا روشن شد، قوچ بزرگی کنار باغچه بسته است، برمی‌داری و می‌بری میدان به صد اشرفی می‌فروشی، ولی بیدار کار باش دهنه را با خودت بیار، اگر نیاری مرا



دیگر نخواهی دید، تمام هست و نیست و جان و تن من در گرو دهنه است. مادر از خواب برخاست، قوچ را دید برد و فروخت و دهنه‌اش را آورد به خانه. مردی که قوچ را خریده بود، خیلی خوشحال بود، برای اینکه در آن شهر قوچ باز زیاد داشت، قوچ به این خوبی نبود. فوری قوچ را برد به میدان که با قوچ‌های دیگر به جنگ بیندازد. یک مرد دیگر که او هم قوچ خوبی داشت آمد به میدان برای گرو بندی [شرط‌بندی] که این دو قوچ را با هم به جنگ بیاندازند و قوچ هر کدام که قوچ دیگری را زد، صاحب آن قوچ ده اشرفی بگیرد. نزدیک به هزار نفر توی میدان برای تماشا جمع شدند. قوچ‌ها را آوردند رو به روی یکدیگر، تا همدیگر را دیدند و افسارها را از گردنشان برداشتند پس پسکی رفتند و رفتند و پس از آنکه خوب از هم دور شدند، دو گرفتند و جلو دویدند که شاخ جنگی کنند تا به هم رسیدند و شاخ به هم زدند، ناگهان دودی به پا شد و قوچ میان دود رفت به هوا. مردم هاج و واج ماندند که این چه بازی بود، مگر قوچ هم دود می‌شود و به هوا می‌رود!

شب سوم بوعلی به خانه آمد، مادر را خیلی خوشحال دید که دویست اشرفی پول پیدا کرده است. آن شب هم بوعلی به مادرش گفت: بامداد فردا شتری دم در خانه خواهی دید که کسی لنگه‌ی او را ندیده است، او را هم می‌بری به میدان و به صد اشرفی می‌فروشی، اما بیدار کار باش مبادا افسارش را بفروشی که اگر افسار از دستت برود، من از دستت رفته‌ام. مادر گفت: بسیار خوب و شتر را فردا به میدان بُرد.

این‌ها را این‌جا داشته باشید، بشنوید از استاد بوعلی. استاد دید امروز روز سوم است که بوعلی نیامده از این گذشته آنهایی که به دکان می‌آیند آش یا خوراک‌های دیگر می‌خورند، به همدیگر می‌گویند: نمی‌دانید در شهر چه خبر است. پریروز یک اسب در طویله‌ی بزرگ بازرگان‌ها موش شد و دیروز هم یک قوچ جلوی مردم دود شد و به هوا رفت. استاد با خود گفت: بی‌گمان این کارها، کار بوعلی است و بی‌گمان از دفتر من این چیزها را یاد گرفته است. بهتر است بروم توی میدان و گیرش بیاورم و به سزایش برسانم. یک کیسه پول برداشت و آمد به میدان. این‌ور و آن‌ور چشم انداخت تا مادر بوعلی را دید که مهار [افسار] شتری در دست دارد. فهمید که خودش است، ولی مادر بوعلی او را نشناخت، چون جور دیگر خودش را نموده بود. آمد جلو و گفت: این شتر را چند می‌فروشی؟ گفت: صد اشرفی. صد اشرفی را داد و آمد مهار شتر را بگیرد، زن گفت: شتر را بی‌مهار به صد اشرفی می‌فروشم. گفت: مهارش که ارزشی ندارد، ده اشرفی هم برای مهارش می‌دهم. گفت: نه، صد اشرفی هم بدهی، نمی‌دهم. باری پُرگویی کرد تا پس از گفت‌وگوی زیاد صد اشرفی را داد و شتر را با مهار خرید. هر چه هم در این میان شتر فریاد کشید، مادر بوعلی یا نفهمید یا صد اشرفی پول برای مهار نفهمش کرده بود و فریبش داده بود. باری، استاد شتر را آورد در همان باغ نزدیک آن چاه و با ریسمان مهاری که به صد اشرفی خریده بود، دست و پای شتر را بست. شتر فریاد می‌کشید و نمی‌توانست فرار کند. استاد به دخترش گفت: برو و آن

کارد بزرگ را بیاور می‌خواهم شتر را بکشم. دختر فهمید که این شتر همان بوعلی است که با هم دلبستگی داشتند و روزها با هم خوش می‌گذرانند. رفت کارد را آورد و به جای اینکه به پدرش بدهد، انداخت توی چاه. پدر آشفته شد و به دختر ناسزا گفت و گفت: می‌روم کارد را از چاه درمی‌آورم اول شتر را می‌کشم بعد تو را. تا رفت توی چاه دختر آمد دست و پای شتر را باز کرد. شتر هم کبوتری شد و پرواز کرد. از توی چاه استاد او را دید، فوری او هم «بازی» شد و دنبال کبوتر افتاد که بگیردش. پسر پادشاه آن جا به شکار آمده بود و زیر درختی نشسته بود و ناهار می‌خورد. آن کبوتر از ترس اینکه باز به او برسد، گلی شد و در دامن او افتاد. باز، هم درویشی شد و آمد جلوی پادشاه گرنش کرد. پسر پادشاه پرسید: چه می‌خواهی؟ گفت: این دسته گل را. تا دسته گل را داد به درویش، دسته‌ی گل، خوشه‌ی گندم شد و ریخت روی زمین درویش هم خروسی شد و گندم‌ها را برمی‌چید. به گندم آخری که رسید گندم کاردی شد و خروس را پاره پاره کرد. پسر پادشاه و نوکرهایش از این پیش آمد مات ماندند و سرگردان بودند و پا شدند به اسب نشستند و به شهر آمدند و نفهمیدند که سرانجام چه شد، کسی هم نفهمید جز آنکه گفتند: دفتری به دست بوعلی افتاده که این کارها را می‌کند و هر دردی در دست او درمانش آسان است.

خواجه بوعلی

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای پیش در خراسان مردی بود که عبدالله بلخی بهش می‌گفتند: پسری داشت به نام بوعلی که تن به کار نمی‌داد و شب و روز توی تکیه‌ها و خانقاه‌ها می‌گشت و از این و آن چیزها می‌پرسید که به درد دنیایش نمی‌خورد و پیش مردم یک پول ارزش نداشت. هر چه هم کس و کار و پدر و برادر پندش می‌دادند که بیا به کاری بچسب که نان توی سفره‌ات بیاورد، گوش نمی‌داد. یک روز پهلوی پدر آمد و گفت: پدر جان، من دیگر در این شهر نمی‌مانم و می‌خواهم بروم سری به شهرهای دیگر بزنم و چیزهایی که در آن جا هست و این جا نیست، یاد بگیرم. پدر گفت: همین اندازه که یاد گرفتی، بس است. دانای همه چیز خداست و کسی به پایه‌ی او نمی‌رسد. گفت: می‌دانم کسی به پایه‌ی او نمی‌رسد، ولی آدمیزاد می‌تواند از همه داناتر باشد...

یک روز پیش پدر آمد و گفت: دیشب در خواب دیدم که سوار بر ابری شدم، رفتم و رفتم تا به کنار دریای شیر رسیدم، سرم را گذاشتم به کنار دریا و تا توانستم از آن شیرها خوردم و به اندازه‌ای فربه شدم که همه جا را گرفتم. پدر گفت: سوار بر ابر شدن

راه‌پیمایی است. دریای شیر، دریای دانش است و شیر خوردن دانشمند شدن است و فربه شدن بزرگ و سرشناس شدن است. بیا تا به شهر دیگری برویم، من تو را به دست استادی بسپارم که هر چه می‌داند بی‌دریغ یاد تو بدهد. دست بوعلی را گرفت و پا از شهر بیرون گذاشت. در بیابان خشک و سوزان دو سه فرسخ راه رفت تا کوفته شد. ناگهان چشمش از دور به چشمه‌ی آبی خورد که گرداگردش چند درخت کهن بود. به سوی چشمه آمد، آبی به سر و رو زد و جانی تازه گرفت و به درخت تکیه داد و بی‌پروا گفت: آخی. ناگهان از توی یکی از درختان کهنسال مردی کوسه آمد بیرون و گفت: با من چه کار داشتی که مرا خواندی؟ عبدالله بلخی گفت: من کسی را نخواندم، مانده و کوفته شده بودم دست و رویی شستم و به درخت پشت دادم و گفتم: آخی. گفت: گمان کردم مرا خواندی، باری بگو ببینم شما کی هستید و چه کار دارید و در دشت برای چه سرگشته‌اید؟

پیرمرد بلخی گفت: این فرزند من تن به هیچ کاری نمی‌دهد، تنها می‌خواهد هر چه که در دنیا هست بداند. توی هر سوراخی سرکند و چیزی یاد بگیرد. کوسه نگاهی به بوعلی کرد و گمان بُرد از آنهایی است که به دردش می‌خورد. گفت: اگر این است بگذار پهلوی من بماند تا هر چه می‌دانم، به او بیاموزم. بلخی پذیرفت و بوعلی را پهلوی کوسه گذاشت و به شهر برگشت. کوسه دست بوعلی را گرفت و از توی درخت از دریاچه او را برد به یک باغ بزرگی که خانه‌های زیادی در آن بود. یکی از اطاق‌ها را به بوعلی

نشان داد و گفت: اینجا از آن تو، در این خانه بمان و زندگی کن و کاری به خانه‌های دیگر نداشته باش و از من که استاد کیمیا و سیما و جادو هستم، چیزها یاد بگیر. اگر خوب یاد گرفتی و باهوش از آب در آمدی، تو را پهلوی خودم نگه می‌دارم و گرنه بیرون می‌کنم. بوعلی شاد شد و گفت این همان دریایی است که در خواب دیدم. آنجا ماند و دل به کار آموختن داد.

دو سه روز گذشت... روزی کوسه به بیابان رفته بود و بوعلی تنها در اتاق نشسته بود، دید در باز شد و دختری بی‌اندازه خوشگل که به ماه می‌گوید: «تو در نیا که من دریام.» آمد توی اتاق. بوعلی انگشت به دهن مات و سرگردان ماند که این دختر از کجا این جا سر در آورد! پرسید: دختر جان! تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟ گفت: من دختر کوسه هستم، از روزی که آمدی اینجا پیش پدر من مهر تو به دلم نشست و نگرانت هستم و امروز آمده‌ام که رازی را به تو فاش کنم و آن این است که اگر می‌خواهی روزی از اینجا تندرست بیرون بروی باید هر چه پدرم به تو یاد می‌دهد، یاد بگیری ولی نگذاری که او بفهمد تو یاد گرفتی و گاهی خودت را به سادگی و نفهمی بزن و بگو این چیزهایی که می‌خواهی به من بیاموزی برایم سخت است و نمی‌توانم یاد بگیرم، کارهای آسان یاد من بده، ولی زیر جُلکی^۱ همه را خوب یاد بگیر که در زندگی به درد می‌خورد. اگر پدرم بداند که هر چه او می‌داند یاد گرفتی و مغز و

۱. اصطلاحی عامیانه به مفهوم مخفیانه.

دلت جور دیگر شده است، تو را می‌برد توی یکی از زیرزمین‌ها که زیر این اتاق‌ها است و شاید زیر زمین اتاق خودت باشد و در خمره‌ی تیزاب^۱ می‌اندازد توی این زیرزمین‌ها هزار تا خمره‌ی تیزاب است که در هر یک جوانی را از بین برده و نمی‌دانم با این خمره‌ها چه می‌خواهد بکند. روزی ازش پرسیدم این کار را برای چه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم مغز و روان این جوان‌ها را نیرومند کنم، پس از آن جان آن‌ها را بگیرم به جان خودم پیوند کنم تا همیشه زنده بمانم، ولی هنوز این آزمایش را به جایی که باید و شاید نرسانده‌ام. باری تمام چیزها را یاد بگیر، اما نگو که یاد گرفتم. بوعلی اندرز دختر را شنید و چون دیگر با هم یار شده بودند، هر روز از ته و توی کار کوسه می‌پرسید و از خود دختر هم چیزها یاد می‌گرفت. یک روز که کوسه بیرون رفته بود، دختر دفترهای او را آورد و به بوعلی نشان داد. گفت: دانش پدر من توی این‌هاست. بوعلی همه را خواند و از بر کرد و از کوسه هم داناتر شد و افتاد در این راه که زودتر از آن دخمه بیرون بیاید و دنبال کار خودش برود. این بود که خودش را زد به نفهمی و کودنی تا کار به جایی رسید که کوسه به ستوه آمد و یک روز به بوعلی گفت: آن روز که تو را با پدرت دیدم به چشم من جوان باهوش و دانایی آمدی و می‌گفتم به درد کارم می‌خوری، ولی دانسته شد که گمان من پوچ بوده است. بیا از پیش من برو بیرون، دست بوعلی را گرفت و بیرونش

۱. مایعی بی‌رنگ و با بوی تند که همه‌ی فلزات غیر از طلا را آب می‌کند.



بُرد و توی آن بیابان سوزان و لش کرد به گمان اینکه نفله خواهد شد.

پدر و مادر بوعلی توی خانه‌ی خودشان نشسته بودند و از بوعلی می‌گفتند و دلتنگی می‌کردند که روزگاری است او را ندیده‌اند که ناگهان سر و کله‌ی بوعلی پیدا شد. شاد شدند و پسرشان را در بغل گرفتند و بوسیدند و پرسیدند: چرا آمدی؟ گفت: آمده‌ام تا در زندگی کمک شما باشم و آنچه یاد گرفته‌ام برای آسایش و تندرستی مردم به کار ببرم. پس رو به پدر کرد و گفت: باید بدانی که من بوعلی سال گذشته نیستم، چیزها یاد گرفته‌ام که تا نبینی باور نمی‌کنی. یکی دو روز گذشت. روزی بوعلی گفت: پدر جان! می‌گویند در این شهر ما آن که داورِ داوران [قاضی‌القضات] است و به او قاضی کلان می‌گویند، از آهو خوشش می‌آید، من در پیکریک آهو می‌روم و تو مرا ببر سر راه این مرد و به سیصد اشرفی بفروش، ولی بی‌افسار، افسار را نده که اگر افسار را بدهی کارمان زار می‌شود و به داور داوران هم بگو این آهو، سبزی‌خور نیست، خوراکش قند و نبات است. پدر بوعلی همین کار را کرد و آهو را آورد سر راه قاضی کلان تا قاضی از خانه بیرون آمد و آهو را دید، خواهان آهو شد. پرسید: این آهو را به چند می‌فروشی؟ گفت: به سیصد اشرفی و بدان که خوراکش هم قند و نبات است. قاضی کلان سیصد اشرفی داد و آهو را خرید. بلخی آمد افسارش را درآورد و گفت: بی‌افسار می‌فروشم. گفت: آهو را بی‌افسار نمی‌فروشنند. گفت: ما آیین مان این است. باری قاضی کلان آهو را

به نوکرهایش سپرد تا به طویله بردند و آن جا به دست مهتر طویله سپرد و گفت: به جای کاه و یونجه و سبزی به این قند و نبات بده. مهتر گفت: کی به آهو قند و نبات داده که ما بدهیم، خودمان قند و نبات گیرمان نمی‌آید، به آهو بدهیم؟! مردمی که آنجا بودند و از نوکرهای قاضی بودند، گفتند: یاوه نگو، آهوی قاضی کلان، قاضی آهوهاست و باید قند و نبات بخورد. باری مهتر، آهو را به طویله برد و گفت: پیش از آن که قند و نبات بهت بدهم، یک خرده چوب بخور. چوب را کشید به جان آهو؛ آهو جست و خیز کرد و به هوا پرید و طویله را پُر از گرد و خاک کرد و یک شاخ هم به کمر مهتر زد که وی به زمین خورد. گرد و خاک‌ها که نشست، مهتر از جا بلند شد دید آهو نیست. ای داد و بیداد آهو کجا رفت؟ از ترسش دوید پهلوی قاضی کلان که تا آهو را بردم توی طویله جست و خیز کرد و شاخی به من زد و ناپدید شد. قاضی گفت: دروغ می‌گویی، آهو ناپدید نمی‌شود. بگو ببینم چه کردی؟ مهتر گفت: یکی دو تا چوب زدمش جست و خیز کرد و خاک به راه انداخت و دیگر او را ندیدم. گفت: تو را به جای آهو به آخور می‌بندم و همین کار را کرد.

پدر بوعلی به خانه آمد و سرگرم شمردن پول‌ها بود که بوعلی رسید و گفت: فردا اسب زیبایی می‌شوم مرا نزدیک خانه‌ی کلانتر شهر ببر، او اسب‌باز است و به پانصد اشرفی مرا بفروشد؟ ولی یادت نرود که بی‌افسار بفروشی برای این که اگر با افسار بفروشی، دیگر مرا نخواهی دید. پدر گفت: بسیار خوب و فردا اسب زیبایی را که مانندش در آن شهر نبود نزدیک خانه‌ی کلانتر برد. میر آخور

کلاتر تا اسب را دید چشم و دهنش وا شد، آمد جلو که ارزشش را پرسد و برای کلاتر بخرد، کوسه سر رسید، چون ریختش امروز جور دیگر بود، بلخی نشناختش، ولی او آنها را شناخت و فهمید که بوعلی وی را فریب داده است.

پرسید: اسب را چند می‌فروشی؟ گفت: پانصد اشرفی بی‌افسار. گفت: ششصد اشرفی با افسار، باری گفت و گو زیاد شد و چون پدر بوعلی پول دوست بود، وقتی کوسه با افسار اسب را به هزار اشرفی رساند، پدر فروخت. در این میان بوعلی که کوسه را می‌شناخت و می‌دانست که اگر او را به چنگ بیاورد، از میان خواهد برد، هر چه زُل زُل به پدر نگاه کرد تا به او بفهماند که نباید با افسار او را بفروشد، پدر نفهمید یا نخواست بفهمد.

کوسه بوعلی را که در پیکره‌ی اسبی رفته بود آورد به خانه و توی راه بهش می‌گفت: دیدی چه جور خودت را به سادگی زدی و دختر مرا فریب دادی تا راه و چاه را نشانت بدهد و همه چیز را یاد بگیری. ما این‌ها را یاد نگرفتیم که به آسانی به این و آن یاد بدهیم و آدمیزاد را مانند خودمان دانای همه چیز کنیم. کوسه به خانه رسید و به دخترش گفت: ای نابکار، راز دفترها را به این آدم گفתי تا در برابر ما دکان باز کند و ما را از میان بردارد. زود باش آن کارد فولادی را بیاور. دختر توی دلش گفت: ای وای، جوان به این نازنینی را می‌خواهد از میان بردارد. رفت و کارد را به دست گرفت و به سوی



پدر می‌آمد که ناگهان خودش را انداخت روی زمین و به دروغ فریاد کشید: «آی پام شکست.» کوسه دست پاچه شد دوید که دخترش را از زمین بلند کند که اسب افسار را از گردنش درآورد و شد کبوتر تیزپروازی و اوج گرفت و رفت. کوسه وقتی این را دید، شاهینی شد و پی کبوتر را گرفت. کبوتر دید نزدیک است که شاهین به او برسد، نزدیک کاخ پادشاه بود پایین آمد و الماسی شد و به تاج پادشاه چسبید. شاهین هم درویشی شد و آمد جلوی تخت پادشاه زمین بوسی کرد. پادشاه پرسید: چه می‌خواهی؟ گفت: آن الماسی که به تاجت چسبیده است. پادشاه گفت: الماس به چه دردت می‌خورد، یک کیسه پول بهت می‌دهم. گفت: اگر بخشش می‌کنی، آنچه می‌خواهم بده. پادشاه گفت: بگیر! این الماس، آمد الماس را از تاجش بکند، [الماس] افتاد به روی زمین و شد چند دانه انار. درویش هم خروس شد و بنا کرد دانه‌ها را برچیدن. یکی از دانه‌ها شغال شد و خروس را خفه کرد. همه سرگردان و انگشت به دهان بودند که چیزهای تازه می‌بینند که ناگهان دیدند شغال چرخ می‌خورد و شد یک جوان زیبای بلند بالا. پادشاه از آن جوان پرسید: تو که هستی و اینها چه بود که ما دیدیم؟ [جوان] گزارش خود را مو به مو به پادشاه گفت. پادشاه از بودن چنین دانایی در شهر خودش شاد شد و گفت: ای خواجه بوعلی اگر برای پسر من زنی زیبا و دانشمند پیدا کرده بودم، دخترم را امروز به تو می‌دادم، ولی چون گفته‌ام که تا به پسر من زن ندهم دخترم را از خانه بیرون نمی‌کنم، تو که همه چیز می‌دانی دختری زیبا و دانشمند سراغ داری؟ گفت:

آری. رفت و دختر کوسه را آورد. پادشاه دید همان است که بوعلی گفته است، هم خوشگل است و هم دانا. فرمان داد که شهر را آذین بستند و دخترش را به بوعلی داد و دختر کوسه را برای پسرش گرفت و هفت شبانه روز چراغانی کردند و جشن گرفتند و چون بوعلی در هر دانش و هنری استاد بود، او را خواجه بوعلی گفتند. این بود داستان بوعلی که راز دانش را از دست مرد دیوخوا بیرون آورد و به دست خود گرفت و به دیگران [رساند]. امیدواریم همان جور که آنها به آرزوی خودشان رسیدند، شما هم برسید.

دفتر جهان نما

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای پیش در دهی دهقانی بود زنی داشت به نام ستاره و پسری داشت به نام بوعلی. این پسر جز به خواندن و نوشتن به هیچ کاری دل نمی داد و هر چه هم پدر و مادر اندرزش می دادند که هر چیزی اندازه دارد، گوش نمی داد و سر از دفتر بر نمی داشت.

هنوز بیست سال ازش نگذشته بود که پدرش مُرد. مادر ازش نگه داری می کرد و غمخوارش بود. یک روز مادر گفت: ای فرزند! چشم من دارد از سو می افتد و اگر خیلی زنده بمانم دو سه سال دیگر [است.] این است که دلم می خواهد تو را داماد بینم و همسری برایت پیدا کنم. هر که را می خواهی بگو بروم و برایت خواستگاری کنم. بوعلی گفت: این دخترها که من می بینم و می شناسم، برای من ارزشی ندارد چرا که فهمیده نیستند. اگر می خواهی زن بگیرم و این آرزو از دلت در بیاید برو خواستگاری دختر پادشاه شهر که شنیده ام هم خوشگل است و هم باهوش. مادر گفت: فرزند! پادشاه دخترش را به کسی می دهد که سرش به کلاهش بیرزد و دارایی داشته باشد، نه به تو. گفت: دارایی من از

همه بیشتر است، دارایی آنها را دزد می‌تواند ببرد و روزی از میان برود، ولی من هر چه دارم کسی به آن دسترسی ندارد و نمی‌تواند از من بگیرد و اگر به کسی از آن بدهم، زیادتر می‌شود نه کمتر. باری، گفت و گو زیاد شد و بوعلی مادر را به خانه و کاخ پادشاه [برای] خواستگاری فرستاد.

در جلوی کاخ پادشاه در میان باغچه دو تا تخته سنگ بود که هر کس با پادشاه کار داشت می‌رفت روی یکی از آنها می‌نشست. یک تخته سنگ مال مردم بینوا بود که رویش می‌نشستند و پادشاه به آنها پول می‌داد و بخشش می‌کرد، یکی هم مال بزرگان شهر بود که با پادشاه کاری داشتند و یا به خواستگاری دخترش می‌آمدند.

پیرزن رفت و روی این تخته سنگ نشست. پادشاه گمان کرد که این پیرزن بی‌خود روی این تخته سنگ نشسته است. به پیشخدمتش گفت: برو یک چیزی به این پیرزن بده و بگو دیگر روی این سنگ ننشیند. اگر چیزی می‌خواهد، روی آن یکی بنشیند. این سنگ مال بزرگان و داراهاست که کار دارند یا به خواستگاری دختر من آمده‌اند.

پیرزن آمد به خانه و آنچه دیده و شنیده بود به پسرش گفت. بوعلی گفت: چرا به پادشاه نگفتی که من برای گدایی نیامده‌ام، آمده‌ام به خواستگاری دخترت؟ گفت: رویم نشد. گفت: پاشو برو و بگو برای چه آمده‌ام. دوباره پیرزن رفت و روی همان سنگی نشست که آن بار نشسته بود. تا پادشاه دیدش، آشفته شد و به پیشخدمت گفت: مگر به این پیرزن دیروزی پولی ندادی و نگفتی

روی این سنگ ننشیند؟ گفت: چرا گفتم. گفت: برو بین چرا اینجا نشسته است؟ پیشخدمت آمد بیرون و به پیرزن هر چه آن بار پادشاه گفته بود، گفت. پیرزن گفت: من بینوا نیستم برای پسر م به خواستگاری دختر پادشاه آمده‌ام. پادشاه تا این را شنید، داد و فریاد راه انداخت که چه روزگار بدی شده که هر کس و ناکسی برای هر بی‌سروپایی به خواستگاری دختر من می‌آید. به پیشخدمت‌ها گفت: بروید و این پیرزن را بیرون کنید و بزنید تا دیگر پُرویی نکند. وزیر گفت: این کار را نکن، زدن یک پیرزن ناتوان شگون ندارد، سنگی جلوییش بینداز که نتواند بردارد. پادشاه قبول کرد. پیرزن را آورد نزدیک خودش و گفت: من دخترم را به کسی می‌دهم که از همه داناتر باشد و آسمان را به زمین بدوزد و از دفتر جهان‌نما باخبر باشد.

پیرزن آمد و این‌ها را به پسرش گفت. بوعلی گفت: برو بگو پس از چهل روز آسمان را به زمین می‌دوزم و با دفتر جهان‌نما به پیشگاهت می‌آیم. مادر گفت: گرفتم که دفتر جهان‌نما را آوردی و آسمان را هم به زمین دوختی، از کجا پول می‌آوری؟ نباید یک مشت پول توی جیبیت باشد که نقل و نباتی بخری و سرِ دختر بریزی؟ گفت: پیدا می‌کنم. فردای آن روز بوعلی دروازه‌ی شهر را گرفت و بیرون رفت. چند شبانه روز در راه بود تا رسید به دامنه‌ی کوهی. از پیش می‌دانست که در بالای این کوه دیو‌مردی است که در هر چیزی استاد است و همه فن حریف و دفتر جهان‌نما پیش اوست. رفت بالای کوه. دیو مرد زیر درخت دراز کشیده بود تا

چشمش به بوعلی خورد، پرسید: آمده‌ای اینجا چه کنی؟ گفت راه را گم کرده‌ام، تشنه و گرسنه‌ام، از پایین، این کوه و درخت‌ها را دیدم. آمدم آبی بخورم و نانی گیر بیاورم و جانی بگیرم و بروم. دیو مرد باور کرد. گفت: بسیار خوب امشب را اینجا باش و فردا برو. بوعلی پذیرفت و شب را آنجا خوابید.

روز که شد، دیو مرد گفت: من روزها می‌خوابم، تو اگر می‌خواهی بروی، برو و اگر هم می‌خواهی اینجا بمانی، بمان. بوعلی گفت: امروز را می‌مانم و فردا می‌روم. دیو مرد خوابید. بوعلی آمد توی اتاق و دفتر جهان‌نما را از بالای سر دیو برداشت. در آن دفتر چیزها دید و افسون‌ها خواند. فوری یکی از آن افسون‌ها را به کار بست و با یک چشم به هم زدن خودش را به بیرون دروازه‌ی شهر رسانید. در این میان دیو مرد بیدار شد و دفترش را ندید. چشمی به دشت انداخت و دید بوعلی نیست. فهمید که افسونی از آن دفتر پیدا کرده و خود را به شهر رسانده است.

آمد به شهر دنبال بوعلی. بوعلی هم یک راست به خانه آمد و به مادر گفت: ای مادر بیکار ننشین پاشو من یک آهوی قشنگی می‌شوم تو مرا ببر در خانه‌ی پادشاه، پسرش که مرا ببیند خواهانم می‌شود، مرا پانصد اشرفی بفروش برای خرید نقل و نبات و پول سرِ دختر.

مادر پا شد و همین کار را کرد. یک میدان مانده بود که به خانه‌ی پادشاه برسد، پسر پادشاه آهو را دید. از مادر بوعلی پرسید: به چند

[می‌فروشی]؟ گفت: پانصد اشرفی. بی‌درنگ داد و خرید و به یکی از نوکرهایش گفت: پنج سیر کشمش بخر که شنیده‌ام آهو کشمش دوست دارد. نوکر هم خرید و پسر پادشاه توی جیبش ریخت و مشتش دهان آهو گذاشت.

بشنوید از دیومرد. آمد توی شهر و این ور و آن ور چشم انداخت تا بوعلی را در هر پیکری که هست پیدا کند، رسید به کوچه‌ی کاخ پادشاه. تا بوعلی را از دور دید، شناخت. بوعلی هم رو به پشت سر کرد دید دیو مرد دارد می‌آید و تا به او برسد او را خواهد کوبید. به زور سرش را به بهانه‌ی کشمش خوردن کرد توی جیب پسر پادشاه. پسر پادشاه دست پاچه شد، انگشت به دهان ماند که چرا این جور شد که یک دفعه دید از جیبش گنجشکی پرید و رفت. دیو مرد سرگردان ماند که بوعلی کجا رفت و چه جور او را پیدا کند؟ کلاغی شد و به هوا بالا روی درخت‌ها رفت که ببیند در کدام خانه است. گنجشکه تا سر دیوار خانه‌شان پرید و چرخ‌خی خورد و خودش پیدا شد. فوری دفتر جهان‌نما را زیر بغل گرفت و برای پادشاه برد. درست روز چهارم بود. پادشاه تا دفتر را دید، سرگردان ماند که از کجا و چه جور به دست آورده. چگونگی را پرسید. بوعلی همه‌اش را گفت. پادشاه گفت: من به تو دختر ندهم به که بدهم.

جشن به پا کردند. و هفت شبانه روز شهر را آذین بستند و همه‌ی مردم شادی‌ها کردند و دختر را به بوعلی دادند. دیو مرد هم که در پیکر کلاغ رفته بود، چون دید دفتر جهان‌نما زیر بغل



بوعلی‌ست و همیشه با او است دیگر ناامید شد که بتواند کاری بکند از جلد کلاغ بیرون نیامد و از آن روز خود و فرزندانش پشت بام خانه‌ها و بالای درخت‌ها دنبال دفتر جهان‌نما می‌گردند و قارقار می‌کنند و به جایی نمی‌رسند و با آن که افسانه‌ی ما به سر رسید، کلاغه هنوز به جایی نرسیده است.

استاد بوعلی

یکی بود، یکی نبود، روزگاری در شهری شهریاری زندگی می‌کرد که یک زن و یک دختر داشت که به هر دوی آنها دلبستگی زیادی داشت. روزی از روزها زنش بیمار شد و رنجور در رختخواب افتاد. پادشاه از گوشه و کنار پزشک‌ها را خواست تا سرگرم درمان او بشوند. هر چه کردند، بیمار خوب نشد. یک روز که پادشاه و دختر بر سر بالینش بودند، زن گفت: ای پادشاه، گمان نمی‌کنم که من از این بیماری جان به در ببرم، اگر آفتاب زندگی من ناپدید شد و تو خواستی همسری برای خودت پیدا کنی، کسی را به خانه‌ی خودت بیاور که هم پاکدامن باشد و هم غمخوارِ دختر من. پادشاه گفت: بسیار خوب. پس از چندی زن پادشاه بدرود زندگی گفت و سال‌ها پادشاه بدون زن ماند تا آن که روزی دخترش گفت: پدر جان! چرا زن نمی‌گیری که در اندرون مایه‌ی دلخوشی تو باشد؟ پادشاه گفت: می‌ترسم کسی را توی خانه‌ام بیاورم که با تو سازگاری نکند و من شرم‌زده‌ی روان مادرت بشوم. اگر می‌خواهی این کار را بکنم، تو خودت برو و زنی برایم بگیر. دختر گفت: بسیار خوب. این‌ور و آن‌ور به سراغ زنی رفت که پسند پدرش باشد. پس از

چندی زنی پیدا کرد و آورد و به دست پدرش سپرد. راستی این زن چنان بود که مادر دختر می‌خواست. هم پاکدامن بود و هم با دختر مهربان. روزها گذشت تا این که این زن هم بیمار شد. اما بیماری این، جور دیگر بود. چون سگته کرده بود یک دستش با یک پایش کار نمی‌کرد و از یک چشم و گوش هم ناتوان بود. پادشاه فرستاد دنبال پزشک پزشکان با همه‌ی شاگردهایش جمع شدند و کنکاش کردند و داروها دادند، ولی زن خوب نشد. به پادشاه خبر بردند که از پزشک‌ها کاری ساخته نیست. پادشاه آشفته شد. گفت: این‌ها، این همه از مردم پول می‌گیرند و خودشان را از همه بالاتر می‌دانند، ولی کاری ازشان ساخته نیست و نمی‌توانند بیماری را که از یک ور بدن ناتوان شده درمان کنند. این پزشک‌ها به چه درد می‌خورند. به این‌ها بگویید یا از این شهر، لخت و پتی بروند بیرون و یا تا چهل روز دیگر باید این زن را درمان کنند.

کک توی تنبان پزشک‌ها افتاد، همدیگر را دیدند و گفتند: این آدم از آن‌هاست که هر چه بگوید، می‌کند و آبروی ما را در میان مردم می‌برد. گفت‌وگو زیاد شد و هر کسی چیزی گفت. هر پزشکی پیشنهادی کرد، ولی هیچ کدام نتوانستند راه چاره را نشان بدهند تا آن که یکی از آنها گفت: در نزدیکی شهر ما شهری است و در آن شهر جوانی است به اسم استاد بوعلی که هم از پزشکی سر در می‌آورد و هم چیزهایی می‌داند که دست ما هنوز به آن نرسیده است. خوب است کسی را بفرستیم پهلوی او و ازش خواهش کنیم که بیاید و این زن را درمان کند. پزشک‌ها همه گفتند: بسیار خوب.

نامه‌ای به استاد بوعلی نوشتند و دو سه کس را هم از میان خودشان گزیدند و با نامه به آن شهر فرستادند و از بوعلی خواستند که به این شهر بیاید... نامه به دست بوعلی رسید و با این دو سه پزشک به راه افتاد. روز دیگر پزشک‌ها با بوعلی پیش تخت پادشاه رفتند و زمین بوسیدند و گفتند: برای درمان زن پادشاه آمده‌ایم و امیدواریم پیش از آن که چهل روز به سر بیاید او را تندرست ببینی. پادشاه نگاهی کرد و یکی را در میان آنها دید که تا آن روز ندیده بود. گفت: در میان شما این جوان را تازه می‌بینم، او را از کجا پیدا کرده‌اید؟ گفتند: این، استاد بوعلی بخارایی است و درمان بیمار در دست اوست. پادشاه گفت: پس همه‌ی شماها بروید و او را اینجا تنها بگذارید. گفتند: بسیار خوب و همین کار را کردند.

پادشاه از پیش اسم بوعلی را شنیده بود و خیلی شاد شد که چنین مردی به پیش او آمده است. برای آسایش او فرمان داد که خانه‌ای درست کنند و دو غلام و دو کنیز هم دست به سینه سر به فرمانش باشند. یکی دو روز گذشت بوعلی را به اندرون برد و از پشت پرده زن را به او نشان داد و گفت که بیماریش چیست و چند روز است گرفتار این بیماری شده است و پزشک‌ها چه داروهایی داده‌اند...

بوعلی خوب سر از درد بیمار درآورد، پس از آن به پادشاه گفت: فرمان بدهید تون [آتشدان حمام] گرمابه‌ی اندرون را آتش کنند و زن را هم به گرمابه بفرستید، تا بگویم چه کنید. گرمابه را روبه‌راه کردند... بوعلی یکی از کنیزها را رخت مردانه پوشاند و

ریش و سبیل گذاشت و گفت: یک راست برو توی گرمابه به سراغ زن پادشاه. کنیزک رفت، تا چشم زن به او خورد نفهمید که این، یکی از کنیزهاست که رخت مردانه پوشیده، گمان کرد که بوعلی است! زن تکان سختی خورد و از جا پرید که در برود، ولی کنیزک دستش را گرفت، این می‌کشید، آن می‌کشید. باری از این تکان سخت و از جا پریدن و ترس بسیار سکته‌اش از میان رفت و تندرست شد.

این را اینجا داشته باشید بشنوید از پادشاه. بعد از این که زن را به گرمابه فرستاد، ناگهان با خودش گفت: این چه کاری بود که ما کردیم. زنمان را برهنه به گرمابه فرستادیم. نکند این مرد بیگانه به ناپاکی به او نگاه کند. آمد و رفت از پشت بام داخل گرمابه را تماشا می‌کرد. به آنجا رسید که زن تندرست شده بود و درکش و واکنش بود. پادشاه نفهمید این کسی که در گرمابه است یکی از کنیزهاست و گمان کرد که خود بوعلی است. گفت: ای داد و بیداد، این چیست که می‌بینم؟ چون زنش تندرست شده بود، کمی آسوده شد، ولی گفت: ارزش ندارد که زن من این جور تندرست بشود و تن لخت او را بیگانه‌ای ببیند و این جور او را دنبال کند. این زن دیگر به درد من نمی‌خورد باید هم این زن را بکشم و هم این بوعلی را. رفت توی اتاقش و شمشیرش را برداشت و آمد به گرمابه تا به گرمابه رسید و چشم کنیزک به پادشاه خورد او را آشفته دید، فهمید که پادشاه گمان کرده این مرد بیگانه است و جاننش نفع می‌شود. بی‌درنگ رخت مردانه را از تن در آورد و ریش و سبیلی که به

رویش چسبانده بود، کند و کلاهش را دور انداخت و موها را برشانه پریشان کرد. پادشاه و زنش که این را دیدند خشکشان زد و مات و سرگردان شدند!...

پادشاه بی‌درنگ آمد و به روی تخت نشست و گفت: بوعلی را بیاورید. پیشخدمت‌ها رفتند و بوعلی را به پیش تخت پادشاه آوردند. پادشاه پرسید: این چه کاری بود که کردی و برای چه کردی؟ بوعلی گفت: ای پادشاه! بیماری این زن درمان نمی‌شد مگر با یک تکان سختی و تکان هم، تنها راهش همین بود که من کردم، ولی چون نخواستم که چشم مرد بیگانه به تن زن پادشاه بخورد، به این کنیز دستور دادم که رخت مردانه بپوشد و برود به سراغ زن و او را دنبال کند تا تکان سخت او را تندرست کند. پادشاه شاد شد. آن دو غلام و کنیز را به بوعلی بخشید و از او پرسید: دیگر چه می‌خواهی که به تو بدهم؟ گفت: شنیده‌ام که پادشاه دفترخانه‌ای دارد که در آن دفترخانه کتاب‌هایی در دانش کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا، ریمیا هست که همه‌ی آنها راز نهانی است و تازی‌ها به آنها سر (کافش نشانه‌ی کیمیا، لامش لیمیا، هایش هیمیا، سیناش سیمیا و ریمیاست) می‌گویند و ایرانیان می‌گویند با (کله سر) می‌شود آنها را دریافت که مغز است. باری می‌خواهم آنها در دست من باشد. پادشاه کلید دفترخانه را به بوعلی داد و گفت: برو بخوان و هر چه دریافتی در دفترها برای خودت بنویس. بوعلی شاد شد، کلید را گرفت و به سراغ دفترخانه رفت و پنج دفتر هزار برگی درباره‌ی دانش پنجگانه نوشت.

روزی که دفترها را نوشت، به پیش تخت پادشاه آمد و گفت: پادشاه فرمان بدهد که من به شهر خودم برگردم و از مادر خودم دیداری بکنم که چشم به راه من است. پادشاه گفت: نه، تو باید همیشه پهلوی من باشی.... دختر پادشاه وقتی فهمید که بوعلی می‌خواهد برود، به پدرش گفت: پدر جان اگر می‌خواهی بوعلی از این شهر نرود باید مرا به زنی به او بدهی. پادشاه گفت: این کار را نمی‌کنم برای این که شاهزاده‌ها و بزرگزاده‌ها مرا سرزنش می‌کنند. این سخن پادشاه که به گوش بوعلی رسید، به پادشاه پیغام داد در شهری که دانش و هنر خریدار ندارد و بزرگ زاده‌ای نادان را بالاتر از دانشمندان می‌دانند، در آن جا نمی‌مانم. این را گفت و نیمه شب از آن شهر فرار کرد.

بوعلی را در گریز داشته باشید، باز هم از پادشاه بشنوید. پیغام بوعلی را که به او دادند، بدش آمد و گفت: بروید، این یاوه‌گو را کشان کشان این جا بیاورید. رفتند و برگشتند و گفتند: بوعلی نیمه شب از این شهر به شهر دیگر گریخته است. پادشاه داد و فریاد راه انداخت که چرا گذاشتند او در برود. همه گفتند: ما نمی‌دانستیم چه شده است که او می‌خواهد بگریزد تا ما نگذاریم. باری پادشاه سرگردان ماند چه کند که بوعلی را به چنگ بیاورد و دفترهایی که از روی دفترهای او نوشته است ازش بگیرد. از دخترش پرسید: چه کنم؟ دختر گفت: به سراغ صورتگرها بفرست و فرمان بده که از بوعلی در روی چهل پرده رخساری بکنند و بگو که هر پرده‌ای را دم دروازه‌ی شهر آویزان کنند تا دروازه‌بان‌ها هر کسی که همانند آن

پرده‌ها باشد، بدانند بوعلی است، او را بگیرند و به دست کلانتر شهر بدهند، کلانتر هم کت [کتف] بسته او را به پیش پادشاه بفرستد. پادشاه گفت: آفرین، خوب گفتی و همان کار را کرد. ولی بوعلی را دوستانش از این راز آگاهی دادند و او به هیچ یک از این شهرها نرفت. شب و روز راه‌پیمایی می‌کرد تا پس از چهل روز به دامنه‌ی الوند رسید و همانجا چادر و خرگاه زد. دوستان و شاگردانش همه به پیشش آمدند. بوعلی به خوشی و شادمانی از آن شهر به اینجا رسید و تنها چیزی که با خودش آورد پنج دفتر دانش بود. این بود داستان استاد بوعلی که از دهن به گوش و از گوش به سینه و از سینه به دست ما رسید.

انتشارات معین منتشر کرده است:



صمد بهرنگی



افسانه های کهن (۱)
افسانه های کهن (۲)
افسانه ها (اول)
افسانه ها (دوم)
عمو نوروز
افسانه های باستانی
افسانه های ملل
دژ هوش ربا
دیوان بلخ
افسانه های بوعلی سینا



شابک دوره



Moin Publications

